حقوق طبع محفوظ

سلطانی

از تصنیف لطیف واقف رموز سخندانی غواص بحر معانی مورخ لاثانی مداح محبوبان رب العالمین ملا بہاء الدین متو کشمیری طاب اللہ ثراہ وجعل الجنۃ مثواہ

تحفۂ اشرفیہ

در حالات و مقالات و تذکرۂ مشایخین عظام و خلفای عالیمقام جناب حضرت شیخ محمد اشرف سہروردی فتحکدلی علیہ و علیہم الرحمۃ والرضوان

از تالیفات

جناب مولانا و ملجانا مغتنم الوجود فی العصر ذو الاخلاق المرضیۃ والصفات البینۃ البہیۃ الادیب اللبیب حافظ القرآن الکریم القاری ابو محمد حسن بن حافظ ولی اللہ الکبروی الحنفی الکشمیری متعنا اللہ بطول بقائہ وعم فیوضہ علی الاحباب

در مطبع محمدی سٹیم پریس واقع لاہور طبع گردید

(محمدی سٹیم پریس لاہور میں باہتمام ملک محمد شفیع پرنٹر چھپا اور حافظ عنایت اللہ پبلشر نے چھپوا کر شائع کیا)

بار اول تعداد طبع ۵۰۰ — قیمت ۱۲ ر

اطلاع :- کتاب ہذا نزد مؤلف و نیز بر بقعۂ شریفۂ حضرت سلطان العارفین قدس سرہ نزد پیر حفیظ اللہ صاحب مخدومی موجود است از آنجا طلب فرمایند

بسم الله الرحمن الرحیم

برکش ای مرغ خوش ترانه عشق / یک نوائی خوش از فسانه عشق
کن ترنم بگوهر افشانی / در اشارات دفتر ثانی
دفتر ثانی از سر شانی / نامزد شد بنام سلطانی
که سلاطین همه غلام ویند / بهره گیران فیض عام ویند
اوست که قطب عالمش خوانند / اوست که غوث اعظمش دانند
اوست سلطان عارفان جهان / خاکروب درش سران جهان
اوست که عرش بهر یک نظرش / طوف دارد بگرد خاک درش
همه روحانیان عالم پاک / زایر روضه اش ز نه افلاک
اوست رهبران و رهنمای همه / بلکه مخدوم و مقتدای همه
خلق بر درگهش شبانروزی / سرزده بر امید فیروزی
همه را فتح باب از در او / بهره ور شیخ و شاب از در او
بحر عرفان و قلزم توحید / سر ز سلطان شیخ حمزه کشید
لاجرم هر که گشت همدم او / مست و سیراب شد بیک نم او
همه یاران او رشید شدند / چون جنید و چو بایزید شدند
نی یکی بلکه صد هزار هزار / ز اولیا گشته اند ذوالاسرار
شرح حالات او چه دانم من / در ره او که ذره سانم من
ذره کی مهر را کند توصیف / که سلیمان کجا و مور ضعیف
لیک هر پایه ای از کمالاتش / تذکره ساخته ز حالاتش
نزد ایشان بنظم آوردم / ریزه چینی ز خوان شان کردم
نام را هم ز شارحان گویند / شارح حال عارفان گویند
هیچ زالی که عشق زورش کرد / زور چه بود که طرفه شورش کرد
گشت عاشق بماه کنعانی / شد خریدارش از غم جانی
چند تاری گرفته بر سر دست / رفت بهر خریدنش سرمست
طالب او چو پادشاهان دید / بخراجی ز مصر خواهان دید
گفت دانم که یوسف دلبند / ندهد کس مرا بتاری چند
لیک من هم شدم خریدارش / آمدم بر امید دیدارش
ای بها نظم تو همان تار است / که پی یوسفی ببازار است
مالک آن بر تو لطف فرماید / یوسف از رخ نقاب بگشاید
ایخدا بهر این سر و کارم / همتی از تو چشم میدارم
که بپایانم این خجسته سواد / برسانی بحق نون والصاد

در بیان زاد و بوم میمنت لزوم حضرت سلطان العارفین مخدومنا و مربینا شیخ حمزه مخدومی

حضرت شیخ حمزه رهبر دین / زبدهٔ عارفان راه یقین
از تجر بود زاد و بوم او را / وطن میمنت لزوم ما را
همه اسلافش از نکو کیشان / متقی بوده اند و درویشان

پدر او که خاص یزدان بود — مشتهر نام او بعثمان بود
دستش اندر سخا چو آب روان — از درش کامیاب پیر و جوان
یعنی آن نور زد چو جلوهٔ تمام — گشت سلطان شیخ حمزه بنام

بسکه تقوی و پارسائی داشت — دل چو آئینه در صفائی داشت
حضرت شیخ چون تولد شد — نور اطلاق در تقید شد
بسکه آن نور اختصاصش داد — زان شد از اولیای مادرزاد

حکایت آنجوان که از آشنایان حضرت سلطان بود و دیدن او آفتاب جهانتاب شاه لولاک و نظارهٔ شیخ را در میان مهد

روز پنجم پس از ولادت او — دید مردی ز ذو القرابت او
شاه لولاک را بنور و صفا — شسته در مسجدی که بود آنجا
همه اصحاب همعنان با او — اولیا جمله همقران با او

کودکی بارخ چو بدر منیر — در بر آن شه بشیر و نذیر
او بآن شاه دین سخن میکرد — هر سخن چون در عدن میکرد
گفتش آن شاه یثرب و بطحا — شاهد قربگاه او ادنی
گر بصورت تولدش اینجاست — لیک فرزند معنوی از ماست
صد هزاران بمردم غافل — آگهی بخشد از صفائی دل
بشود دهر که میرسد بدرش — قطب و غوث و ولی بیکنظرش
پیش حق افتخار دارم من — در شفاعت گهش گذارم من
هر که نامش بمهر جان گیرد — جای در خلد جاودان گیرد
یارب از چشم بد امانش ده — رفعت و شان بیکرانش ده
خنده اینچه دولت از لیست — که ز سلطان شیخ حمزه جلیست
آن نکو بخت را چو گشت عیان — حال آن کودک خجسته نشان
مهدئی در میان مهد بدید — قطب وقتی و غوث عهدی دید
بود چون خلوت و سلامش کرد — بوسه بر پا ز احترامش کرد
بسخن درج گوهرین بکشاد — امر کردش ز راه مهر و وداد
بر در آن شک راه دین او را — می فتد دیو در کمین او را
همچو طفلان بگریه روی آورد — گر به را سر بهای و هوی آورد
زانکه او نیز ز اولیا بوده — مریم آسا ز اتقیا بوده
پس بهر دم که خلوتی دیدی — جان خود را بفرحتی دیدی
تا که از فیض صحبت پاکش — خاص خود خواند شاه لولاکش

که همی داد بوسه بر رویش — لب نهاده بلعل دلجویش
در تحیر شد آن جوان زینحال — کین پسر کیست با چنین اجلال
کین پسر خانه زاد عثمان است — در علو مراتب و شان است
اوست فرزند خاص و محرم من — از ظهورش جهان شود روشن
نظرش کیمیا اثر دارد — انچه شاه که برو نظر دارد
نیک بختی باین سعادتها — که بنا سازد از عبادتها
تا که مر امتان عاصی او — مبده مژدهٔ خلاصی او
وانکه را ذره ایست انکارش — قعر آتش کند نگونسارش
متجلی بنور ذاتش کن — منکشف سر بر صفاتش کن
از ازل بود شوکت و شانش — تا ابد روشن است برهانش
رو بدو لشترای او کرده — جان و دل را فدای او کرده
صورتش آنچنانکه دید اول — در بر آن شهنشه مرسل
او ز راه کرم نظر کردش — و ز تبسم پر از شکر کردش
که مگو حال من بهیچ یکی — که مبادا کسی فتد بشکی
اینسخن گفت و والده از دور — دیده در گریه شد چو شمع از نور
مادر مهربان بشیر دهی — آمدش با شکوه و فرهی
او چو مشغول شد بشیر چشی — آنجوان شد برون بناز و خوشی
از سخنهاش تازه جان کردی — شکرین از لبش روان کردی
همه روحانیان چرخ برین — منکشف میشدش بسا رو بین

گشت زان طفل شیرخواره بقوت ... سایر ملک و طایر ملکوت
مختصر شیخ دین باین اسناد ... بود از اولیای مادرزاد

راست بر قد پاکش از خوبی ... آمد از حق لباس محبوبی
اوست محبوب که بغیر جهاد ... محض از فضل حق رسد بمراد

آنکه محبوب حق بود الحق ... مزد یابد بغیر کار از حق
آن همه ظاهر از وجودش بود ... که ز جهدش فزون شهودش بود

شیر کم شدن والدهٔ شیخ را و بکنار دیگری او را نهادن و شیر نچشیدن شیخ بجهة خیانت آن مرضعه

چند روزی مگر بوالده اش ... شیر کم شد ز سهم و فاقه اش
زنی از دور دشت و بیگانه ... گرد آن شمع شد چو پروانه
بود از بسکه شیر بسیارش ... بسپرند دُرِ شهوارش

او بجای دگر بشیر دهی ... برد آن ماه را بغر و دهی
تا بدو هفته شیر او از سر ... ننگشید و نکرد لب را تر

لیک ویش چو مهر رخشان بود ... چون مه چارده درخشان بود
اهل آن قریه راز طفل رشید ... سر بحیرت از آن کمال کشید

که چگونه بغیر شیر کشی ... میزید این پسر بناز و خوشی
شد هویدا که آن زنِ بدخوی ... آمده بود بی اجازت شوی

دختر چار ماهه افکنده ... از عطش او نه مرده نه زنده
لاجرم شیر او بلب ناورد ... انچنان کین تقی ز کودکی خورد

بود شیرش دگر ز عالم غیب ... غیبیانش گرفته اند جیب
از ابیت ها کسی که با کام است ... فارغ از خوردن و ز آشام است

احوالات شیخ در طفولیت و هدایت یافتن حضرت مولینا شیخ احمد چاگلی بواسطهٔ ایشان

شیخ احمد که بحر عرفان بود ... از مریدان خاص سلطان بود
بود در علم باطنی دانا ... زان ملقب شده بمولانا
قریه چاگل از کراماتش ... رشک فردوس شد ز طاعاتش

هست سلطانیه تصنیفش ... در مقامات پیر و توصیفش
گفت در هفت سالگی بودم ... که خدا ره بخویش بنمودم

مرشد من که بود عیسی دم ... چون بنه سالگی نهاد قدم
روزها با کمال استغراق ... رو نهادی بکوه و دشت و یلاق

آنچنان بود محو نور شهود ... که نبودش خبر ز بود و نبود
لاجرم کودکان آن طرفش ... بجنون بوده اند معترفش

می بسالند بر تن زارش ... از کلوخ و ز سنگ آزارش
او نپرداختی بهیچ تنی ... نی نظر می نمود و نی سخنی

تا که یک روز با دل شادان ... من ببازی شدم بهمزادان
تا که آن آفتاب صبح امید ... رو بصحرا نهاد چون خورشید

از رخش نور حق هویدا بود ... مست از بادهٔ تجلی بود
چون ز صحرا بکوه روی نهاد ... هر طرف غلغله بکوه فتاد

بود مردی نشسته بر سنگی ... مرد نه که شهی بر اورنگی
از قدم تا بفرق غرقهٔ نور ... چون کلیمی کشیده سر از طور

پیش او آمد و سلامش کرد ... او هم از لطف احترامش کرد
گفت و گوئی بیکدگر کردند ... که پر از نور کوه و در کردند

من چو پروانه گرد شان ز دور ... لیک چون شمع غرق شعشعهٔ نور
تافت بر من ز نور حق طلبی ... که مشرف شدم بخضر نبی

بنشست آنکس مگر که خضرست این ... حاملِ نکته هایِ سرّ است این
شیخ از آنجا بخانه باز آمد ... کرده در بر لباس راز آمد

گفت با من ز چیستی با من ... ای چه گردی مرا تو پیرامن
گفتمش بنده کمین توام ... از غلامان کمترین توام

همچو سایه ترا بدنبالم ناگهانی کنی براحوالم
از نگاهِ تو بهره ور گردم گرچه خاکم مثالِ زر گردم
به تبسم من نگاهی کرد تا شدم از همه علایق سرد
گشتم از بود خویشتن فانی رو نهادم براهِ حق دانی
از خور و خواب دیده بربستم خدمتش را بجان کمر بستم
تا که یکروز رو بصحرا کرد اینسخن با من از تولی کرد
که اگر کودکان زنندم سنگ تو نخواهی شدن ازان دلتنگ
روی واپس بسوی شان نکنی بل نگاهی باین و آن نکنی
من پذیرفتم و شدم همراه ناگه جمعی ز کودکان ناگاه
آنچنان سنگ بیحیا زدند کاشتم در شکیب و تاب دوند
روی واپس نمودم و نظری سوی شان کرده ام چو دیده وری
همه یک از نگاه من مردند جان بجان بخش خویشتن سپردند
شیخ دین آن زمان عتابم کرد در تعرض بهیچ و نابم کرد
که تخلف ز امر من کردی جان این کودکان برآوردی
نی همین چند بیگنه کشتی که جهانی بماتم آغشتی
گر پدرهای آن خبر یابند همه در جزع و فزع بشتابند
چون بکشتی و زنده کن اکنون ورنه ماند بگردنت این خون
من ز تشویش سر فرو بردم وز سر غصه خونِ دل خوردم
او نگاهی ز قم باذن الله کرد و هر یک نهاد سر در راه
الله الله ز آدمِ خاکی چیست این سر و این شرفناکی
این نفس این نظر چه حالست این از دو گز تن چه قیل و قالست این
عقل ازین نکته واله و حیران هست بیچون بچون شده پنهان
چون الف که بباءِ بسم الله مختفی شد چو نور خور در ماه
کز الف نیست ظاهرا مشهود لیک بارا از وست هستی بود
اولیا واصلانِ ذاتِ حق اند مانده مستور زیر این تتق اند
خود تتق نیست غیر پرده چون ابن سخن از قیاس شد بیرون

آوردن چوپان گوسفند خود مرده را نزد بابا عثمان رحمة الله علیه و کشف شدن آن حضرت شیخ حمزه را در عهد طفولیت و باز ماندن از خوردن گوشت آن و آنرا بکلاب انداختن

پدرِ شیخ را رمه بسیار بود در دشت و راغ و در کهسار
عشر آن رمه را بهر سالی بخش کردی بهر سنک حالی
خادمی از پیِ نگهبانی داشت و را نظر ز چوپانی
مرد چوپان که بود مهدی نام ره نبرده سویِ هدایت نام
گوسفندان بسوی صحرا برد ناگه یک روز گوسفندی مرد
شد ز مرداریش بسی ترسان که کشتدم کسِ دگر چوپان
هیچ از وسوسه چو چاره ندید سرِ آن گوسفند را ببرید
کرد بر دوش و پیش بابا برد بر حلالیتش قدم افشرد
که شد این گوسفند از مستی از بلندی فتاد در پستی
عضو عضوش اگرچه مجروحست لیک پاک و حلال و مذبوح است
آن نکو بخت باورش کرده سوی مطبخ گهش درآورده
مرد طباخ گوسفندش را پوست برکند و بند بندش را
کرد در دیگ و پس بجوش آورد دیگ از جوش در خروش آورد
حضرت شیخ سویِ چوپان شد در تجسس براز پنهان شد
گفت ای مهدی اینچه گمراهی است مرده آوردنت ز کوتاهی است
چون دلت داد کاینچنین مردار بلب آرند جمعی از ابرار
نود و برخیز و پیش بابا شو حال خود مرده اش سراپا گو
تا وی از خوردن اجتناب کند گوشتش طعمهٔ کلاب کند
گفت ای کودکِ ستوده سیر از بد و نیک مر ترا چه خبر
تو چه دانی حلال را ز حرام درچنین گفتگو مکن ابرام

بخور این گوشت را بوجه حلال　　از بد و نیک و مراست زوال
پیش من فی ره ذره مفتوح است　　که نه این گوسفند مذبوح است
اینچه کذبست و اینچه بهتان است　　که دلیل هلاکیت آن است
گفت ای شیخ دین ز بهر خدا　　بنده را زین گنه مکن رسوا
رحم کن بر من و جوانی من　　بگذر از زور و ژاژخوانی من
شیخ دین آن زمان بپا برخواست　　همچو دیوانگان سخن آراست
که همه حمل بر جنون کردند　　شیخ دین را ز غصه خون کردند
چون نه آگه ز حال او بودند　　لاجرم در ملال او بودند
کین پسر شوخ و شنگ و بی پرواست　　کارهایش همه پر از سود است
همت شیخ بسکه عالی بود　　از خصومات خلق خالی بود

گفت ازین راستی نهفتن تو　　چیست حاصل ز زور گفتن تو
هست خود مرده و ز بدخوئی　　تو مر این را حلال میگوئی
مرد چوپان ز کشف کو دل خورد　　شد خجل رو بمعذرت آورد
پدرت گر ز اصل پی ببرد　　سرم از تیغ تیز می ببرد
بعد ازین اینچنین نخواهم کرد　　زانکه این کار روسیاهم کرد
رفت اندر طویله سرگینی　　برد و در دیگ زد بآئینی
آن یکی سنگ و اندگر چوبش　　زد از آن کارهای ناخوش
گوشت را بر سگان بریخته اند　　از سر صحبتش گریخته اند
دیگ پر گوشت را خراب نمود　　از جنون طعمهٔ کلاب نمود
بحر عمّان که بحر ذخّار است　　چه غم او را ز هر خس و خار است

دعوت کردن یکی از اهل رفض بابا عثمان رینه را و رفتن بخانهٔ او همراه دو فرزند و باز ماندن حضرت سلطان از خوردن آن

نوجوانی لطیف و رعنا بود　　که بظاهر مرید بابا بود
صاحب دولتی بحشمت و ناز　　در همه صاحب دول ممتاز
پدرش از نخست سنّی بود　　فایض از فیض من لدنی بود
پس ز تشویش دیو گمره شد　　همچو ابلیس ردّ درگه شد
باز خود را ز تقیه پنهان کرد　　دست بیعت بشیخ عثمان کرد
هم پدر هم پسر بآین دستور　　ظاهراً موافق و بباطن نفور
آنجوان که ز دین تبرا کرد　　نوبتی دعوتی ببابا کرد
نعمتی خوشگوار و خاطرخواه　　چونکه آماده کرد از سر جاه
که قدم رنجه کن بخانهٔ من　　از سر لطفهای یگانهٔ من
کن مشرف مرا بمهمانی　　با خوشی و کشاده پیشانی
وه که بر چرخ راه پیمودی　　گر زبان و دلش یکی بودی
رفت بابا بدعوتش حالی　　از ره سنّت و نکو حالی
برسمندان خوش عنان هر یک　　خادمان پیش پیش شان هر یک
شیخ دین با پدر بآن خوردی　　گفت بابا مرا چه آوردی
هست مردار آب و دانهٔ او　　دان فسونهای مخلصانهٔ او

شد ز تلبیس های شمس عراق　　زاهل بغض و حسد ز اهل نفاق
بندهٔ کمترین خدام توام　　خایض از فیض مستدام توام
مرجع هر دو سوی بابا بود　　تهمت رفض تا شود مفقود
کُشت آنروز گوسفندی چند　　بهر تکریم ارجمندی چند
رو بدولتسرای بابا کرد　　عرض خدمت بصد تولا کرد
با دو فرزند که عزیز تواند　　خانه زادان و خانه خیز تواند
تا ز فیض تو ارجمند شوم　　بغلامیت سربلند شوم
چون دلش دیگر و زبان دیگر　　بود و افتاد صد هزار خطر
حضرت شیخ حمزه با خود برد　　با نه بابا علی برادر خورد
چون رسیدند در وثاق گهش　　بنشستند در رواق گهش
کآیدم بوی کفر زین خانه　　صاحبش مبطل است و بیگانه
من گذشتم که نیست تاب مرا　　دار معذور زین شتاب مرا

اینسخن گفت و پس آواره گذشت
بشتابی چو برق پاره گذشت
او هم از یک بهانه بیرون
گشت زامداد ایزد بیچون
گوسفندان بدست خود کشته
بلکه مردار در روی آغشته

گشت با با فروز گفتارش
گفت بوجه نبیت اطوارش
تا که تحقیق گشت کان مدبر
بود از اهل رفض و اهل کدر
این حسد انچه بغض و کین است این
این جفا و ستم چه دین است این

انچه اهر پاس حق بنیان
در امان دار ازین شیاطینان

دیدن مؤلف این کتاب حضرت آنحضرت صلی الله علیه وسلم را در خواب

یاد دارم که مرد گمراهی
پیش من میرسید که گاهی

من بسن بیست ساله بودستم
که نه از راه حق نمودستم
همه اعیان ملک و عالم و شهر
مذهب رفض کرده شهره دهر
دو سه کس از اکابران زمن
که همه بوده اند ز اهل سنن
خلقی از راه دین برون رفتند
در ته چاه سرنگون رفتند
کامامیه مذهب نیکوست
سرکشیده بمشرب نیکوست
مقصد هر همه براه جلی
هست حب علی و آل علی
باطنش جمله رفض و بیدینی
بغض صحب کبار و پرکینی
من ازان گفتگوش فارغ بال
بودم و شد ترددی در حال
شاه لولاک جلوه گر دیدم
نور اطلاق در نظر دیدم
بسکه آن نور سر بالا علی برد
دیده ام تاب دیدنش ناورد
حضرت مرتضی بپائینش
کوه مانده خجل ز تمکینش
قد بالاش اندکی بالا
کرده در بر عبائی از دیبا
گفتش آن شاهباز او ادنی
بارک الله یا عمر پیش آ
بالشی از کمال عز و شرف
پس بپیشش نهاد شاه بکف
تکیه ما برحمت حق است
بر رسول خدا که ملحق است
خاطر آسوده گشته ام حالی
بود آن واقعه چو افضالی

مرد گمره که شمس ثانی بود
دور دور امیر خانی بود
رفض را آن زمان تجدد بود
رونقی بقیاس و بیحد بود
بتعصب شهید ساخته اند
شور رفته جدید ساخته اند
مرد گمراه با من از طامات
میزدی نکته های بی اثبات
گر به بینی عقاید ایشان
ره بری سوی مقصد ایشان
آن کلامش که عین سودا بود
ظاهرا گرچه بر تولا بود
ورنه آن را که این تولا نیست
در ره کفر کم ز ترسا نیست
شب نهادم چو سر ببالین بر
برکشیدم بملک معنی سر
من ازان نور حق چه شرح کنم
که برون آمده ز هر سخنم
اندران نور مهر برج حضور
بود نشسته دیده شد زان نور
ناگهان صاحب دگر سر زد
سر زد از هیچ مهر انور زد
بر سر او عمامه از نور
دشمنش کور و چشم زخمش دور
او میان نبی نشست و علی
شان و قدرش ببین که گشت جلی
گفت با مرتضی بحسن سلوک
با علی بالش است رسم ملوک
بر دلم کشف شد چو این اسرار
گشتم از خواب در زمان بیدار
خاک بر فرق دشمن دین باد
جگرش نوش عقرب کین باد

مکتب نشستن حضرت سلطان العارفین شیخ حمزه مخدومی قدس سره بخانقاه حضرت شیخ اسمعیل

حضرت شیخ چون بکوه و بدشت
از سر حال روز و شب میگشت
پدرش را ز غصه دل خون شد
کین پسر از طریق بیرون شد
مبرود روز و شب بکوه و دره
نسبت کارش بکارهای سره
گر سر کوه همچنان گردد
پرورد گله باشان گردد
بر که اکنون بمکتبش شانم
که طریقی جز آن مبیدانم

پس بسوی معلمش بردند — خویش و بیگانگان غمش خوردند

برسرش قدسیان قدس نشان — گشته از نور حق نثار افشان

کودکی چند را ببازی دید — همه بغیم بجلوه سازی دید

گاه دزدی گهی عسس گشتی — بلباسی بهر نفس گشتی

شخص یک شخص بر یکی قانون — هر زمان جلوه هاش گوناگون

پدرش ناگهان ز دور رسید — باهمه نور بر حضور رسید

گرچه بودش خبر ز قهر و وعید — لیک سوی دروغ سر نکشید

او از انجا بخانه روی آورد — از سر درد های و هوی آورد

گفت ازین رنج اگر خلاص شوم — عهد کردم که سوی شهر روم

چیزی از علم فقه آموزم — دل بانوار شرع افروزم

چونکه فارغ ازان کدورت شد — سوی شهرش شدن ضرورت شد

شیخ از عارفان اکمل بود — صاحب مجمل و مفصل بود

آنچه می داد روز تنزیهش — بود مشهود آن ز تشبیهش

خانقاهی بکوه ماران داشت — که درو چارصد زیاران داشت

میرسیدی صدای آن اوراد — تا باطراف پهاک بلکه زیاد

او خلف بود ز احمد خوشخوان — او خلیفه ز سید همدان

آنکه کشمیر ازان خجسته تمام — قبهٔ نور گشت از اسلام

لاجرم شیخ حمزه آن دریاب — گشت وارد بان خجسته جناب

شیخ چون دید رتبه و شانش — خود همی داد درس قرآنش

لیک ایشان هم از کمال و داد — بنمودند باطناً امداد

برد تشریف پس چو شمس فلک — بسوی خانقاه شمسی چک

بشجاعت چو شیر غرانی — بسخاوت چو ابر نیسانی

نه سلاحی بغیر شمشیرش — در کفش چوب دست در پیش

دوستی زان دلیریش بنهفت — مانعش گشت در جوابش گفت

بود از صدق دل بهر خربیل — از مریدان شیخ اسماعیل

شیخ دین چون بدرس قرآن شد — از لب شکرین درافشان شد

روزی از روز تا بمکتب شد — ناظر برتغ و بلعب شد

کودکی گاه پادشاهی شد — گه گدا گاه روستایی شد

بر یکی حال کس نمی آسود — هر زمان هر یکی بحکمی بود

شیخ دین را نظر باصل فتاد — درس و مکتب ازان شدش از یاد

گفت رفتی بدرس گفتانی — زانکه جز راستی نبود از وی

از سر خشم او چنان بزدش — که پر افگار عضو عضو شدش

تا بیک مه برنج و بیماری — بود ازان درد و زان گرفتاری

دامن از جمله وسوسه چینم — باقامت بمدرسه شینم

بعبادات حق قرین گردم — بریاضات همنشین گردم

گشت جدّ مجدش همراه — تا رساندش بشیخ فتح الله

یعنی آن نشأ که در وحدت — یافتی یافتی هم از کثرت

بود این هر دو نسبتش جامع — این مر آن را نمیشدی مانع

چون شدندی بفتحیه مشغول — بر طریقی که هست آن معمول

خلق را بود رهنما و دلیل — خلف خاص شیخ اسماعیل

یعنی آن آفتاب پر تنویر — میر سید علی امیر کبیر

بود ازان عارف خدا آگاه — بخلافت چو شیخ فتح الله

اندران خانقاه فیض نشان — مشتغل شد بخواندن قرآن

بود هر چند شیخ دین و لیبی — فیضش از خضر و موسی و عیسی

تا بسالی دران خجسته مقام — بود سلطان نشسته باهمه کام

آن ملک شمس چک ز اهل سنن — بود در رستم شعار و روئین تن

یک تنه بر هزار مرد دلیر — میشدی در میان رمه چو شیر

گر بدان سو تهمتنی بودی — زیر چوبش کم از زنی بودی

که بصد ماهیان نهنگی بس — بر هزاران کلاغ سنگی بس

خانقاهی ز بهر او بصفا — بر لب جویبار کرده بنا

اندران خانقاه فیض بدآ
زانکه از خورد سالگی جایش
اولا غسل با وضو کردی
من هم او را متابعت کردم
گفتم او را که ای خجسته نهاد
که مرا سالها چو یاد نماند
پس تعظیم پیش او ماندم
گشت عادت ازان طفیل مرا
که همیداد هاتفی آواز
بندگان را بخواب کاری نیست
خبر این دم دم مناجاتست
همچنین گر بغفلتم نفسی
مرد غیبی که راه بنمودی
روزی از طبع کودکی ناگاه
زانکه گفتند که صبی است صبی
کودکان سنگها بجد و بجد
مردی از غیب جلوه گر گشته
نسبت این خانه خانهٔ حق است
هست هر مسجدی و خانقهی
بود سفیان ز اولیای خدا
رفت در مسجدی قوی الارشاد
داد آواز هاتفش یا ثور
می نه بینی که خانه خانهٔ کیست
لیک اینجاست جای حرمت ما
بعد ازان نام خویش ثور نهاد

صومعه و حجره بود چون بسیار
نه پسندیده اند تنها بیش
بعد ازان سوی قبله رو کردی
در علمها موافقت کردم
ماند این سورهٔ شریفم یاد
با چنین جد و اجتهاد نماند
سوره را یاد پیش او خواندم
ترک خواب و قیام لیل مرا
خیز یا حمزه چیست خواب دراز
خواب را زانکه اعتباری نیست
وقت عجز و نیاز و طاعات است
میگذشتی ز اهل غیب کسی

در یکی حجره شیخ دین بنشست
گفت سلطان که نیم شب هر روز
سورهٔ کهف با هزار نیاز
تا دو سه روز زان نخواند مرا
او تعجب ز گفتگویم کرد
مر مرا چون درین دو سه ایام
او ز راه کرم ز مهر و وداد
نیمشب گر گهی بخواب شدم
از پی خواب نافریدندت
دعوی عشق و باد خواب گران
از تو درخواستن ز ما دادن
از سر غفلت آگهم کردی

سنگ انداختن کودکان بر بام مسجد و حضرت سلطان هم بموجب طبیعت کودکی و عتاب آمدن با ایشان

میزدندی ببام یک مسجد
خود هم از گفت او جگر گشته
مورد قدسیان نه طبق است
همچو کعبه بعز و پایگهی

من هم اندر وی یکدو سنگ زدم
کین چه بیحرمتی و بیباکیست
کعبه را بین که چیست نگرش
پس روا نیست که زنی سنگش

ذکر خیر التابعین جناب حضرت سفیان ثوری بر آنکه اول پای چپ در مسجد داخل کرده بود و عتاب آمدن از درگاه

اندرو نور کبریا نه کبیست
هست تعظیمش از محبت ما

گرچه از خانه ما معرا ئیم
پای تا فرق شیخ دین سفیان

رفتن سلطان المشایخ غوث العالم حضرت سلطان در خانه

لیک با صالحی قرین بنشست
خانهٔ مرد صالح از سر سوز
خواندی و ساختی تهجد باز
سورهٔ کهف ماند یاد مرا
در تعجب نظر بسویم کرد
یاد ماندست ای نکو فرجام
بوسه بر دست و بر جبینم داد
در زمان موجب عتاب شدم
بر همه بندگان گزیدندت
نسبت این خود شعار دیده وران
کوشش از تو ز ما فرستادن
چست و چالاک زرهم کردی
با ملک یا پیمبری بودی
کودکی چند را شدم همراه
گر بود آن صبی ز آل نبی
که ازان سنگ در عتاب شدم
خانه را که مستقر عشق پاکیست
هر بیت الله است تعظیمش
بی ادب وار سازی آهنگش
تابعین و ز تابعان هدا
بغلط پای چپ نخست نهاد
بی ادب وار میروی چون کور
هیچ جائی نه ایم و هر جائیم
آب گردید از خجالت آن
غیر ازین نام می نگشتی شاد

گفت سلطان که من بحجره خویش
صوفیان را کسی بمهمانی
چیزی از نان و آش پیش آورد
داد حق القدوم من و درم
بشفقت ازان برون جستم
جامه و تن بپاکی آوردم
همه گفتند کای عبث کردی
طبقی پر ز نعمت الوان
من ز خجلت بپیچ و تاب شدم
آن همه بود بر تو تادیبی
چون گدایان بخانهٔ مردم
بنشین جای خود که پادشهان
تو ازین پس نه هرزه گردی کن
برنیایم برون ز خلوتگاه
بزیارت گهش اگر بروم
بود درویش نام ملائی
خانقه را امام و پیش نماز
پیش او شیخ حفظ قرآن کرد
پس احادیث و فقه و تفسیر
شیخ کردی گهی چو اشکالش
دید آخر که مرد ظنی نیست
هم بتعظیم او سخن میراند
سال عمرش چو بر گذشت از سی
طلب حق چو بقرارش کرد
بشدی پیش هر کس و ناکس

شخصی با بهت مهمانی و عتاب آمدن از درگاه که چرا در خانهٔ مردم ها میروی و تایب شدن ازان

در گرفتم پی مداد و قلم
او فتاد آن فلوس از دستم
پس دران خانقاه رو کردم
که ازینجا قدم برآوردی
داد بر هر یکی ز هر خوان
گفت شخصی چو شب بخواب شدم
از عنایات حق بتقریبی
نروی وقت خود بسازی گم
پیشت آیند شام و صبحگهان
بنشین کار دین طرازی کن
نگر آن دم که بشنوم آگاه
بروم هیچ جا دگر نروم

چون شدم سوی حجرهٔ زیبای
همچنان بر کنار جوی شدم
چونکه آن خادمان خانقهم
خادمی بعد رفتن تو رسید
از پی خرج چار چار درم
کانچه امروز بر تو مکروهی
که مبادا بکوچه گردیها
نیست شایان که چون تو سلطانی
مرجع خلق آستانهٔ تو
گفتمش بعد ازین اگر مردم
که فلان جاست صاحب عرفانی
بر همین عهد استواری کرد

علم آموختن قدوة المحققین و زبدة السالکین جناب مخدومی در پیش ملا درویش حافظ لطف الله

باز کنز و هدایه و تنویر
او بحیرت شدی ز احوالش
علم او غیر من لدنی نیست
دیگران را چو پیش خود میخواند
بود آن فیض باطنش وهبی
سینه اش ریش و دلفگارش کرد
که همائی نگرفته بقفس

خواند در پیش شیخ لطف الله
برد اول گمان که شیخ مگر
لاجرم بنمود تکریمش
شیخ در خانقاه روح افزای
پس طلبگار پیر ظاهر شد
هر کجا بوئی از فقیری یافت
بر یکی چون اختلاف نه بهبودش

بود هم یکروز با دو سه درویش
برد و من هم شدم بنادانی
خورده شد آنچه بود لابد خورد
او فتادم بخندقی بر لای
رخت خود را بشست و شوی شدم
گوش کردند سرگذشت همه
پر ز نعمت یکی سماط کشید
داد ما را ز روی لطف و کرم
گشت ظاهر ز رنج و اندوهی
باز مانی ز ره نوردیها
میرود جا بجا پی نانی
گرد از فیض پیکرانهٔ تو
گرد این کارها نمیگردم
عارفی رهروی خدادانی
قبلهٔ جان جناب باری کرد
صاحب فطرتی نکورائی
در عبادات ایزدی ممتاز
ضبط قرات بهفت برهان کرد
آنکه بود از همه علوم آگاه
میرود درس خوانده جای دگر
می شد استاده بهر تعظیمش
بود تا بیست ساله در یکجای
دلش از نور عشق باهر شد
سر قدم کرده سوی او بشتافت
خاطرش هیچ جا نمی آسود

خاست یکروز طرفه غوغائی
دید خلقی روان ز هر جائی

مردمان در رواروی انبوه
بشتابی دوان گروه گروه

شیخ پرسید از یکی رهرو
کین چه غوغاست چیست این تک و دو

گفت دوشینه حاجی الحرمین
در رسید از حرم بزینت و زین

شنیدن شیخ غوغائی از خلق که گروه گروه میرفتند معلوم آن شد که مولوی بایزید از حج آمده و رفتن حضرت سلطان در پیش او و دیدن او را از اهل رفض گویند

میشتابیم بهر دیدن او
ای خوشا این سفر گزیدن او

شیخ وقت است و صاحب ارشاد
بایزید زمانه از افراد

عالمی جرعه خوار جام وی است
مولوی بایزید نام وی است

گفت سلطان که من عجب کردم
رد باو با همه طلب کردم

که نگر دوست کارزوی من است
اوست آنکس که جستجوی من است

مرشد پاکباز خواهد بود
صوفی و اهل راز خواهد بود

چون فرود آمدم بمنزل او
دیدم آن بارگاه و محفل او

یکطرف شاه یکطرف اعیان
یکطرف خادمان عالیشان

یکطرف خلق همچو مور و ملخ
یکطرف گرم پخته پز مطبخ

همه دیدارش از خدا جویان
همه یا حاجی الحرم گویان

من هم از دور مدتی بودم
طالب فیض صحبتی بودم

چونکه از خلق خانه شد خالی
ایستادم بصد ادب حالی

گفت بنشین و باز بنشستم
کرد با دست خویش همدستم

گفت نام تو چیست ای برنا
گفتمش حمزه گفت بس زیبا

گفت شغل تو در کدام فن است
گفتمش درس علم شغل من است

گفت این دم بدرس شغل تو چیست
گفت آن فقه که او حنفی است

گفت بگذار این همه اکنون
خوان امامیه را بصدق درون

گفتم آن خود دلیل گمراهی است
که در او رفض و بدعت و واهی است

گفت ازین گفتگوی لب بربند
آنچه من گفتمت همان بپسند

من ازین نکته خون دل خوردم
که کجا آمدم چه بد کردم

این نه شیخ است که مرید این است
بایزید از کجا یزید است این

در زمان سوی خانقاه شدم
همدم سوز و درد و آه شدم

عهد کردم که بعد ازین نخورم
هیچ چیزی و آب هم بحرم

تا که این اختلاف مذهب و دین
کشف بر من نمیشود بیقین

در یکی مسجدی ز شهر برون
که در و کس نمیشدی بدرون

گشته از چند سال ویرانه
کرده دیو و پری در و خانه

بانی او ز نیک کاران بود
انصالش بجوه باران بود

شیخ در وی نشست بیخور و خواب
از سر غصه بود در تب و تاب

گریه سر کرد و اشک میبارید
بخداوندگار می زارید

ای خدا آن رهی که راه هدی است
کاندران راه راست از تو رضاست

بر دل زار من بکن مکشوف
کاو فتادست ماه من بکسوف

بسکه این اختلاف مذهب هاست
میزند لاف هر یکی از راست

خاصه ایندم که طرفه شور و شر است
هر گروهی بمذهب دگر است

دلم از اصل راه آگاه کن
ورنه جانم ستان و کوتاه کن

که بجز راه راست پیمودن
بهتر آید برهنگی بودن

همچنین شیخ تا سه روز و سه شب
بود بیخواب و خور برنج و تعب

در بیان رویت یافتن شبی از شبها حضرت سلطان رسول اکرم صلی الله علیه وسلم معه چار یار باصفا

ناگهان نیر هدا بروی
زد علم از سر صفا بروی

رفت نیمی چو از شب دیجور
برسرش جلوه داد عالم نور

آنچنان شعله نور افکن شد
که گمان برد روز روشن شد

سرزد عرفه زد آنجهان افروز / دید خورشید را به نیمه روز
ناگهان لشکری رسید آنجا / که ز هر سوی سر کشید آنجا
بر سر تخت شاه هر دو سرا / رهبر انس و جان رسول خدا
یعنی آنکس که او مرا بیند / حق به بیند نه ماسوا بیند
لاجرم نیست دیو را زهره / که برد از مثال من بهره
مختصر شاه بطحی و یثرب / مهر پرنور مشرق و مغرب
باز تخت دگر هویدا شد / که ز نورش جهان مصفا شد
قطب اول بنور حق طلبی / جانشین رسول مطلبی
سرگروه مهاجران بیقین / صاحب سر خواجهٔ آیتین
بعد ازان صاحب ضمیر دگر / جلوه زد بر سر سریر دگر
زبدهٔ عارفان نفس شکن / خرقهٔ او بوزن هفده من
روز در صوم چون بسر بردی / شب بافطار نان جو خوردی
الله الله چه درویش بود / حق مددگار و هم معینش بود
که همه قدسیان به منظر / در حیا از حیای او بحیر
نامزد شد ازان بذو النورین / این شرف یافت از شه کونین
اوست از مهر و از کمال یقین / همدم مصطفی بخلد برین
صد هزاران هزار کروبی / در رکابش دوان بصد خوبی
لمعهٔ از ولایتش بر تافت / ره بحق بایزید و شبلی یافت
خوشه چینان خرمنش هر یک / دست داده بدامنش هر یک
رفت در مسجد و بصد اعزاز / شیخ دین را نمود محرم راز
دل قوی دار تا رجا نشوی / باش قایم بسنت نبوی
اختلافی میان ما بان نیست / نور ما را که حد و پایان نیست
هر که فانی بنور احمد شد / از دوئی فارغ و مجرد شد
گر بظاهر جدا جدا هستیم / باطناً نور یک ضیا هستیم
شکر لله که خاصهٔ احدیم / با رسول خدا متحدیم

گشت حیران که اینچه حالست این / که بخوابست یا بخیالست این
منکشف گشت عالم ملکوت / دید تختی مرصع از یاقوت
آنکه چون او در معانی سفت / من رانی فقد رای الحق گفت
زانکه حق است در ظهور از من / سرزده با هزار نور از من
نور و ظلمت کجا بهم گردد / ظلمت از نور در عدم گردد
رفت در مسجد تخته نشان / با همه نور و با همه برهان
بر سر تخت شاه ذوالاسرار / ثانی اثنین اذهما فی الغار
آنکه هفده نماز کرد ادا / از پیش مقتدای اهل هدا
خلعت صدق در برش کردند / نام صدیق اکبرش کردند
آنکه در صدق و عدل گشته شهیر / ینطق الحق علی لسان عمر
رقعه رقعه هزار پیوندش / بلکه از پوست رقعهٔ چندش
روز در کار خشت اندازی / شب بهر کوچه رنگ و تازی
پادشاهی دگر سر تختی / گشت طالع بطالع و بختی
آنکه خیر الوری باشه لولاک / داد در عقد او دو دختر پاک
در عدم تیغ فتنه پنهان بود / تا بقید حیات عثمان بود
باز شاهنشهی ز عالم نور / بر سریر دگر نمود ظهور
از رخش نور هل اتی ظاهر / در دلش سر لافتی باهر
چارده خاندان صوفیه نام / همه از فیض او رسیده بکام
مختصر آنکه پادشاه رسل / با همه برگزیدگان سبل
گفتش اول خلیفهٔ اول / کایها الشیخ ای سعید ازل
دور از اهل رفض و بدعت شو / تابع صاحبان سنت شو
همه با هم نور یک خورشید / هست از ما ظهور یک خورشید
ما همه فانی از وجود خودیم / باقی از نور حضرت احدیم
اختلاف دوئی ندارد کس / هست در دیدهای احول بس
گو عدو را که خاک بر سر کن / زآتش کینه سینه مجمر کن

چون سرشتش ز عین بدخوئی است
زان گشاده زبان بدگوئی است

ما چو آئینه با بهی رنگی
زود رو دیده رومی و زنگی

رو چو زنگی درو سیه بیند
او ز آئینه آن گنه بیند

عکس خود هر یکی در آئینه دید
زشت از زشت خود معاینه دید

گوید این زشتی است از آئینه
میکند طعنش از سر کینه

مه که روشن از و جهان دارد
چه غم از عوعو سگان دارد

او سر چرخ نورافشان است
این در افشان بکذب و بهتان است

مصطفی خرق در مه افکنده
بولهب خار در ره افکنده

مصطفی با خدا در اسرار است
بوالحکم ژاژگو بانکار است

هر یکی مشتغل بکار خود است
در عملهای نور و نار خود است

ایها الشیخ گوش دار سخن
پیروی کن بجان باهل سنن

که همه ما چو گوهر نابند
دوستداران آل و اصحابند

از درون و برون چو آئینه
صاف هستند و خالی از کینه

معتقد بر عقاید ایشان
باش تا باشی از نکوکیشان

همچنین آن دگر ز اصحابش
پند دادند بر همین بابش

گفت خیر الوراش کای فرزند
این همه برگزیدگان منند

باش بر وجه شان بجب الم
میفرستم بپیر ظاهر هم

گفت سلطان از آن مکاشفه باز
آمدم با هزار ناز و نیاز

مسجد از بوی خود معطر بود
خرقه ام از عرق بسی تر بود

بسوی خانقاه رفتیم باز
بنشستم درون حجرهٔ راز

فیض من میرسید ز عالم غیب
از جمیع پیمبران بی ریب

بر همین حال یکدو سال گذشت
جانم از قال و قیل و ز مقال گذشت

لیک از آن وعده دلفگارم بود
دیده و دل در انتظارم بود

که کی آید جناب مرشد من
در ره حق شود مؤید من

الله الله چه درد و سوز است این
مشعلهٔ عشق جانفروز است این

هر که این شعله اش بر افروزد
هر چه جز دوست سر بسر سوزد

در جهانش اگر بجیب نهی
ور بخلد برین فریب دهی

نی بکونین او نظر دارد
نی ز خلدش بدل خطر دارد

از غم عشق زار باشد بس
طالب وصل یار باشد بس

هر چه جوید ز عشق او جوید
هر چه گوید ز عشق او گوید

در بیان آنکه رسیدن مرشد حضرت سلطان از اطراف بخارای شریف می فرمایند

شبی از روشنی چو صبح امید
روح افزا چو دولت جاوید

از نسیمش که عطر پرور بود
همه ملک جهان معطر بود

جان از آن بوی زندگی میبافت
بر خرد نور معرفت بتافت

عاشقانرا نوید وصل درو
هر یکی برده ز ناصل درو

شیخ آنشب بعین قربت بود
مست از بادهٔ محبت بود

مرد نورانی ز عالم نور
جلوه گر مژده و رشدش بسرور

کای ایها الشیخ دین مبارک باد
کآمدت مرشدی پی ارشاد

در رسید آنکه آرزوی تو بود
یافت شد آنچه جستجوی تو بود

مرشد و پیشوای تو اینک
در رسید از برای تو اینک

آنکه او فخر آل یاسین است
سید است او ز اهل تمکین است

هست روشن چو مهر مشعله اش
تا رسول خدای سلسله اش

قطب حق غوث عهد شیخ زمان
هست او از محققان جهان

نام او بر جهانیان معلوم
شد بسید جمال الدین مخدوم

خانقاهی که از ملک احمد
شهره است و علم در آنجا زد

صبحگاهان بخدمتش بشتاب
دست در دامنش زن و دریاب

زانکه اندر ره خدا طلبی
تا جناب رسول مطلبی

واسطه هر قدر که افزون است
راه روشن تر و همایون است

بار نبود درخت خود رو را
ور بود نسبت لذتی او را

میکنند باغبان چو پیوندش
نرسد میوه های دلبندش

سالکی مقتدا و پیر نشد
تا ز اهل دلی منیر نشد

مرد مجذوب مقتدا نشود
کس از و صاحب صفا نشود

هر که از مرشدی موحد شد
به ز مجذوب غیر مرشد شد

زانکه این چون درخت خود رو است
میوه اش را نه رنگ و نه بو است

ای خوشا آن درخت و آن شجری
که کند باغبان برو نظری

میشود آن کمال تربیتش
سایه ور پر ثمر ز تقویتش

گفت سلطان ازین بشارت او
بر دلم داد طرفه فرحت او

صبحگاهان بآن جناب شدم
همچو قطره بحر ناب شدم

یا چو آن ذره کو بخورشیدی
سر نهد با هزار امیدی

بود سید بنور حق تابان
اندران خانقاه عالیشان

زیر در با امیدواریها
بنشستم بانکساریها

یافتم در جبین شان باثر
اندکی ماندگی ز رنج سفر

لاجرم زود بر شدم آن روز
بهره ور هم ز در شدم آن روز

روز دیگر بصد هزار نیاز
همچو شمع از کمال سوز و گداز

باز احرام آن حرم بستم
در صف ارتقال بنشستم

گفت سید که این جا بیست
از ادب گرچه اقتضا بتو است

پیشتر آی و بر فراز نشین
که به بیگانگی مباش رهین

شب مرا حال تو چو روشن شد
دلم از خورمی چو گلشن شد

زابتدای تولدت تا حال
وز ریاضات تو ز هر منوال

هم ز شغل تو و ارادت تو
اندرین ره خلوص نیت تو

هم ازان واقعات گوناگون
که ترا داده ایزد بیچون

هم ز نور تو و ضیای ترا
هم ز پیچیدگی پای ترا

آن همه پیش من شده مکشوف
گشتی از حق به بندگی موصوف

شد باین در ترا حوالتگاه
زود باشد که راه یابی ره

من پدر رفتمت بفرزندی
باش در کار حق بخورسندی

اندرین راه استقامت به
کاستقامت ز صد کرامت به

همچنین لطف و مکرمت با من
هم بدل کرده اند و هم بسخن

پیش ازان گوسفند بریانی
بود خوانی رسیده پرنانی

بخش خود بود هر کسی خورده
حصهٔ من به پیش خود برده

بکف خود دو نان کرم کردند
لختی از گوشت نیز ضم کردند

بگرفتم بخاطر آوردم
یعنی اندیشه اینچنین کردم

که خورم نان بجای خود تنها
نیست زیبا اگر خورم اینجا

ز اهل مجلس کسی چو می نخورد
من خورم این کجاست عقل و خرد

بردمید سوی حضورم راه
زانکه شیخ است از همه آگاه

هر حضوری که بر دلت گذرد
او چو آئینه است وی ببرد

عکس در آئینه هویدا شد
آنچه مخفی است جمله پیدا شد

گفت الشیخ این تردد چیست
خوردن اینجا و جای خویش یکیست

کاهل مجلس تمام حصهٔ خویش
خورده هستند اندکی زین پیش

بخور این نان که یکدو نان دگر
میدهیمت بجای خویش بخور

گفت سلطان ازین کرامتها
یافتم دل باستقامتها

آنچنان خاطرم قرار گرفت
که چو ماهی بجویبار گرفت

پس همان روز زان درخششها
همچو شاهان بتاج بخششها

سرفرازم بطاقیه کردند
سرم از عرش برتر آوردند

الله الله که آن نطاقی بود
سایبانی ز نور باقی بود

مغفری از پی شکست عدو
مامنی مخلصی ز دست عدو

در زمان آن کله بسر کردم
عرش تا فرش در نظر کردم

امر کردند پس نه راه و داد
بر من از عین لطف و زاد مداد

که بسر کرده این خجسته کلاه
چند روزی نشین بخلوتگاه

از ره استخاره سر رجیب / بنشین تا چه سر زند از غیب
از فیوضات آن کله بر من / شد جهانی چنان مرا روشن
چونکه آن حال و کشف درویشان / عرض کردم بخدمت ایشان
پس مشرف ز بیعتم کردند / فایض از نور قربتم کردند
شرط شد بهر روشنائی دل / پیش هر کاملی که شد واصل
گفت دل را بذکر گویا کن / قتل اعدا بخنجر لا کن
نیست موجود غیر الا الله / هیچ موجود گفتگو کوتاه
گر همه شب بیک نفس میشد / سوخته جمله خار و خس میشد
از سر آه من که میزد تاب / خلق را میرسید بوی کباب
بر گذشتم ز نفی و ز اثبات / متجلی شدم بجمله صفات
پس نماندم دگر همه او ماند / من و او آن همه یکی ماند
قطره در بحر شد چو مستغرق / از تقید گذشت و شد مطلق
قطره فانی و موج بحر زن است / این سخن ماورای هر سخن است
مرشدی در مقام او زیبد / شیخ گفتن بنام او زیبد
باز تلوین او دگرگون است / شرحش از حد شرح بیرون است
گفت سلطان که حضرت سید / بود هم شیخ وقت و هم مرشد
کم کسی را خبر ز رازش بود / گرچه ابواب فیض بازش بود
پس ز حال مرا بحال دگر / میرساند با کمال دگر
مرشد کامل و طلب صادق / بود چون قابلیتم لایق
زان عنایت بماندگی ایام / یافت سیر سلوک من اتمام
گفت چیزیکه پیش میخواندی / باز کس یار خویش میخواندی
پس بفرمود کانچه در دستم / تربیت بود بر تو کردستم
آنچه زین سلسله رسید مرا / وانچه از غیب سر کشید مرا
لله الحمد سر حق بکمال / تافت بر تو ز فیض ذوالافضال
طالبی که ز راه صدق آید / راه بنمودنش همی باید

من بفرمان شان عمل کردم / دیده بر قسمت ازل کردم
که بتقریر در نیاید او / هم بتحریر در نیاید او
منبسط حال زان مقال شدند / عاشق حال زان کمال شدند
شد اشارت مرا بحبس نفس / زانکه این شد اشارت همه کس
اشتغالی بچار ضربم داد / بهر اعدا سلاح حربم داد
ماسوا را ز نفی سر بر کن / پس باثبات سر ببالا کن
گفت سلطان مرا بحبس نفس / آنچنان ورزشی شده زان پس
گر بناچارگی سحرگاهی / میکشیدم ز سوز دل آهی
آنچنان نور حق علم میزد / که وجود مرا ره عدم میزد
پس اشارت باسم ذاتم شد / مضمحل نور هر صفاتم شد
شد یکی ذکر و ذاکر و مذکور / شعله زد عشق و شد نهاد دور
باز آن بحر رو ز قطره نمود / نام شد آن مقام را محمود
هرکه را این مقام حاصل شد / کامل و اکمل و مکمل شد
فارغ از واردات و تلوین است / زانکه صاحب مقام و تمکین است
هو نی شان کجا بوهم آید / سر هر آن کجا بفهم آید
لیک احوال شیخ پس بنهان / داشتندی ز مردمان جهان
اندرین شهر طالبی جز من / چون ندیدند کس بوجه حسن
گر سحرگه مرا و شامی بود / سیر من در دگر مقامی بود
گشته معتاد در ریاضت بیش / لطف حق کلی از همه ها پیش
خواندن ورد اعظم فرمود / مونس اولیا بران افزود
همه را ترک کن که سودش نیست / غیر اذن سنت کشودش نیست
چون تو از طالبان حق بودی / بفیوضات مستحق بودی
همه را من بتو رسانیدم / زانکه شایستگی ترا دیدم
لازم آمد ترا که راه خدا / بنمائی بطالبان خدا
محرمی چون بسر راز من / رهبری را توئی مجاز از من

خلق را رهنما و رهبر شو
از سر فیض سایه گستر شو

گفت سلطان که من نزار رها
عرض کردم بانکسار رها

که کیم من چه کس باشم
که باین رتبه همنفس باشم

کیستم پیش من که می آید
از من این راز بر که بگشاید

گفت اگر در تو قابلیت آن
نی ندیدم باشکار و نهان

کی ترا من مجاز میکردم
صاحب سر و راز میکردم

چشم دارم ز ایزد داور
که همه اولیا ترا یاور

میشوند و جهانی از نظرت
اولیا می شوند و خاک درت

گفتم ای سید انیکه فرمودی
صدق را بر طلب بفزودی

من چه دانم که طالب حق کیست
اندرین راه مرد صادق کیست

گفت غم نیست ما ممد باشیم
با تو همراه و متحد باشم

صدق هر کس ترا شود معلوم
کذب هم پیش تو شود مفهوم

گفت سلطان ازان زمان بر من
همه پوشیده ها شده روشن

باطن خلق ظاهر است مرا
منکشف گشته هر سر است مرا

گر کسی ز اهل رفض و تزویر است
شکل او پیش من چو خنزیر است

ور کسی ز اهل نخوت و حسد است
صورتش همچو گرگ و شیر و دد است

تا بشش مه جناب سید من
بود در تربیت مؤید من

آنزمان چون ز رفض شوری بود
بل باین قوم طرفه زوری بود

لاجرم پر غم و حزن گشتند
وز الم عازم وطن گشتند

با من از بسکه مکرمت کردند
سلسله نامه مرحمت کردند

از کف قاضی ملا حسرت
ثبت شد آن رقیمه نصرت

از نصایح هر آنچه میبایست
همه کردند آنچه میبایست

گفتم آری من غلام درگه تو
لطف فرما که بنده همره تو

بهر خدمت درین سفر باشم
بسته در خدمتت کمر باشم

امر کردند که شعار تو نیست
که سفر کار نیست کار تو نیست

سفر باطنی ز ظاهر به
لاجرم نفی این خواطر به

هر زمان که بما تو رو آری
ما بتو حاضریم در یاری

بنشین خلق را براه آور
کین ترا به ز صد هزار سفر

ما نباشیم از تو فارغ بال
ما بتو حاضریم در همه حال

این سخن گفت و شد مرا پدرود
او ز من راضی و خدا خشنود

ذکر در بیان تشریف بردن سید جمال الدین بخاری و بیقرار شدن حضرت سلطان از رفتن ایشان ۔

آه از دیده گریه جیحون شد
یار غایب ز دیده ام چون شد

میرود یار و دیده گریان است
سینه ام از فراق بریان است

یار حرفی که از وداعم زد
آتشی طرفه در متاعم زد

برد صبر و قرار و هوش از من
شد چو آن ترک صوف پوش از من

دوستان میشود ز چشم دوست
دیده ام چون کباب در پی اوست

عمر رفته دگر نیابد باز
لیک دارم دو دیده سویش باز

و چه بودی اگر عطا کردی
که نگاهی دگر بما کردی

آن نگاهش که جان جان من است
جان جان عمر جاودان من است

بهتر است از هزار طاعتها
خوشتر است از همه عبادتها

آن وداعی که یار کرد و گذشت
بیدل و بیقرار کرد و گذشت

گر بریزم ز دیده خون چکنم
سوختم ز آتش درون چکنم

شیخ زینگونه بیقرار رها
کرد از عین دلفگار رها

گرچه در عشق جز شدائد نیست
هیچ دردی چو درد مرشد نیست

داند آنکس که این فراق کشید
بارها هجران و اشتیاق کشید

هرکرا مرشد از نظر بگذشت
گوئیا سایه اش ز سر بگذشت

سایه مرشد از دو عالم به
با وی از هر دو کون یکدم به

چون رسید سید جمال الدین مخدوم
بخلافت گری مجاز شده
لاجرم خلق را پی ارشاد
تا که قلاش ها براه آرد
کنج معبد که اختیارش بود
زان باکثر مرید دمسر بودند
این نفس میزدند با دل خون
سینه ام خون شد از غم مولی
مردم از هر طرف گروه گروه
هر که میدید درد و سوزش را
ایخوش آنانکه طلعتش دیدند
حق چو آن واسطه به پیش نهد
شیخ احمد که قریهٔ چاکل
اول او دست زد بدامن شیخ
زاہد اگرچه از خدامش بود
شد اشارت بسوی او بطه ارث
آنچه در شیخ بود از وی تافت
از پس چله بود افطارش
گرد او وحشیان درنده
فارغ از خوردن و برهنی آشام
باز آن مرشد همام او را
ملک از آن خورد و خواب معصوم است
گر بنا خوردن این صفت بودی
گفت سلطان چو این سخن با او
کاه کوهی که خود بخود از کوه

ذکر در بیان رهنمونی کردن حضرت سلطان لعل شهباز با مراد ارشاد مرشد کامل سید جمال الدین بخاری

کوزه ها را بردن ز چاه آرد
روز و شب فی کرد فکر کارش بود
آن زمان سوخته جگر بودند
سوختم سوختم ز سوز درون
خانهٔ عاشقان چنین اولی
بانابت شدند توبه پژوده
اثر عشق جانفروزش را
نور بیچون ز صحبتش دیدند

معبدی از ان مقام زند
ذکر با حبس بسکه ساخته شد
گاه در تصفیه بسوز و گداخت
فی وجودم همین سراپا سوخت
شیخ از انحال بسکه فانی شد
هر که در صحبتش گذر کردی
در ره عاشقی قدم میزد
لطف ایزد به هر که یار شود

ذکر آن غواص بحر عرفان شناور دریای ایقان آن سالک مسالک راه های جلی جناب شیخ احمد چاکلی

لیک این دم به بیعتش فرمود
محو شد راه و رسم ضابطه اش
قطره را بین که بحر عمان یافت
بگیاهای تلخ کهسارش
با طاعت گری سر افگنده
نی بشب خواب نی بروز آرام
گرد بیرون از آن مقام او را
لاجرم در مقام معلوم است
هر ملک ز اهل معرفت بودی
شد ز خوردن چو نکته زن با او
آمدی سوی مطبخش بشکوه

او به بیعت همین که دست زند
گشت فانی بشیخ چون با هم
پس ز هستی ره یلاق گرفت
روز و شب گه در آن کهسار
نی خبر از خود و نه از غیرش
تا به شش سال در همان احوال
گفت ای احمد از خدا جوی
این ترقی بغیر ایشان نیست
از سر سوز و درد آگاهی
پس شد او را غذای روزه
مطبخی پخته در زمان کردی

حضرت شیخ گنج علوا
که بارشاد سرفراز شده
قدم اندر قلاش پرور نهاد
یاد حق را در دوام نمود
مغز فرقش همه گداخته شد
گاه در ادعیه بعجز و نیاز
بلا از تحت تا ثریا سوخت
لاجرم مرجع خلایق شد
ترک دنیا بیک نظر کردی
پیش او بنده وار میزد
مرشد کاملش دو چار شود
ره سوی قریگاه خویش دهد
گشت از فیض او وجود گل
وشد خوشه چین خرمن شیخ
مست از بادهٔ الست شد
حالت شیخ شد از وی هم
ره سوی کارهای شاق گرفت
بسر میکرد همچو مستانها
از دو کون برترد بمان پیرش
بود آن شاهباز اوج کمال
مجتنب شی ازین ابی خونی
از در و غیر و در دعوت نیست
بخور اکنون هر آنچه میخواهی
دو من خانی از برنج سره
او بیکدفعه نوش جان کردی

بطهارت گهی نشد محتاج / نبروزانه ونه در شب داج

آتش عشق شعله می‌افروخت / که ازان شعله آن همه سوخت

همچنین حال تا بشش سالش / بود حیران همه ز احوالش

باز سلطان ازان مقام گهش / داد بر پایهٔ بلند رهش

گفت ای احمد بهمه بگذار / آتش عشق و شعلهٔ اذکار

نیست خود را کنون تصور کن / اوست که هست در تفکر کن

غوطه در بحر لانهایت زن / که باطلاق صرف رایت زن

اوست که هست و بود خواهد بود / ماسوا وهم و هستی بی بود

پر ز نورش چه انفس و آفاق / او محیط همه علی الاطلاق

بادرا زانچه در شهود آید / برتر از آنچه در کشود آید

علم کل ره بکنه او نبرد / عقل کل زین حدیث تو نبرد

شیخ آندم که این اشاره نمود / زنگ هستی ز لوح او بزدود

او برون زد قدم ز هستی خویش / هم ز هشیاری و ز مستی خویش

صرف اطلاق تاخت بر سر او / محو در محو ساخت پیکر او

دور از مائی و توئی بگذشت / از یکی رفت و ز دوئی بگذشت

قطره با بحر و موج با دریا / شد یکی عکس گشت عین ضیا

امتیاز از حدوث رفت و قدم / جلوه زد صبح کل بوجه اتم

در همین حال غرق بحر وصال / بود آن مست حق ده و دو سال

باز مطلق سوی مقید شد / که احد در لباس احمد شد

پس بهر جانبی که دیده کشاد / نظر او بهر طرف که فتاد

دیده و دانست شد برو مشهود / که کسی نیست غیر حق موجود

همه اشیا شیون ذات ویند / این همه پرتو صفات ویند

بتماشای خود برون آمد / جلوه گر در لباس چون آمد

گاه یوسف گهی زلیخا شد / گاه مجنون و گاه لیلی شد

گه ز عذرا برخ نقاب افکند / صد چو وامق به پیچ و تاب افکند

اوست در جلوهای گوناگون / او ز هر جاست پاک و مصئون

وحدتش بر صرافت خویش است / کثرتش گرچه پیش از پیش است

اوست موجود غیر او عدم است / نور او در ظهور مبدم است

ای بها چند نکتهٔ توحید / بقلم آری از ره تقلید

گفتگوی تو نیست وجدانی / که نئی از وجود خود فانی

چونتو وابستهٔ بما و منی / دم ز سر موحدان چه زنی

با چنین حال شرم دار آخر / ناطقت تست گرد کار آخر

چون ازین حال نیست ز تو اثر / چه زنی دم ز حال اهل نظر

یارب از بهر این جوانمردان / حال و قال مرا یکی گردان

قطرهٔ زین شراب نابم ده / نفحهٔ زین گل و گلابم ده

تا که فارغ شده ز هستی خویش / نکته پیرا شوم ز مستی خویش

ذکر آن واقف اسرار کونین و محرم نکته های دارین حضرت شیخ احمد جاکلی و معرفت یافتن ایشان

شیخ احمد که عارف حق شد / متجلی بنور مطلق شد

بر دلش علم اول و آخر / منکشف گشت و شد بر ظاهر

از ازل آنچه در ظهور رسید / تا ابد میشود هر آنچه پدید

ذره ذره همه عیانش بود / علم کل زانکه همه دانش بود

این سخن داند آنکه آگه شد / اندرین راه خاص درگه شد

کرد پیشش کسی ز اهل علوم / وصف سید جلال الدین مخدوم

که وی از خاصگان ایزد بود / سید و مرشد و موحد بود

ساخته چون جهانیان پر نور / زان بمجد و میش شده مشهور

از پس حج و عمره آن آگاه / گوش کرد این ندا ز بیت الله

که همه مخلصان درگه تو / بهشت آوریم همره تو

هر مریدی تو تا قیام قیام / سوی جنت رسد چه خاص چه عام

گفت احمد بلی زعالم غیب
این ندا سر زد است بیشک و ریب

من زان لحظه بوده ام حاضر
بلکه از عین آن ندا ناظر

که همه مخلص و مریدانش
زاهل جنت شد ندا زثنائش

همه گفتند از تعجب ها
که کجا آن ندا و تو بکجا

از سه صد سال چند سال افزون
زان سخن در گذشت تا اکنون

تو چگونه از آن خبرداری
اینچه گفتا زبی اثر دانی

گفت من بوده ام که هیچ نبود
نی زمین نی زمان نه چرخ کبود

من زوصف دو کون بیرونم
من نه چونم که عین بیچونم

زین سخن هر یکی زاهل علوم
سر به هنگامه ور زدند و هجوم

که صریحاً دم از انا الحق زد
دعوی ذات و صرف مطلق زد

لاجرم کشتنش روا باشد
که درو از خدا رضا باشد

هر یکی دشنه گرفته بدست
رو نهادند سوی آن سرمست

دشنه بروی نه کارگر گشته
نی بخنجر درو اثر گشته

دشنه بر پوستی عبور کند
نی جراحت بعین نور کند

آن همه دشنه ها برافگندند
که زخجلت فرو سر افکندند

گفت با هر یکی زاهل علوم
نشد شمارا چو حال من معلوم

خبر اکنون زحال من گیرند
بهره از کمال خود گیرند

گفت هر یک بما کمالی نیست
غیر درس و کتاب حالی نیست

حال ما و کمال ما درس است
با خدا اتصال ما درس است

گفت آیا کسی بود زشما
که به تفسیر باشد او دانا

همه گفتند هر یک از یاران
بحر علمیست بیحد و پایان

خاصه در علم فقه و تفسیر
نیست ثانی کسی بما و نظیر

گفت خوانید صفحه پیشم
تا بیاساید این دل ریشم

هر یکی بر کشاد تفسیری
کس ندانست کرد تقریری

محو شد از ضمایر ایشان
صورت لفظ و درک معنی آن

مدرک شان چو عامی اعمی
هیچ حرفی نشد بجا معنی

حاصل عمر خویش باخته اند
برگدائی درش چو تاخته اند

پس زحیرت بپایش افتادند
سر بپایش بعجز بنهادند

که کرم کن بحق حق بینان
بر سر حال زار مسکینان

بر تو گستاخئی که ما کردیم
بهر حق نی پی هوا کردیم

جرأت ما پی شریعت بود
نی پی نفس پر شنیعت بود

عفو فرما گناهگاری ما
پوزش ما پذیر و زاری ما

شیخ از مکرمت نگاهی کرد
زان نگه هر یکی چو شاهی کرد

همه ذو الفضل و ذو العیان گشتند
عارفان خدای دان گشتند

اولیا بین دو دیده برکردند
که بخون ریزه هم نظر کردند

آن نظر را ببین چه تاثیر است
که مس قلب را چو اکسیر است

مخلصان را بسی نوید اینجا است
که نه خون ریز نا امید اینجا است

شیخ احمد ز زمرهٔ مستان
گوی برد از همه بر دستان

شرح حالش که برتر از سخن است
شرح آن را نه حد همچو من است

خضر چون وصف حال او کرد
ثانی او را شیخ اکبر کرد

گفت او از کمال خوش نسبی
هست همتا بمحیی العربی

این دو دریای بی نهایت
کس ندانست حد و غایت را

از یکی بحر عشق کرد ظهور
وز دگر ماند مخفی و مستور

شیخ اکبر جهان منور کرد
عالمی پر ز درّ و گوهر کرد

صوفیان جمله خوشه چین ویند
پیرو نکتهٔ یقین و بند

شیخ احمد که بحر زخار است این
مانده مستور بس نگرفست این

هردو از عارفان ذات حقند
هردو مستغرق صفات حقند

ذکر آن شهباز طریقت سالک میدان شریعت مجمع العرفا نور الکاملین ملاذ المخلصین و زبده

نمانمود درگاه حضرت باری
شیخ ... از کمال عرفان بود
او کتابی که کرده تصنیف است
هم در وی کمال مرشد خویش
که چو تیغ برهنه هر سخنی است
مخلصان را از و هدایت هاست
هم هدایت مخلصین تا مشر
که من از ساکنان گجراتم
باز عم بزرگوار مرا
چو سنینم ز پانزده بگذشت
دلم از درد عشق سوزی داشت
یک شبی فخر انبیا و رسل
سید المرسلین شه کونین
از عنایت دلیل راهم شد
حلقه بستند اولیای جهان
همه در نور ذو المنن از وی
لب گشادند درج گوهر را
بر من از لطف یک نظر کردند
از کرم جامه را بکف دادند
پرورش کن بدو که آل من است
جامهٔ فقر من که رنگین است
عالمی روشن از برش گردد
در زمان جامه ام بپوشیدند
گفت کشمیر جایگاه من است
آن طرف کن گذر بحضور سندی

السالکین حضرت میر بابا حیدر تبله مولی

برتر از وهم و فهم توصیف است
همه عز و جلال مرشد خویش
مدعی را بفرق تیغ زنی است
منکران را بقعر آتش جاست
گرد چون برده با بیانش
در نسب در حسب نساداتم
بود غمخوار و غمگسار مرا
نور جانم ز مهر و مه بگذشت
طلب پیر و دلفروزی داشت

هست در وی عبارتی ساده
نکته هاییکه داشت سر بطون
ز اولیا آنچه در کرامات است
زان بیانیکه شیخ دین کرده
اندران نسخه خجسته نشان
در کمال طفولی از سر من
درس قرآن بداد و علم آموخت
بعبادات آشنا بودم
زانکه پیر است شمع راه هدا

ذکر در بیان جلوه گر شدن شاهد لولاک صلی الله علیه و سلم بر میر بابا حیدر تبله مولی و حواله نمودن بحضرت سلطان

همه مشتاق یک سخن از وی
که بیارند میر حیدر را
جامهٔ خود بر تن بر کردند
بند از کان قند بگشادند
نو بر تازه از نهال من است
زیبد او را که کوه تمکین است
مرجع اولیا در ش گردد
آمد اقبال پای من بوسد
خلق آن شهر را نگاه من است
که گرفتم ترا بفرزندی

شکر افشان چو لعل لب کردند
صاحبی آمد و مرا در دم
نیکی ز اهل بزم نورانی
که بپوشان باین خجسته جوان
تربیت ها از و دریغ مدار
چشم دارم ز فضل ایزد پاک
آن شهنشاه مرشد ارشاد
در دلم شد که یا رب این سلطان
نام من همچو مهر تابان است
اینسخن گفت و با همه ابرار

میر بابای حیدر تلاری
غوث آفاق و قطب دوران بود
لیک بر وجد و حال آماده
او کشیده چنان ز پرده برون
بر ولایت دلیل و آیا تست
ز و هدایت بمخلصین کرده
اینچنین حال خود نموده بیان
هم پدر در گذشت با من در
سینه ام را بنور علم افروخت
روز و شب طالب خدا بودم
هر که در یافت پیر یافت خدا
رهبر خلق و رهنمای سبل
شافع یوم دین همه ثقلین
جلوه پیرا بخانقاهم شد
گرد آن پادشاه پادشاهان
در زمان بنده را طلب کردند
برو در پیش سید عالم
که برو بود تاج سلطانی
جامهٔ من بخوشتر این عنوان
رهنمائی کن و براهش آر
که شود از تو صاحب ادراک
چون شنید این سخن ز راه وداع
بچه نام است در کجا ست مکان
شهره در شیخ حمزه سلطان است
گرد پرواز من شدم بیدار

آتش شوقم مضاعف شد ‏ سینه ام همچو برق خاطف شد ‏ می طپیدم ز بیقراریها ‏ سر کشیدم باشکباریها
که گر سوز و بیقراری من ‏ کم شود از سرشکباری من ‏ چشم از اشک گرچه جیحون شد ‏ لیک سوز درونم افزون شد
صبحگاهان بسوی عم رفتم ‏ با همه سوز و درد و غم رفتم ‏ که مرا اذن ده بخوشخوئی ‏ بر سفر از پی خداجوئی
مرشدی بر طلب کنم که مگر ‏ راه یابم بحضرت داور ‏ او ازین نکته زار زار گریست ‏ همچو شمع از پی فکار گریست
که بجز من نبود فرزندش ‏ بودم از هر دو کون دلبندش ‏ گفت ای نور هر دو دیدهٔ من ‏ وی سرور دل رمیدهٔ من
من کجا بی تو بینوا م زیست ‏ مونس جان من بغیر تو کیست ‏ هم توئی جان و هم جهان مرا ‏ هم توئی عمر جاودان مرا
ره بحق یابی از مودت من ‏ مرشدت نیست غیر همت من ‏ من باین ضعف در چنین پیری ‏ آن ترا به که دست من گیری
مختصر عم من ز فرط ولا ‏ بر سفر رفتنم نگشت رضا ‏ گرچه بسیار آرزو کردم ‏ از ره عجز گفتگو کردم
چون نبودش ز حال من خبری ‏ می نشد هیچگونه اش اثری ‏ من سر فکر خواب دوشینه ‏ او باندرز و وعظ پیشینه
من همیسوختم ز سوز درون ‏ سینه ام خون و دیده ام جیحون ‏ بهمین حال یک دو هفته گذشت ‏ باز از من قرار رفت و گذشت
خواندن درس و اکتساب علوم ‏ گشت از لوح خاطرم معدوم ‏ همچو مستی که می پرست بود ‏ داده نقد خرد ز دست بود
بودم از هر دو کون آزاده ‏ دلم از نقش ماسوا ساده ‏ خاطرم در هوای مرشد و پیر ‏ دل و جانم بخطهٔ کشمیر
نی مرا محرمی نه دمسازی ‏ نی انیسی نه غصه پردازی ‏ تا که یک روز روز آدینه ‏ موج زد سوز عشقم از سینه
سوی صحرا پس از نماز شدم ‏ چاره جویان بچاره ساز شدم ‏ نالهٔ چند بیدریغ زدم ‏ آه از دل برون چو میغ زدم
ناگهان لشکری ز دور رسید ‏ شهسواری بفرط نور رسید ‏ در دلم شد که شاه این کشور ‏ میرود از پی شکار مگر
من درین فکر و آن سوار بمن ‏ روی آورد و گفت لا تحزن ‏ من همانم که مصطفی آنشب ‏ بسپردت بمن ز بهر ادب
من ز انباز با توام هرجا ‏ تو مخور غصه و مشو بیجا ‏ گر بخواهی رسانمت اکنون ‏ بمقام خود از صفای درون
لیک اولی است بر تو رنج سفر ‏ که کشی و کنی قدم از سر ‏ تا ترا زود فتح یاب شود ‏ سینه ات مهر مستطاب شود
سوی کشمیر راه پیما شو ‏ پیر جویان بحمزه گویا شو ‏ بهمین است نام من مشهور ‏ دانی از اسم اعظمش چه قصور
این اشارت زد و چون بسرم ‏ باز غایب شد از نظرم ‏ باز سوز درونم افزون شد ‏ بار بشور جنون دگرگون شد
رفتم و عم خویش را گفتم ‏ حال خود را ازو چه بنهفتم ‏ چار و ناچار کرد پدرودم ‏ بدعا یاد کرد و خشنودم
من نهادم بقبلهٔ جاوید ‏ رو نهادم بصد هزار امید ‏ یعنی از جان پی ارادت پیر ‏ راه پیما شدم سوی کشمیر
خار این راه گلستانم بود ‏ ریگ صحرا سرور جانم بود ‏ چون سر کوه و سنگلاخ شدم ‏ بخوشی با دل فراخ شدم
ورد من بود این نفس بنفس ‏ شیئاً لله شیخ حمزه بس ‏ تا رسیدم فراز خانهٔ شیخ ‏ سر نهادم بآستانهٔ شیخ
مر مرا از کرم درون بردند ‏ چه بگویم ترا که چون بردند ‏ ذره که بمهر تابان شد ‏ قطره که بحر عمان شد

فانی از خویش و از وجود شدم — فارغ از بود و ز نبود شدم
آصف آن بنده که ز یزدان یافت — از سر صحبت سلیمان یافت
هوش در دم مرا بشارت شد — هوش در دم مرا بغارت شد
مدتی تربیت باذکارم — کرد چندی بفکر و اذکارم
ذره را چو مهر انور کرد — قطره را چو کان گوهر کرد
زنده را مرده مرده را زنده — حق همیکرد در میان بنده
به بروز بدن اگر بدمی — در دو صد جای میشدم شدمی
منکشف علم من لدنی شد — مونس من اویس قرنی شد
گفت سلطان که خلوتی بگزین — در فضائی بخلوتی بنشین
که بر اهل صفا قبول شده — نام گستر به نیل مأمول شده
مختصر آنچه من ز حضرت پیر — یافتم گر همه کنم تحریر
بسکه تا پیشگاه برد مرا — اکثر از طالبان سپرد مرا

چون به بیعت مشرف کردند — وز صفا همچو آصفم کردند
با سلیمان وقت پیوستم — عرش تا فرش شد کف دستم
هوش جزوی ز من چو بار بنشست — هوش کلی بجای آن بنشست
آتش ذکر بر فروخت مرا — سر بسر همچو خویش سوخت مرا
آنچه در اولیا اکمل بود — آن همه بنده را مفصل بود
این وجودم ز بسکه صاف شده — سیرم از قاف تا بقاف شده
اولیای گذشته در هر دم — ساختندی مشرف ز کرم
با وی آن گونه اتحاد شده — که ز اظهار من ز باد شده
من بسر حد لا نشستم — بر یکی جو بیار بنشستم
در همان جایگه وطن کردم — رو بسوی ذات ذو المنن کردم
با بدم صد هزار دفتر بود — الله الله چه بنده پرور بود
من چو لطف و عنایتش دیدم — بولایت بسی رسانیدم

این عنایت ز لطف ایزد بود — واسطه در میان مرشد بود
هرکه را لطف حق کند یاری — میکند مرشدش مددگاری
میر حیدر که بود تاج شهان — گفت روزی بوقت صبحگهان
پیش سلطان نشسته بودم من — کسب فیضی همی نمودم من
که جوانی بعز و جاه رسید — با سمندی ز پادشاه رسید

ذکر در بیان اسپ فرستادن حسین شاه چک بطریق امتحان در خدمت رهنمای طالبان آله دستگیر مریدان جناب سلطان و کشتن باز خواستن و زنده شدن بامر ایشان

پادشاهی که در مناهی بود — نام مرد حسین شاهی بود
نسبتی گرچه با چکانش بود — لیک از رفض تیره جانش بود
بود آن اسپ از سواری او — آن جوان از ندیم ناری او
داده شاه از کمال غبت او — پانصد از اشرفی بقیمت او
در دل او ز فرط افگارش — بود تصدیع شیخ و آزارش
که شهنشاه فایض البرکات — عرض کرده است بعد تسلیمات
لیک از لطف گر قبول کنند — زان رضا مندیم حصول کنند
که بگیر این سمند را و کشش — از پی خادمان خانقاهش

ظاهرا نامش ار حسین گفتم — باطن او را چو شمر عین گفتم
از ره رفض بس تعصب داشت — که ز گبر و کشی تغلب داشت
اسپ خوبی خجسته پیکر بود — تیز رو تر ز باد صرصر بود
اینچنین اسپ خوب آماده — هدیه شیخ را فرستاده
چون ندیم اسپ را به پیش آورد — معذرتها ز شاه پیش آورد
هدیهٔ ما اگرچه لایق نیست — لایق پیر با حقایق نیست
در زمان شیخ دین صلا در داد — بالهذا دو صوفی آزاد
دید خادم چو همت عالی — گفت الله اکبر او حالی

اسپ را کشت و مطبخی را داد
هم در آندم خبر بشاه رسید
که بگوئید شیخ را از من
کی کند عقل عاقلان این کار
ورنه بیرون ازین دیار شوند
گفت ای خاصگان درگه شاه
دوش اسپی کسی بما آورد
چیست امروز باز خواه ازو
نی متاعی نه سیم و زر داریم
گرچه زین غصه جان ما خون است
دست در اصل کار بکشایند
دوستان از سر الم در غم
هر یکی بسکه زیور آور شد
آنچنان زیورش به پیش رسید
شاه گفتا بگو شمال ازوی
کرد سلطان چو این سخن در گوش
باده نوشان بصد هزار خوشی
آن غلام از پی دو کاسهٔ می
جامی از می کشیده میرفتی
بود در خانه زان غلام اورا
گفت من کار با خدا سازم
اشرفیها بکیسه در کرده
گفت سلطان تمام زیور را
هدیه شیخ و این نیاز خداست
گفت کو صوفی الهداد است
گفت سلطان کجاست پای دگر
مرد نجار آن دگر پایش

او کف از بهر گچتش بگشاد
کاسپ را کشت و در سماط کشید
بکلام فصیح و لطف سخن
کشتن اسپ پانصدی دینار
راه گیرند و رهگذار شوند
روز و شب برده سر بمهر شاه
بهدایا ز پادشاه آورد
سر اسپ نیره پادشاه ازو
نی غم جان نه فکر سر داریم
باده ما خدای بیچون است
اسپ یا زر و بیرون آیند
دشمنان و معاندان خورم
پیش آن تودهٔ زر زیور شد
کز هزار اشرفیش پیش رسید
زر بگیرید ضرب حال ازوی
غیرت حق زد از درونش جوش
میشدندی باو بباده کشی
روز بردی دو اشرفی بروی
روی زیبایش دیده میرفتی
پانصد از اشرفی تمام اورا
زر بسلطان دین فدا سازم
رو بسلطان نامور کرده
بدهیدش بدل باین زر را
راضیم حق شود چو شیخ رضاست
کار داز اسپ آنچه بنهاداست
گفت جستم نیافتم ار سر
کرد بسیار خوب و زیبایش

شد چو بختی دست هم زبان
دو کس از خاصگان ظلم آئین
که شما نید مردم ساده
یا همان اسپ باشتاب دهند
شیخ از ایشان چو این فسانه شنید
این ز انصاف دور می آید
هدیه بود و براه حق دادیم
ما فقیریم گوشه گیر شده
شاه ازین شهر گر گشد ما را
همه گفتند مختصر بکنید
این سخن شهره شد بهر طرفی
بر دهر مخلصی ز خانهٔ خویش
تا یکی این خبر بشاه آورد
هیچ اکنون نه جای حیله گریست
که مرا زیورش بکار آید
زنی از قوم می فروشان بود
روی خوبش که بر تر از مه بود
یک بشام و یکی بصبحگهان
بسکه آن زن بعقل صاحب بود
چون شنید این خبر که شیخ زمن
بنگرم تا خدا چه مزد دهد
خود به بیرون در شد استاده
گفت من با خدا سری دارم
شیخ دین زین حدیث راضی شد
رفت صوفی سر دسه پای سمند
گفت نجار را بگو که ز چوب
حضرت شیخ رو بمولی کرد

خادمان خورده اند و مسکینان
بسوی شیخ دین نمود تعین
رشتهٔ عقل را از کف داده
ورنه پانصد زر ناب دهند
این دغل بازی و بهانه شنید
وز بزرگان قصور می آید
بگدایان مستحق دادیم
ترک داده همه فقیر شده
بد بیار دگر کشد ما را
گفتگوها و فکر زر بکنید
خلق از هر طرف زدند صفی
زیوری سوی آن یگانه خویش
کین زمان شیخ سر سلامت برد
زانکه زر دار دو ز حلیه بریست
گرچه یک را بدل هزار آید
که زرش شمع باده نوشان بود
عاشق او و غلامی از شه بود
همنشش بود همچو پادشهان
معتقد شیخ را ز غایب بود
هست از بهر زر برنج و محن
نیست دور ار رهی بزر دهد
زر سوی شیخ دین فرستاده
نی سر مال و زیوری دارم
عفو از وی گناه ماضی شد
پوست آورد و پیش شیخ افکند
پای دیگر کند خوش و مرغوب
روی دل سوی حق تعالی کرد

دست بر پای اسپ مالیدم / چوب شد محو در زمان دیدم
باز آن اسپ پیش شاه رسید / ماند حیران چو آن کرامت دید

ای عجب باوجود این برهان / اعتقادی نشد بگمراهان
مهر حق هر کرا بقلب و بصر / باشد و او چه آورد بنظر

او رسول خدا چه داند کیست / او با اهل هدا چه داند چیست
شیخ چون گشت فارغ از سر غم / شاه شد مبتلا بدرد شکم

آنچنان درد رو باو آورد / که بافغان و ناله رو آورد
شب همه شب فغان و ناله زدی / گریه کردی مثال ناله رعدی

بطبیبان علاج گیر نشد / درد و را شفا پذیر نشد
نیمی از مال بر فقیران داد / خط آزادی اسیران داد

این همه کرد و لیک سود نکرد / داروی او درآنچه بود نکرد
داروی او رضای سلطان بود / آن نکرد و از آن بتاب و تب بود

بود اندر حرم گهش دو حرم / هر دو خوش صورت و ستوده شیم
هر دو سنی و پاک دین بودند / هر دو چون گوهر ثمین بودند

هر دو از دختران محتشمان / در نسب عالی و ز محترمان
مرشد شان زبسکه عالی بود / گشته مشهور در زلالی بود

سیدی بود که نظیر نداشت / ثانی در دل منیر نداشت
هر دو در پیش پیر و رهبر خویش / عرض کردند درد شوهر خویش

گفت ازین درد کی رها شاید / تا که سلطان بری بخشاید
همره شیر هر که کشتی کرد / گشته را خود بصد درشتی کرد

هر که او طعنه بر ولی بزند / گردنش مرتضی علی بزند
شهره است این سخن بر هر کس / که ولی را ولی شناسد و بس

بادشاه شما که دیو وش است / فاسقی فاجری شراب کش است
چونکه سر پنجه با پاکان کرد / خویشتن را ز دردناکان کرد

بعد ازین گر جهان و جان خواهند / رفته بر درگهش امان خواهند
ورنه کس نیست کاختصاص کند / تا شما را ازین خلاص کند

عرض کردندش آن دو شمع طراز / از ره راستی بسوز و گداز
که شما پیش او شفیع شوید / اجر گیرید تا رفیع شوید

همره ما بجد منتش آیند / قدم خویش رنجه فرمایند
تا ز انفاس حق شناس شما / رود از جرم ما بپاس شما

گفت آری صلاح کار این است / موجب عذر و اعتذار این است
آن دو گوهر ز مهر شوهر خویش / در گرفتند بر سرور خویش

خوانی از نقل با همه اعزاز / ز اشرفی ها هزار پانصد باز
پیش آن بادشاه دین بردند / سر بصد عجز بر زمین بردند

که کرم کن بحال مضطر ما / ای تو سلطان ما و داور ما
سید آن دم از شفقت دم زد / نکته از سر اطاعت زد

کی بپاس این دو مخلص با / یاد آرید شاه را بدعا
گفت گر توبه میکند زین پس / که نیاز آرد از فقیران کس

به بر اهل فضل دم نزند / در تعصب گهی قدم نزند
پس ازین درد و غم خلاص شود / ورنه از جان و از جهان برود

گفت ازین کار دور ماند او / عهده ام من که توبه خواند او
کرد این کارها دگر نرود / ور رود هم ز جان و سر برود

بگذرید از گناه کردن او / بار دیگر گنه نگردن او
حضرت شیخ در تبسم شد / در فشان باز در تکلم شد

که کجا مظهر مضل بهدا / روی آرد ز راه دل بهدا
بو الحکم کی ز اهل ایمان شد / دیو کی سجده را بفرمان شد

گشته هر یک باصل خود تابع / کل شیء باصله راجع
همچنین شاه مظهر مضل است / دشمن نور با بجان و دل است

گر ببیند هزار برهان را / نبرد در هدایتش آن را
ایزد اینک بالتماس شما / داد اورا شفا بپاس شما

باز با ما اگر ستیزه کند
آن بجود میکند بجا چکند

چونکه از شیخ این تجلی یافت
شاه آندم شفای کلی یافت

آن زن می فروش پیدا شد
بوسه زد بر زمین و برپا شد

گفت سلطان که اینهمه زر را
ببر از ما بده بشوهر را

زانکه سودا بتو بود رسید
باهمه سود باز زود رسید

زن چو آن زر بسوی شوهر برد
شوهرش سر بفکر دیگر برد

گفت تا چند مال دینارا
جمع سازم بجهل و سود را

بفروش شراب داد درهم
دین خود را همه بباد دهم

بعد از نیم همه بود اولی
راه دین گیرم و ره مولی

اینسخن گفت و هرچه حال و زرش
بود گرد آمده به پیش و رش

بگدایان و بینوایان داد
لازم آن را که بود و شایان داد

در زبان پیش شیخ تائب شد
راه حج درگرفت و غایب شد

آن زمان پاک باز و پاک نهاد
روی دل سوی ذات پاک نهاد

دیده و راز نگاه سلطان شد
صاحب وجد و حال و عرفان شد

گشت در علم باطنی فردی
با احادیث شرح میکردی

ایزد او را ز بسکه عالم کرد
ترجمه بر صحیح مسلم کرد

اولیا گشته اند از نظرش
بود هرگه او بخانه درش

الله الله چه نسبت ذاتی
شد خراباتی و مناجاتی

ابجد اینچه لاو بالی لست
اینچه اسرار ذو الجلالی لست

گاه رندی بخانقاه آری
زاهدی در کنشت گاه آری

فاسقی گه ز اهل راز کنے
عابدی گه بنزکتاز کنے

بلعمی را چو سگ کنی در دم
هر سگ کهف را کنی آدم

این کرامات‌هاے پی در پی
تو عیان کردهٔ ز شیخ نهٔ وے

گر نه اینگونه آشکار شدے
همه کشمیر سبزوار شدی

میشدندی همه تبرائے
دور از علم و فهم و دانائی

آشکارا دلیل و برهان را
کردی از شیخ حمزه سلطانا

تاکه دین هدا بجا ماند
اهل کشمیر را صفا ماند

عقل در حکمت تو پی نبرد
عقل چه بود که هیچ شی نبرد

ذکر آمدن شیخ احمد کاشغری بر دوکان خواجه حسن قاری و خواجه اسحاق قاری و از انجا ریش خود را تراشیدن و همان لحظه ازان مکان درکاشغر رفتن و هدایت یافتن ایشان

دو برادر ز خواجگان و یار
هردو خوش صورت و نکوکردار

هردو از مردم دول بودند
در دیانت گری مثل بودند

کارشان بسکه پاکبازی بود
اشتغالی سربزازی بود

بود دوکان شان ز دیباها
همچو گلدسته رشک زیباها

یکطرف خز و پرنیان یکسو
اطلس و برد اصفهان یکسو

آن یکی نام مرد بخواجه حسن
کارهایش چه نام مستحسن

واندگر بود نامور ز اسحاق
الله الله بعقل و دانش طاق

بود دولت سرای شان اطهر
همچو خورشید در بلندی مر

هردو روزی سر دوکان بودند
فارغ از فکر این و آن بودند

مرحسن را ازین دانا.
موی سر می ستردمانده بپا

تاکه از راه رهروی سرمست
آمد و بر دوکان شان بنشست

گفت حجام را که موی سرم
اولا پاک کن بیا ببرم

خواجه ایما سوی حجام نمود
گرچه نصف سرش ستردن بود

که برو زود کار ایشان کن
ترک من گیر و خدمت شان کن

موی فرقش سترد آن استاد
او حریری ازان دکانش داد

داد او را حریر و پس برجست
گفت حجام این مطایبه است

خواجه را باز موی سر چو سترد
داشت انجا حریر دست نبرد

خواجه گفتش که این حریر چرا
نگرفتی ازان فقیر چرا

گفت حق من استانیم درم
مال ده اشرفی چگونه برم

گفت چیزیکه آن فقیرت داد
حق ترا داد و دستگیرت داد

حضرت شیخ حمزه در خدمت ... حیدر

نان و آشی مرا و ما حضری
خورد چیزی و حمد ایزد گفت
شار کی داد غوله بر وی داد
دید ند بوحه با همان طاق است
خیز و بگذر چه بطاق فرا
گفت چیزی برای خرج من
خواستند آنکه مستفید شوند
باز خانه کشیدنش آن بود
برق از جای خود کشید قدم
کای دریغا همای از کف رفت
هر دو کس را ازان ملال جهان
زانکه آن کس که او خدا را یافت
باز در قرأت آشنا گشتند
اشک افشان ز چشم تر بودند
سوی او از دو دیده میرفتند
والده داشتند ز اهل صفا
همچو آئینه او دلی بودش
که سحر خیز و رو بیزدان کن
صبحگاهان بمهر تاب افکند
که زنی روی سوی یار کرد است
شد مشرف به بیعت و تلقین
بلکه از عرش تا به تحت ثری
که اگر نونهال باغ دلم
بیگمان ز اهل وجد و حال شدی
که چو فرزند بسوی ما آئی
این اشارت چو پاک زن بشنفت
او ازین مژده شاد و خورم شد

بخورانید غیر درد سری
و بد منعم ز نعمت و بشگفت
کرد ذبح وی و بطاق نهاد
منتظر همچنان و مشتاق است
کرد او در همان زمان پرواز
بدهیدم که میروم بوطن
یکدو منزل بهمرهش بردند
بولایت رسیدنش آن بود
سیر آفاق میکند یکدم
نی هما رهنمائی از کف رفت
سرد شد دل ز کار و بار جهان
از نظرگاه اولیا را یافت
تا که ذو المخرج و قرا گشتند
طالب پیر و راهبر بودند
باراوت دو دیده میرفتند
الله الله برابعه همتا
طالب پیر کاملی بودش
رو سوی شیخ حمزه سلطان کن
رخت خود را بدان جناب افکند
نیست زن بلکه نه صد مرد است
از مریدان خاص گشت گزین
کف دستش همه ز نور و ضیا
حسن آن شمع جان چراغ دلم
صاحب قرب ذو الجلال شدی
نور الابصار خود بیکتائی

در زمان سوی خانه اش بردند
در سپاهی گری چو شانی داشت
پس برون رفت راه پیما شد
کرد ایما باو به یک پائی
خواجه ها سوی یکدگر دیدند
پیش بردند آنچه او در خواست
او بهاندم ز بار هموله گذشت
پای تا فرق او چو برقی بود
خواجه ها از غمش فکار شدند
قدر آن رهنما نه دانستیم
کمر خود باولیا جوئی
اولاً علم فقه و تفسیر
علم قرأت زهر و جاری شد
هر کجا در مشام شان بوئی
لیک جائی قرار نگرفتند
روز در صوم و شب به بیداری
تا شبی سر نهاده بود عجب
از دم کار او بکام رسی
حضرت شیخ میر حیدر را
او چو سر را بر آستانه نهاد
بر دل پاک او ز کثرت نور
رفت یکروز در دل پاکش
رو باین بارگاه آوردی
عکس اندیشه این شیخ گزین
آر در پیش ما که مشتاقیم

ما حضر هرچه بود آوردند
از غلبله بکف کمانی داشت
بعد دو روز باز پیدا شد
کاینتو شارک هنوز اینجائی
وز تعجب ز هوش برمیدند
بکمر بست و در زمان برخاست
همچو تیر از کمان و غوله گذشت
تا به بدق از کجاش فرقی بود
بسر گریه زار زار شدند
بود نور هدا نه دانستیم
سخت بستند بر خدا جوئی
بود تحصیل شان قلیل و کثیر
لقب شان ازان تقاری شد
میرسید از کسی ز گیسوئی
که کس از سر کار نگرفتند
صرف میکرد او ز هشیاری
این ندا آمدش ز عالم غیب
بسر دولت دوام رسی
گفت برخیز و بر گشا در را
سر بدر پای پیکرانه نهاد
گشت کشف قلوب کشف قبور
این خطر از کمال او ره اش
سوی این در پناه آوردی
جلوه زد گفتش اندره تمکین
با بوجه حسن ز عشاقیم۔
رفت در خانه مر حسن را گفت
طالب او چو شیخ عالم شد

ذکر رسیدن آمدن جناب حضرت خاص بابی خواجه حسن قاری

در زمان اوستاد خیاط خان
یک بایدکه تا بچاشت گهان
شیخ مر خواجه را نمود ابا
خواجه چون دید آن گرانبها
جامه در ره بیک گدائی داد
همه را بخش کرده داد آندم
رو بدرگاه شیخ دین آورد
سر فرازش بذکر و تلقین کرد
شهد و نانی زکام زد جوشش
گرچه فردوس را سر و شان نیست
شاه بلبل که بحر تنویر است
خواجه انجا باربعین بنشست
که کس آگه نبود از کارش
روز سیوم اگرچه سستی یافت
چون الهداد خان به پیش آورد
برد بر دوش که بگیر حسن
شب باو کار آتشی افروخت
طبقی از طعام پیش برد
خواجه در فکر شد ز دانائی
نعمت او بدل گشائی خورد
که اگر اذن باشدم امروز
گفت سلطان تو باش آزاده
تا نشی خواجه نام او پرسید
خدمت من پی رضای خدا است
آن جوان تا باربعین ایام

حاضر آمد بحضرت سلطان
حاضر آری نیادری برهان
که بیا و بپوش این دیبا
جامه پوشید با ندامت ها
بگدایان ره صلائی داد
بر توکل قدم نهاد آندم
سر ز تعظیم بر زمین آورد
آگهش از رموز تلوین کرد
خورد و آشام شد فراموشش
پیش او ریزهٔ سر خوانیست
نور اسلام از و بکشمیر است
دور از خود بحق قرین بنشست
لاجرم کس نبرد افطارش
لیک دل را بحق درستی یافت
دست هر کس بقسم خویش آورد
در گرفته حسن بوجه حسن
همه از ذکر چار ضرب بسوخت
جامی از شیر خام پیش برد
که نبودش باو شناسائی
لذت آن بصد صفائی برد
چیزی از مطبخ جهان افروز
که خدا خادمش فرستاده
منزل و وز مقام او پرسید
بغرض محض از برای خدا است
برد افطار خواجه را هر شام

شد اشارت باو که این دیبا
برد خیاط چند کس آورد
هر خود داشتی بخود در پوش
کرد عرض سلام و بیرون شد
هرچه در خانه بیش و کم بودش
روز دیگر ز جمله پاک شده
شیخ او را چو سیم خالص دید
لذت عشق از دلش سر زد
لذت یاد حق ز لذت ها
خواجه در مسجدی ز بلبل شاه
خانقاهش که نور افشان است
روز در صوم چون بسر آورد
هم بدینگونه روز دیگر هم
شب بسلطان کسی ز اهل دیار
شیخ برداشت آن زنان از خوان
خورد چندانکه اشتها بودش
روز دیگر بوقت شام گهش
گفت این جام و این طعام از من
گفت یارب که کیست این برنا
چون الهداد را خبر ز دوش
بسوی شیخ دین حسن برم
مختصر آن جوان پاک شیم
گفت این جستجوی نامم چیست
شکر باید بداد حق کردن
گفت روز پسین که سلطان را

کن مزین بجامهٔ زیبا
جامه بر دوخت در نفس آورد
بسر مدعای خود در کوش
نفس را زد لگام و بیرون شد
مال و سیم و زر و درم بودش
از غم عشق درد ناک شده
در ره عشق صاف و مخلص دید
سر ز کامش نبات و شکر زد
بر تر آمد ز جمله نعمت ها
معتکف شد بامر مرشد راه
مدفن و جای لنگرش آنست
شب بافطار هیچ چیز نخورد
بود فارغ ز خواب و ز خور هم
هدیه آورد نعمت بسیار
طبقی از طعام و گرده نان
کز کف پیر با صفا بودش
نوجوانی در آمده ز رهش
روز بیند برو وقت شام از من
نشناسم ندامش اصلا
بود آمد بمرشد با هوش
ای تو غمخوار ما بلطف و کرم
برده هر روز گونه گونه نعم
این قدر پرسش از مقام حقیقت
قوتش صرف یاد حق کردن
در یکتای بحر عرفان را

گوکه آن خضر بو العباس ترا / آنکه شد ز ابتدا شناس ترا
هرکجا مخلص تو کام زند / سر از فیض من تمام زند
اینسخن گفت و غایب از دیده / گشت آن عارف جهاندیده
گفت سرشار نوبهار تو شد / کاول کاسه خضر یار تو شد
یاد حق کن باستقامت ها / یاد حق بر زند کرامت ها
کز صفا همچو در مکنون شد / هرچه گویم ز وصفش افزون شد
هدیه ها و فتوح رد میکرد / قوت از دست رنج خود میخورد
گفت سلطان ز همت عالی / ملک را احسن شده والی
زانکه او تاکه رو بمولی کرد / دست رد بر همه تولی کرد
ای بهار از دل ابیست / روبه بیهوده گفت و گوی نیست

هم دعا گفت و هم سلام رساند / مخلصانت همه بکام رساند
بهمه طالبان تو یارم / ظاهر و باطن و مددگارم
خواجه روز دگر بشیخ رسید / آن همه بود پیش شیخ پدید
کار کن کار که ز کار رسی / خضر چه بود بکردگار رسی
خواجه از فیض مرشد آگاه / آنچنان برد در حقیقت راه
گشت دنیا چنان بچشمش خوار / که نگاهی نکردش از سر عار
چون صناعت بدست رنج نمود / دست در بیشمار گنج نمود
همه را عزت و شکوه از دوست / رستگاری این گروه از دوست
در نظرگاه اوست دینی دون / لله گر ز نفاس شد پر خون
میس دنیا و راه حق جستن / اینخیالی است بیهوده بستن

ذکر شهباز طریقت سپه سالار حقیقت و آن فرید زمانه و آن گوهر خاص درگاه باری خواجه اسحاق قاری

ثانی ورد باری دقاق / خواجه اسحاق زبده عشاق
بود با این دو بوعلی همتا / الله الله چه جای مدحت ما
عارف حق بهوشیاری بود / نسبتش زان بر دو باری بود

در ره عشق بسکه زوری داشت / همچو دقاق طرفه شوری داشت
همه در روی حقایق و عرفان / شرح حالات حضرت سلطان
عارفان نام چل چله دانند / چونکه آن چل چله همی خوانند
او که تخم وفاست کشته درو / حال خود را چنین نوشته درو
که بحرفی هزار تعلیمی / کردمی یاد می نشد نیمی
تا که آگه ز حال زارم شد / والده آنکه غمگسارم شد
شیخ آن لحظه دستهای شست / زانکه افطار کرده بود نخست
شیخ گفتش که آب دست مرا / ده باسحاق حق پرست مرا
بود شیرین ز قند بویا تر / از گلاب و عبیر و زاد فر
صبحگاهان بمدرسه رفتم / خالی از فکر و وسوسه رفتم
همه یادم بهفت قرأت بود / بهر آن آب تا چه شوکت بود
که آمده تازه از حرم بودند / صاحب حال و محترم بودند

بین بندگیره که او کرد است / در معارف چو عارف فرد است
در چله خویش را چو یک لا کرد / زان بندگیره نام چل چله کرد
چل چله نیست گنج خلوت و بس / خلوتست از دو کون نفس نفس
که بخوردی بدرس قرآنم / سر زده بود طرفه نسیانم
لاجرم اوستادم از سر درد / زجر و توبیخ من ز حد میکرد
شامگاهان مرا بسلطان برد / سوی دار الشفا بدرمان برد
مادر مشفقم ز فرط طلب / زیر در ایستاده شد بادب
او چو آن آب را بمن آورد / شربت ناب را بمن آورد
در همان لحظه فتح بابم شد / شعله زن نور آفتابم شد
بکشادم چو حضرت فرقان / پیش آن اوستاد قرأت دان
بهر تحقیق آن کمال کرم / بگذشتم بحاجیان حرم
همه گفتند بیشک و بی شین / اینچنین قرأت است در حرمین

سجده شکر سوی حق بردم / از همه قاریان سبق بردم
لیک ای وای با چنین برهان / که عیان شد ز حضرت سلطان
خاطرم سوی این و آن میرفت / دور از سود و ز زیان میرفت
گه بشیخان دهر میرفتم / گه برندان شهر میرفتم
گه بمجذوبی از خرد رسته / خدمتش کردمی کمربسته
یار در خانه من بگرد جهان / در طلبگاریش باه و فغان
حسن ار چه دلیل راهم بود / نی برادر که قبلگاهم بود
آفتابی است شیخ ما الحق / مهر و مه را بنور او رونق
من بگفتار او نکرده عمل / همچو کوران نهاده سر بوحل
بود از بسکه دستوده صفات / صاحب کشف و صاحب حالات
از سر ذوق و ز سر مستی / بود وارسته از سر هستی
دم ز سر موحدی میزد / او چو جام زمردی میزد
من گرفتار کشف و حالاتش / برده از بسکه حمله لاتش
هرچه از من نسیم و زر میخواست / بردمی بیدرنگ بی کم و کاست
برزمان او مرا بتقریبی / مینمودی بسکر ترغیبی
کیف کن کیف از خودی بگذر / ملک بی کیف سرمدی بنگر
تا که روزی بجذبه ام بگرفت / کرد در من تصرفی شگفت
کامد از ره دو حضرت سلطان / همچو رخشنده مهر نور افشان
من بهوش آمدم نظر کردم / دامن از آب دیده تر کردم
در تحیر ز دید آن گشتم / سوی ماوای خود روان گشتم
اثر زخمه ز سلطان بود / بر سر سینه ام نمایان بود
گفت سلطان بما که کو اسحق / ما باو او بدیگران مشتاق
شیخ دین چون حسن بیام آورد / مرغ وحشی من بدام آورد
ایستاده بزیر در ماندم / ز ندامت فکنده سر ماندم
لب بگفتار هیچ نگشودند / زود آن روز رخصتم دادند

منبسط حال او ستادم شد / خوش ز حال خدا و آدم شد
من ز نادانی و ز کم فهمی / میشدم سوی خدمتش بکجی
بسکه میل دلم بولی بود / سرگشته ز کار دنیا بود
گه بدامان زاهدان دستی / میزدم گه برند و گه مستی
هیچ جامی نشد تسلی من / می نگشت از کسی تشفی من
آب در جوی من ز تشنه لبی / آب جویان ز هر زکی و غبی
او همیگفت کوچه گرد مشو / پیش هر کس چو هرزه گرد مشو
او طلبگار نور کوکبها / روز ضایع نموده و شبها
تا بمجذوبی آشنا گشتم / بسر خدمتش دوتا گشتم
دل ز آینه صاف تر بودش / قاف تا قاف در نظر بودش
بسکه اکل مفرحاتش بود / دمبدم تازه وارداتش بود
بسکه کارش ز بنگ و افیون بود / از حد عقل و شرع بیرون بود
گاه افیون و گاه بنگ باو / حاضر آورده بیدرنگ باو
مختصر چند گه بدین قانون / میگذشتم بسوی آن مجنون
که اگر سیر ملک جان خواهی / کشف و حالات عاشقان خواهی
من نپرداخته بگفتارش / باز مانده نظر ز اطوارش
یکدو جامی ز بنگ نوشیدم / رفتم از خویش در زیان دیدم
ضربتی از عصا بمجنون زد / ضرب دیگر بر این جگر خون زد
بود مجنون بخاک افتاده / از سرش خون چکان رها نداده
شب سراسیمه و خجل بودم / اشک افشان ز درد دل بودم
صبحگاهان حسن بشیخ زمن / چونکه بگذشت با دل روشن
گو بیا سوی ما که منتظریم / چند تا چند انتظار بریم
بی سر و پا با بجناب شدم / همچو ذره بآفتاب شدم
پس اشارت سوی جلوسم شد / سرفرازی بدست بوسم شد
باز چون آمدم بخانه در آن / اوفتادم بفکر آن مجنون

کرکجا دفن گاه او کردند
در دلم شد که یارب این مجنون
در همین فکر سر بخواب زدم
گفت چون تو ز اهل ارشادی
خواست کردن تصرف از شومی
هر که مقهور قهر یزدان شد
مرد مجنون ترا چو از ره برد
بلکه چون گرگ گشت پیکر او
قطب در سرزمین دهلی بود
قهر سلطان ز قهر ایزد بود
گفت شد مسکنم چه قرب و چه دور
در زمان من ز خواب برجستم
دیدم او را که شکل سگ بودش
پس همین ذکر بس بود او را
روز دیگر چو مهر عالمتاب
خواجه اسحاق خاص ربانی
ریسمانی فگنده در گردن
که کرم کن گریز پائی را
شیخ این نکته زد که صدیقان
خواجه برجست هرچه بود مالش
بو تعبندان پر ز اکسو نها
همه را صرف راه بیچون شد
خواجه بر روی بسی فریفته بود
پس پلاس سیاه پوشیده
شرط دیگر کنون ز کردار است

در پس پرده یاد او کردند
گر شد از خاص درگهت دوران
رخت در ملک مستطاب زدم
در تعجب چرا در افتادی
بر مریدان خاص مخدومی
قهرش از شیخ حمزه سلطان شد
زخم کاری از آن ز سلطان خورد
لاجرم کس نمیرود بر او
بشفاعت گرهی زبان بگشود
ای خوشا که ز قهر حق آسود
که اویس است نام من مشهور
سر آن حال شد بهم کف دستم
لاجرم کس بخاک ننمودش
اندرین ره عسس بود او را

دیدمش همچنان فتاده براه
چیست اینحال که نجا گذرش
ناگهان جلوه گر بروحانی
بود این مرده واله و مخمور
لاجرم در گرفت قهر حقش
زانکه او خاص ایزد پاک است
رفت بیرون ز شکل انسانی
با وجودیکه پیر آن مجنون
حال او منکشف بخلق شده
گفتم ای جان من فدای شما
گرچه در عدن و قرن جای منست
سوی مجنون شدم باستفسار
هر که از سکر راه حق جوید
دزدها را عسس بدار کشد

ذکر آمدن آن خاص باری جناب حضرت خواجه اسحاق قاری در خدمت مرشدنا و مربینا و هادینا و ملجانا و ماوانا جناب حضرت شیخ حمزه مخدومی

توبه را داشتند بر دوشان
داشت در خانه و بدکانش
هر یکی به ز در مکنون ها
خویشتن را ز جمله بیرون شد
عاشق او بجان و شیفته بود
شد بسلطان چو مردم دیده
در عمل کوش هرچه دشوار است

اولا ترک ما سوا کردند
از زر و مال و امتعه و اشیا
هرچه در خانه بود اسبابش
در حرم داشتش زن زیبا
گرچه از خود جدا طلاقش داد
گفت سلطان که ترک گشت درست
خدمت مرشد است اول آن

کس بسویش نکرد هیچ نگاه
کس نکرده کسی نشد بر پیش
شد عزیزی بشکل نورانی
بدعتی از ره شریعت دور
پای تا سر سیاه شد رقش
رتبهٔ او برون ز ادراک است
صورتش سگ شده بروحانی
که شد از زخم قهر غرقهٔ خون
دم کسی از شفاعتش نزده
بچه نامی کجاست جای شما
برتر از عرش متکای من است
کس دیگر نموده با خود یار
خویش را عارف خدا گوید
دار چه بود بسوی نار کشد
خیمه زد بر سپهر از زر ناب
از سر سوز و درد پنهانی
شد بسلطان عهد شیخ زمن
نظر لطف تیره رائی را
پس بکردار روی آوردند
بدرهای زر و خز و دیبا
نقرهٔ خالص و زر و نابش
در لطافت چو گوهر یکتا
نامهٔ دوری فراقش داد
آنچه از توبه بود شرط نخست
مدخل او بخدمت حق دان

خدمت ما ست گر تو از بجهی
که با سپهان علف بدهی

خواجه زین امر شاد و خرم شد
بخوشی در طویله در دم شد

دست بگشاد و آستین بر کرد
مالش دست و پای جو در گرد

جو در آورد برد کاهش را
کرد پاکیزه جایگاهش را

خواجه کان اسپ کی در آخور بد
خدمت و بخود تفاخر دید

زانکه او گرچه اسپ صورت بود
لیک در کشف و سیر اهل شهود

شرح حالش به پیش خویش آمد
که کمالات او به پیش آید

خواجه زینگونه خدمت اسپان
تا بیک سال کرده بسته میان

پس بطباخیش اشارت شد
نخوت و عجب او بغارت شد

کرد تا دوستش کند سختی
همچو مجنون ز پوست پیرهنی

آری آری کسی که پیلی جوست
پوست از بهر لباس ار زد دوست

پوست پوشیده سوی مطبخ شد
مطبخ از فرخیش فرخ شد

از دم صبح تا بشام گهان
پخت و پز بود همچو باد نهان

روز اسپی بذبح می فرمود
سخن از گوسفند و گاو چه بود

در درستش شتاب می آورد
دیگ می شست و آب می آورد

چون بدل آتش طلب بودش
آن همه رنجها طرب بودش

خواجه در عین عیش و راحت بود
سر نهاده باستراحت بود

یکطرف مال و زر و شوکت ها
یکطرف خانه پر ز نعمت ها

یکطرف چاکران گلدسته
بهر خدمتگری کمر بسته

یکطرف در حرم پری رویان
سرو قدان و یاسمن بویان

آشنایان دلستان یکسو
دوستان و مصاحبان یکسو

ناگهان جذبه رسید از غیب
داد آتش بآن فراز و نشیب

گرنماندش نشان خاکستر
گرد زان جذبه پوست را در بر

الله الله چه جذبه عجیب است این
عاشقا زا چه دلفریب است این

گر نباشد کششش ز جانب دوست
جای اطلس که پوست پوشیدست

ذکر بحر کامگاری و قلزم اسرار باری حضرت خواجه اسحاق قاری که حرکتی سهل از ایشان صادر شده و حضرت شیخ چند تازیانه بروی زدند و آه نکشیده و مقبول شده

خواجه را روزی از سر تقدیر
بظهور آمده یکی تقصیر

سهل تقصیری از ارادت دور
که نبود آن مطابق دستور

گفت سلطان که تازیانه کجاست
خادمی در زمان بپا برخاست

تازیانه به پیش سلطان برد
خواجه را پس ز امرشان آورد

گفت از قهر کای بخوابانید
صد بدوشش ز تازیانه رسید

او ازان تازیانه آه نکرد
که تغیرش بلکه راه نکرد

خواجه زان تازیانها وارست
چست و چالاک سوی مطبخ جست

دست در کار و بار خویش آورد
رسم خدمت ز پیش پیش آورد

مرحبا بر کمال تسلیمش
کآسمان سجده زد به تعظیمش

شیخ او را بکارهای نیک
امر میکرد تا شود نزدیک

مینمودش دوا تلخ گیاه
که حکیم است از مرض آگاه

تا شد از تربیت چو گوهر ناب
گر صدف سر بر آورد در تاب

شیخ روزی بسیر کشتی بود
ورنه اگر بخوش سرشتی بود

خیمه در یکی جزیره ازو
دید که عقل گشت خیره ازو

شیخ در خیمه رفت تختی دید
بر سر تخت نیک بختی دید

او اشارت زده بشیخ گزین
گو که اسحاق معذرت آئین

شیخ اسحاق را درون آورد
رهرو را برهنمون آورد

گفتش ای نوجوان تعال تعال
نو به آن سرزده باوج کمال

از کرمها به پیش خود آورد
دست بگرفتش و بشیخ سپرد

هر چه او گفت شیخ ازو بپذرفت
رفت در کشتی و صلاحش گفت

نتوانست هیچکس پرسید — شیخ دین آگه بود آن و که دید
آگه از اهل حال شد معلوم — بو سید جلال الدین مخدوم
آگه از سر ذکر و فکرش کرد — بلکه عارف بسر سرش کرد
گشت زان پس بشیوه خلوت او — آفرین بر وی و بقربت او
نشود گر اجل مراد مساز — باز آرم بنظم و آرم باز

خود نکردند نام شان اظهار — ماند سربسته نام آن اسرار
داد سلطان دین همان ساعت — خواجه را ره بتوبه و بیعت
چونکه دیدش بنور حق ممتاز — کرد اورا امام و پیش نماز
ذکر این دو برادر نامی — که کشیدند سر بخویش کامی
شرح حالات آن زسر گیرم — شاید از فیض شان اثر گیرم

این زمان دل بپاکی آوردم — رو بداود خاکی آوردم
قطب آفاق شیخ راه هدا — رهبر خاصگان اهل خدا
صاحب علم و صاحب کردار — ثانی بوحنیفه در اطوار
در ره معرفت بنور جلی — یادگار جنید و هم شبلی

ذکر قطب آفاق محب الانقیا ناصر الصلحا ابو حنیفه ثانی جناب حضرت بابا داود خاکی قدس الله سره

داده از فقر علم را رونق — نوگل گلشن شهاب الحق
همچو گنجینه گنج عرفان را — جانشین شیخ حمزه سلطان را
قدس الله سره الاطهر — روح الله روحه الانور
اولا علم دین و درس یقین — خواند در پیش شیخ شمس الدین
باز در پیش پیر افضل شد — تا که از فیض او بتکمیل شد
بر بلندی چو پایگاهش شد — میل دنیا و حب جاهش شد
چونکه در ره سواره میرفتی — عالمی در نظاره میرفتی
چاکرانش چو طرقو گویان — میشدندی بموکبش پویان
گفتی از راه علم شوکت او — مرحبا ای زهی چه دولت او
یا بیک گشتی سواره شدی — گز شتابی چو برق پاره شدی
رفت آن ناله نوبتی زبنان — بسر گوش حضرت سلطان
گفت شخصی که با چنین شوکت — نرود کس مگر ملا دولت
هرکه علم از برای دنیا خواند — همچو خر پای او بگل در ماند
مولوی وه چه خوب رمزی گفت — در معارف ببین چه گوهر سفت
زخم جانگاه شیوهٔ مار است — یار یاری گر و مددگار است
روز دو اشرفی زبیت المال — بود اورا وظیفه در هر حال

بحر و بر بر همه ز طاعت او — بحر و بر جمله در اطاعت او
متصف با چنین شرفناکی — شیخ داود حضرت خاکی
شهره در علم و تیز رائی بود — نسب پاکش ارگنائی بود
آنکه شهرت بپال بود اورا — علم دین در کمال بود اورا
عالمی شد که کس نبود چو او — نامده بلکه در وجود چو او
آمد و رفت او بپادشهان — بود و هر یک باو شده خواهان
چاوشانی که پیش پیشش بود — از شهان زمانه بیشش بود
هر که آن شان و شوکتش میدید — از سر علم دولتش میدید
میگذشتی ز ره چو مه تابان — یا مر اسپ یا سر جانبان
پر زنان هانجیان او کالطیر — ناله زن هر یکی بصاحب خیر
گفت آیا بگیر کشتی کیست — که بدینسان بشادمانی زیست
گفت ای وای اینچه مرده دلست — که باین علم در چنین عملست
بار خر گر همه کتب باشد — سود ندهد چو در حجب باشد
علم بر دل زنی بود یاری — علم بر تن زنی بود ماری
مفتی دهر آن علامه شهر — میگرفت از سر نعیم بهر
باز از غله سالیانه او — مبلغی بود صرف خانه او

همچنین زندگانی میکرد / صرف در کامرانی میکرد
از سر جویبار ایشان رفت / که صدایش بگوش سلطان رفت
کاندرین خانه مرد درویشی است / سینه چاکی فگار و دلریشی است
لیک گر تو سوال بپذیری / خود بیابی و راه او گیری
چون درآمد بحضرت سلطان / از تنش تاب رفت و هوش از جان
گفت با خود که پیش سلطانان / میروم غیبت خاطرم ترسان
پس بصد ترس با ادب بنشست / سر افگنده بلب ببست
بهر آن داده ام ترا تکلیف / که شنیدم ز علم تو توصیف
حق که انسان بدین شمایل کرد / نسخهٔ جامع از فضایل کرد
روحش از امر پاک خود بدمید / خلعتی از خلافتش بخشید
گفت مقدار انبیا و رسل / بشمر ند هادیان سبل
گفت ای وای آنچه او بسی هاست / با چنین علم اینچه دوری هاست
اینسخن گوییا چو تیری بود / که هدف گاه او ضمیری بود
از هوا و هوس برون آمد / جذب حقش چو رهنمون آمد
عز دنیا و احترامش را / کرد پدرود ننگ و نامش را
همه شب بیقراریی بودش / از سر درد زاریی بودش
هر کرا خار در جگر باشد / سینه اش ریش و دیده تر باشد
بر سر مولوی شبی نیسان / رفت در تاب و در تبی یکسان
جامهٔ از یکی نمد پوشید / دیده از دید نیک و بد پوشید
کرد در پای پوله کاهی / دید بهتر ز خلعت شاهی
کرد سلطان بخدمتش ایما / در درست کلوخ استبرا
دست چه بود که از جبین او را / صاف میکرد و نشین او را
همه دادند بر جنون رقمش / سرزنش میزدند دمبدمش
هر کجا شیخ دین سواره شدی / پیش پیشش چو برق پاره شدی
هر که زینگونه در رهش میدید / در جنون ز عقل کوتهش میدید

تا که روزی درون گشتی بود / شاد چون مردم بهشتی بود
کرد سلطان بخادمی ایما / که بملا بگو دعا از ما
مسئله از مسایل دینی / پرسد از تو نه راه حق بینی
شد بهمراه مرد خادم زود / عالم بحر و بر ملا داود
هیبت حق چنان گرفت او را / کامده زان بسی شگفت او را
اینچه حالست اینچه هیبت هاست / که همه موی من ز جا برخاست
گفت سلطان که ای فقیه درست / ای تو در راه علم چابک و چست
نکتهٔ دارم از تو پرسیدن / باید آن نکته را نیوشیدن
کرد از فیض عام و لطف عمیم / خلقت او با حسن التقویم
با کمالی که بوالعجب دارد / چند انفاس روز و شب دارد
گفت گر کس نفس کشد بهش / گفت شد در زمان بپیرکیش
رمز این نکته هر که یابد او / کی بغفلت همی شتابد او
کرد جا در ضمیر مولانا / تیر شد جایگیر مولانا
سرد از جاه و حب جاه شد / فارغ از خود بیک نگاه شده
رفت آن روز سوی خانهٔ خویش / دل طپان و خون چکان و خاطر ریش
سر زدش سوز و درد و بیتابی / فرده برهم نزد ز بیخوابی
خواب کو مستمند بیدل را / تاب کو مرغ نیم بسمل را
صبحدم ترک آن حشم کرده / شد بسلطان و سر قدم کرده
کلهی از نمد فرا سر داشت / ننگ و ناموس ها بطاق گذاشت
با چنین انکسار و زاریها / رفت با صد امیدواریها
خاکی آتش بشرمناکی زد / دست اندر کلوخ خاکی زد
مردم شهر و عالمان دیار / چون نبودند واقف از سر کار
او معرا ز طعن مردم بود / فارغ از فکر و ذرتو هم بود
نعره میزد که با خبر باشید / میرود شاه و پر حذر باشید
و نه مجنون که هوشیاری بود / محو در کار مرد کاری بود

بود هر کار و خدمتی او را
از بر دوست خلعتی او را

دید که در خیال دانائی است
که هنوزش اثر ز ملائی است

کز برای تهجد آب وضو
گرم دارد بجد و جهد نکو

پس به بیمار آن دوا بدهد
کش مرض را از آن شفا بدهد

نیم شب بهر گرم کردن آب
خاستی با درون پر تب و تاب

آب گرمی بهر سحرگاهان
بود آماده همچو پادشهان

اندک اندک برون ز هستی شد
لابی سر حق پرستی شد

رو به پیمان و عهد آوردند
جان و تن را بجهد آوردند

تا بدینگونه یکدو سالش شد
شیخ در جستجوی حالش شد

باز ایما بخدمت دگرش
شد از آن پیر راه و رهبرش

ای خوشا آن حکیم نبض شناس
که شناسد مرض بنور قیاس

مولوی را بخدمت دیگر
آمد از دوست خلعت دیگر

گرمیش ز آتش جگر کردی
بلکه آبش ز چشم تر کردی

تا بدینگونه چندگاه شده
بفروزندگی چو ماه شده

ای خوشا طالبان عهد الست
که شدند از می طلب سرمست

تا که پیمان و عهد خویش درست
کرده آنچه بود در روز نخست

روزی از خرمی و فیروزی
بود خوشتر ز روز نوروزی

شیخ دین را بمولوی آنروز
کرد از راه معنوی آن روز

کلهی از سر مبارک خویش
شد عنایت باو ز تارک خویش

ذکر برگزیده ابرار و محرم اسرار قلعه امن و بیباکی جناب حضرت بابا داود خاکی و استخاره کردن با بیعت گرفتن

که ببر کرده این کلاه امشب
باش از حق تو خیرخواه امشب

شاید این مدعا حصول ترا
میشود وا در قبول ترا

هر مزیدی ازو پر از نور است
زان بود المرید مشهور است

که من آنشب بخواب چون رفتم
از حواس جهان برون رفتم

از سر خانه آمدم بیرون
میشوم تا نماز را مقرون

عکس انوار او بمن در تافت
عضو عضوم شعاع او دریافت

شیخ دین را چو خواب شب گفتم
گوییا مژدهٔ طرب گفتم

لله الحمد آفتاب هدا
بر تو سر بر زده ز اوج صفا

یا ضیائی بد از ولایت شیخ
که بتو سر زد از عنایت شیخ

همچنین نور را بسی تاویل
هست زینگونه بتقرب دلیل

وقت بیعت چو دست گستر شد
دل مرا زنده و منور شد

گفت آن شب با استخارهٔ نو
سر نهادم پی نظارهٔ نو

اندرین کار خواستم مددی
از همه اولیا برون ز حدی

مظهر کل و رهنمای سبل
مصطفی پیشوای جمله رسل

هرچه در واقعه نماید روی
صبحگاهان به پیش ما برگوی

مولوی که ز نیک فرجامی
کرده تذکره بسی نامی

اندر آن گنج خانهٔ عرفان
حال آن شب چنین نموده بیان

دیده ام اینچنین در آن شب تار
گشتم از خواب گوئیا بیدار

دیدم آن آفتاب نورانی
سر ز مشرق زده بتابانی

من بدل آمدم بعذر گناه
که نماز ز وقت شد بیگاه

از خوشی همچو شاخ گل شگفت
بعد اعزاز حمد ایزد گفت

یا که آن نور نور ایمان بود
یا شعاعی ز مهر عرفان بود

یا بگویم نور ایزد بود
که شد از نور حق ترا مشهود

پس بهمان روز بیعتم دادند
از سر نو به قربتم دادند

بعد چندی که خاص او گشتم
محرم از اختصاص او گشتم

که چه سازم بحق توجه کنم
تربیت میکنم و یا نکنم

ناگهان شاهباز اوج دنی
قاب قوسین مقام او ادنی

از یکی نخل زار میرفتند
خوش چو باد بهار میرفتند

بهمین بیت طرفه تقریری
مصرع آخرش لسی تکرار
آن اشارت ترا لبی شوکت
قلم انجا همین زبانش بود
لیک لب از همه سخن بربند
یعنی اندر کلام کس مدرا
ز امر معروف و نهی منکر هم
من باین امر طرفه استحکام
ریزه سنگ در دهن کردی
بوده اند و بهمد گر سخنی
کاینچنین کارها نشاید کرد
گفت امروز دانم آن رسم ورنا
کوزه ها و تغار می آرند
گفت رو رو تو هم سر بازار
گو باو شیخ حمزه را امروز
سر بازار در زمان بردم
کای تو در راه حق دل افسرده
گفتم از امر پیر آوردم
بسر گریه زار زار شدم
گفت بخشیدمت مرو دیگر
از سر تیغ تیز باید رفت
گر بغفلت دمی رود از تو
شیخ روزی که چشم زخمش دو
چون از انجا بشهر و گردند
بود با بادتی دوان درپیش

قلم گفتا که من شاه جهانم
بکاتب عافیت دولت رسانم

که تو هم کاتبی و هم دولت
هم باوصاف کاتبی موصوف
زانکه نون والقلم نشانش بود
چشم دارم ازان بشارتها
از همه لفظ کن مکن بربند
محترز از نشاید و شاید
باش در شغل خود بنور و صفا
بر همین امر چون شدم مامور
دم مزن هوشدار اندر دم
تا که این نسبتت قوی گردد
داشتم بر نمیکشادم کام
زانکه آن عارف علی التحقیق
اجتناب از همه سخن کردی
ناگهان از قضای ربانی
مینمودند از کن و مکنی
من بایشان بغیر پرسیدن
نیست شایان و می نباید کرد
شیخ دین گوش کرد این سخنم
که بکفار بس دل افروزست
نعمتی می برند مطرودان
ماهی از جویبار می آرند
گفتم آری که سیرت امروز
همه آلات و رسم سیرت آر
گر کسی از تو پرسد ای ملا
هوس سیرتست و لیس یجوز
گفتم ای دل خلاف امر از پیر
همه اسباب کفر آوردم
شیخ چون دید و در تبسم شد
همه اسباب باطل آورده
کی چو تو مولوی کند اینکار
بود چون ناگزیر آوردم
گفت آن هم ز امر مرشد بود
دست بسته باعتذار شدم
که خطا کرده ام گناهی بخش
گرد این کار و گفتگو از سر
الله الله اینچه راهست این
خونفشان اشک ریز باید رفت
زدن آتش بفکر باطل را
آن نه دم عالمی رود از تو
این سخن داند آنکه آگه شد

ذکر تربیت یافتن عمدة الفاضلین قدوة المحققین جناب حضرت بابا داود خاکی از جناب حضرت سلطان

داشتند از کمال تنویری
مینمودند زان لب دربار
هم باسمای دولتی معروف
که دهد حق ترا بصارتها
باش از باید و نمی باید
که ز گفتار لغو باش نفور
گفت و گوی تو معنوی گردد
معدن صدق حضرت صدیق
دو کس اندر سر سخن ثانی
در میان آمدم بفهمیدن
خواند افتاد لرزه در بدنم
گونه گونه ز بهر معبودان
که بکفار عشرتست امروز
چیست بر دوش تو برنی بجا
همسر کفر و کافری برگیر
پس بدینگونه در تکلم شد
ای تو دانای کار شرعی دار
که ترا منع کن مکن فرمود
عذرخواهم پی آلهم بخش
سالکان را چه جلوه گاهست این
صاف کردن ز ما سواد دل را
اندرین راه سالکی که شد
بود در سیر قریهٔ چانپور
جا سر اسپ بیزدو گردند
عطف دامان زده روان درپیش

چون تمام گه بناده پور آورد ... ننگ و ناموس طرفه زور آورد
زانکه انجا قبیله اش بودند ... آشنا و وسیله اش بودند

عطف دامان خود فرو افکند ... شرمناکی برو گذر افکند
شیخ وز دور آن خطورش دید ... صاف ناگشته در قصورش دید

هیچ آندم بروی او ناورد ... گوئیا ره بسوی او ناورد
روز دیگر بخادم دانا ... شد الهداد را چنین ایما

که بروزین باسپ من برکن ... سر و سامان همه بجو در کن
همه اسباب سبز باغ بهار ... پخته چرمی زیک و باغ بیار

که بسرم در هوای پانپور است ... زانکه آب و هواش پر زور است
خادم آن اسپ گرم گرم آورد ... همه اسباب سیر و چرم آورد

شد اشارت بمولوی داود ... که رود پیش پیش اسپم زود
چرم در بر نمود پوله بپا ... ریسمان در کمر زند زگیا

مولوی آن همه بجا آورد ... ننگ و ناموس نی بپا آورد
هر که آن شکل بیمثالش دید ... پیرهن در براز دوالش دید

خندهٔ قهقهه همی آورد ... هر یکی ره بسوئی جنونش برد
نگر اندک که برگزیدندش ... فانی امر پیر دیدیدش

همچنین چون زناده پور گذشت ... ننگ و ناموس هم ز زور گذشت
همچنا ز کوچه و بازار ... رفت آن گنج خانهٔ اسرار

گفت جانم بدوست یکدل شد ... چرچر چرم به ز چل چله شد
هر قدم که براه داده شدی ... دری از فیض حق گشاده شدی

پوست در بر برای لیلی بود ... همچو مجنون سر بتجلی بود
در برم آن نه پوست بود مرا ... قایدی سوی دوست بود مرا

ایخوش آن تربیت که پیر کند ... که ز هر درد و غمش منیر کند
مولوی چون ز پیر روشن دل ... گشت در راه معنوی کامل

نور حق بسکه اشکم گردش ... علم و درس و کتاب کم کردش
چون ارادت بکعبهٔ دل کرد ... محو شد همچو درس حاصل کرد

گر کسی نکته از وی پرسید ... هیچ از وی جواب آن نشنید
فانی پیر بود و خدمت پیر ... محو شد علمش از ضمیر منیر

شیخ خورم ز سر جالش شد ... امر خلوت بشنکه پالش شد
که در انجا بچل چله بنشین ... باش یکسوی و یک دله بنشین

کشا لب بگفتگو از سر ... نی بدل نی بچشم نی از سر
باش در ذکر و فکر در اوراد ... مشتغل تا شوی ز ذوالارشاد

ذکر حق مونس روان تو بس ... نور فکرش انیس جان تو بس
بهمین امر کرده تعلیمش ... باز از عین لطف و تکریمش

هم کلاه و عبا عطا کردند ... هم مصلا و هم عصا کردند
آن کله به ز تاج شاهی بود ... وان عبا خلعت الهی بود

آن عصا نیزه به بدخواهان ... وان مصلا چو مسند شاهان
بچنین عز و این شرفناکی ... شد مشرف چو حضرت خاکی

بسر کوه شنکه پال نشست ... دل نهاده به ذوالجلال نشست
اولاً نفس را شکست آورد ... تا که اقلیم او بدست آورد

لشکر او بغض و آز و حسد ... بود خشم و نفاق و سیرت بد
کرد مغلوب جمله لشکر او ... غل در افکنده بند در سر او

بعد ازان رو بملک دل کرده ... سر چو بیرون ز آب و گل کرده
دید ملکی ز حد و غایت دور ... برتر از وهم و ز درایت دور

عرش تا فرش اندر و یکسر ... دانهٔ ارزنی بصحرا در
شد تجلی ز فرط انوارش ... هم ز افعال و هم ز آثارش

هم ملک میشدند جلوه‌گرش ... دمبدم فوج فوج در نظرش
رخت زان پس بملک روح کشید ... مولوی را بسی فتوح رسید

شد ز اسماء و ز صفات اورا ... گونه گونه تجلیات اورا
باز در طور سر علم افراشت ... پیر آن مستیش جوی نگه داشت

سیر جانش چو در خفی آمد
زد هویت ز عین غیب الغیب
ای سخن کی بگفتگو آید
مولوی باز مولوی گردید
شد بعلم لدنی و دینے
چونکه راهش بذات بیچون بود
چیزی از چل چله چو باقی ماند
بمدارک چو احتیاجش شد
بسخن چونکه بود منع از پیر
که برو پیش مولوی جالی
بیکی مدرسه کنون بنشین
مولوی زین عتاب جان فرسای
بنده که کشد ز مولا سر
ریسمانی بگردنم افکن
بنده که زده بحکم تو سر
شد بسلطان چو باز شرمنده
او ازین غصه زار زار گریست
کارهای گذشته از سر گیر
پس ازان نور استقامتها
بر همه قطبها چو سرور شد
الله الله اینچه داد حق است
هیچکس نیست ناامید از حق
قطب آفاق شیخ دین داود
از همان راه لشکری ناگاه
زیر آن کوه تا بشش مه جنگ

سیر را سر بانتها آمد
جلوهٔ ذاتیش برون ز جیب
بحر کی در سبو آید
قطرهٔ بحر معنوی گردید
آشنا از کمال حق بینی
باز ناسوت او دگرگون بود
در شبی سورهٔ قیام بخواند
فکر در سر حد فراجش شد
کرد حرفی دو سه باو تحریر
با سر مژدهٔ نیکو حالی
با همه اهل ذوفنون بنشین
شد بسی اشک ریز و رفت بپای
یعنی آنکس که نیست فرمان بر
که سزا ام بریسمان و رسن
سر برین در زدست بار دگر
ریسمانی بگردن افکنده
همچو ابری بنو بهار گریست
که شود از تو عفو این تقصیر
خضرش آمد بصد کرامتها
در کفش حکم بحر و بر شد
رهروان را چه اتحاد حق است

امتیاز دوئی ز جا برخاست
شاهد غیب چون علم برزد
باز آمد ازان خزینهٔ راز
همه درس و کتابها دش شد
ظاهرا اشتغال ناسوتش
آنچه در وحدتش شده مشهود
اوفتادش لشرح یک آیت
زانکه آنجا مدارک او بود
منکشف شد بحضرت سلطان
گو که شد چل چله قبول ترا
که سخن گر بلب و راز بسر شد
با لهذا گفت ز سر آمد
عدم اوست از وجودش به
پس ببر باهزار خواریها
که بجز این درگهش پناهی نیست
سه شبانروز شیخ دین نظرش
پس شد ایما باو ز شیخ گزین
مولوی باز گوشه گیر شده
خلعت قطبیت ببر کردش
حاکم بحر و هم برش کردند
یابد آنکس که رهرو باشد

خلوت نشستن قلعهٔ امن و بیباکی جناب حضرت بابا داود خاکی در مکان شنکر بال و لشکر آمدن از ان طرف و بیخبر بودن آنها

ابتدا رفت و انتها برخاست
ماسوا الله سوی عدم برزد
سوی این جلوه گاه راز و نیاز
بلکه علم دگر ز یادش شد
باطنا سیر جان بلاهوتش
روی از عین کثرتش بنمود
گرهی طرفه بجد و غایت
پیش مردی که طرفه نیکو بود
با لهذا شد چنین فرمان
همه مقصودها حصول ترا
در کف آن همه برابر شد
که منم بندهٔ فتاده ز راه
هست نابود او ز بودش به
پیش سلطان و گو بزاریها
ملتجائی نیست تکیه گاهش نیست
ننمود و نکرد باز درش
که سر نو بچل چله بنشین
شاد شد شاد از و چو پیر شده
افسر غوثیت بسر کردش
هادی و شیخ و رهبرش کردند
روی دل کرده سوی او باشد
رهرو کو و طالب صادق
در مقامیکه او بخلوت بود
گشت پیدا ز ترک با همه جاه
بود با آن همه به تیر و تفنگ

آخر الامر منهدم گشتند
بین چه حالست مابرا چون است
که کی این لشکر آمد و کی رفت
هر که مستغرق شهود شود
مدت چار سال و شش مه بانز
دید مردی سفید پوش انجا
از شکوهش نماند تاب و توان
او سوی آب این اشاره نمود
شیخ ازین نکته سوی او بشتافت
کرد تعظیم او بصد آداب
هست جمعی بشکل آب ظهور
اکثر از اهل دین و ایمانند
داد حق با همه شکوه ترا
داد چون حق ترا باستعداد
گفت از چون منی فقیر و نخیف
زانکه جسم کثیف و ظلمانی
گر کسی گردد از تو گردون تاب
هر که در سایهٔ پناه و بیت
اندرین کار او مجاز ترا
آمد و پیش شیخ برپا ماند
آن ودیعت که بود گنج علوم
بنشاندش بمسند ارشاد
هر که اندر نظرگهش بنشیند
غازی از وی نصیب غازی شد
گر سخنهای او دراز رشته شود

خون ایشان بخاک آغشتند
لشکری مرده غرق در خون است
تا چه زین ماجرا سروی رفت
فارغ از بود و از نبود شود
بود در خلوت آن خزینهٔ راز
بر سر آب شد ز هوش انجا
ماند برجا چو چشمهٔ حیوان
که هر آنکو که شد ز اهل شهود
که از و بوی آشنائی یافت
گشت از فیض باطنش شاداب
بعیون و بچشمها مشهور
مومن و موقن و مسلمانند
خط ارشاد این گروه ترا
رهنمائی این گروه بتو داد
امر پاکیزه باین توصیف
چه کند با لطیف نورانی
گردنش بشکنم کشم بطناب
عرش تا فرش جلوه گاه و بیت
می کند بلکه بجز راز ترا
شیخ در پهلوی خودش بنشاند
پیش او از جمال الدین مخدوم
خواند فرزندش از کمال وداد
زود در قرب حق رهش بیند
میراز و نازکی نیازی اشد
شرح یاران او نوشته شود

شیخ دین اندکی فراتر بود
گفت ازین گفتگو که با خضر است
انچو شا حال عاشقان چونست
او نه با عالم است و عالمیان
نوبتی نیمشب بوجه نکو
قامت او بلند و بالا دید
که مبادا کس دگر باشد
ترسناکیش کی ز کس باشد
دید خضر که بو العباس است او
گفت خضرش که ای ستوده صفات
گرچه در چشمه سار مشهور اند
از خدا رهبری همی خواهند
رهبر این همه عیونی تو
بر تو لازم که راه بنمائی
چون بر آمد چگونه انجامد
گفت من با تو از سر یاری
خاطر تو باین چه مغموم است
منصرف بخشک و تر گردد
از پس چل چله بکوه فرود
چون درو سری از دیانت دید
همه بسپرد و سرفرازش کرد
گرد بس طالبان نیکو خو
طالبان بر درش زدند لبی
گشت از وی نگاه او نوری
هم کمالات او بیان سازم

مردی از وی ازین سوال نمود
نی مرا آگهی و نی خبر است
سرگذشت محققان اینست
جذب حق برزدش برون ز میان
بسر چشمه رفت بهر وضو
همچو شمشاد طرفه رعنا دید
که وجودش سر ضرر باشد
باحق است از خداش بس باشد
مظهر لطف بیقیاس است او
حق ترا کرده منبع البرکات
لیک یک خلقتی پر از نورند
که نه از اصل راه آگاهند
زانکه یکتا برهنمونی تو
در الطاف و فیض بگشائی
کی باین خاطرم بیار آمد
حاضرم در ره مددگاری
پرتو شیخ حمزه مخدوم است
کار فرمای بحر و بر گردد
بسعادت چو شیخ دین داود
رتبه اش در خور امانت دید
در طریق هدی مجازش کرد
از پی تربیت حواله باد
مستفید از برش شدند بسی
شیخ مسعود شیخ پانپوری
هم اشارات او عیان سازم

زانکه سلطان خلیفه اش کرده
زبدهٔ ریشیان روی زمین
در سیاحت بسرزمین مٹن
گفت ازین سرزمین بوی کسی
بوی صاحبدلی روان مرا
ریشی سرزند ازین منزل
اوست یعنی تمام و من یعنی
الله الله اینچه دولت بود
رهبر خلق شیخ هردی شد
سایه اش آنچنان شده اکنون
جامهٔ فقر دید بر تن او
هرکه او فانی رسول خداست
نوبتی آن گزیدهٔ دادار
درة التاج رهروان هدا
سرو سردار اولیای گزین
سیر بالاش دلکشای افتاد
حاضرا اسپ جود آوردند
دوستان هم رکاب او یکسر
خادمان هر یکی بموکب او
شد بریشی خبر که شیخ زمن
تا نشانید در سرای خودش
ریشی از بهر میهمان داری
وآنچه سامان او بخانه نبود
گفت بنشین تو هم بخور بابا
گوشت خوردن کجا و ما بکجا

همه درزیر حکمش آورده | ای خوش آنکه حق پرست شود

ذکر رسیدن قدم میمنت لزوم سرور سرآمد اولیای روی زمین جناب حضرت شیخ نورالدین در مکان مٹن گوبند

که شود پادشاه کشور دل
از ازل کرده اند تقسیمی
که بریشی چه شان و شوکت بود
چون طریقش بسهروردی شد
که کس از سایه اش نشد بیرون
دست زد لاجرم بدامن او
جامهٔ فقر بر قدش زیباست

برده ام ره ازین شمیم ازو
حبذا آنکه حال و زا جلال
دولت دیگرش علم برزد
بود نخلی بعرش پایهٔ او
دید چون شان و رفعت سلطان
جامهٔ فقر پادشاه رسل
که شریعت شعار او باشد

ذکر تشریف بردن قطب الاقطاب غوث الآفاق جناب حضرت سلطان در مکان لُنج ومستفید شدن بابا هردی ریشی وبیعت دادن بحضرت ریشی

خواجه اسحاق و مولوی حیدر
سرزده پیش پیش اشهب او
اندرین قریه گشت نور الکو
برمصلای خود بجای خودش
خواست یاری زحضرت بابای
ایزد از غیبش آن کرم فرمود
چیست این دوری و حذر بابا
این خلاف از کجاست تا بکجا

شیخ دین خاکی و ملا احمد
بگذشتند چون ز قریهٔ طور
برشد از خانه بهر استقبال
حلقهٔ یاران بگرد او بستند
گوسفندان خانه پرورگشت
دعوتی یا لبی تکلفها
گفت ما ریشیان بکوه دره
گفت پیغمبر آنکه راه نمود

که چنین دولتش بدست شود
قطب آفاق شیخ نورالدین
جلوه پیرا شده بوجه حسن
مستمند و منتظر بسوی کسی
کرد بویا و تازه جان مرا
او چه فرزانه و چه نسیم ازو
بیشتر سرزده زده صدسال
چون درین سلسله قدم برزد
تا نیامده کس بزیر سایه او
دست برزد به بیعت سلطان
نسزد جز بهادیان سبل
بر طریقت دثار او باشد
مخزن گنج خانهٔ اسرار
بحر مواج عارفان خدا
حضرت شیخ حمزه گنج یقین
که بسوی مراج راهی افتاد
پای برباد صرصر آوردند
حسن آن عارف حق و مجد
باج برزند خیمهٔ نور
شیخ را برد با همه اجلال
گرد مه چون ستاره بنشستند
مرغ و بط آنچه داشت یکسر گشت
کرد و شیخ از ره ملطفها
خوردن ماست کاسنی وتره
هم بخود خورد و هم بما فرمود

گفت او گر مرا بفرماید
مینخورم گفت او مرا باید

در زمان دید خواجه کونین
هر دو شیخین نشسته با تمکین

دست اندر طبق نموده هر یک
شعله از نور حق زده هر یک

ریشی آندم بصد ادب بنشست
برد همراه شان بخوردن دست

خورد چیزی که اشتها بودش
زانکه هم کاسه مصطفی بودش

چون ز خوردن شدند فارغ بال
عرش بوسید پای شان ز اجلال

ریشی اندر کمال مالا مال
بود چون ساغری ز آب لال

شیخ پر دید چونکه ساغر او
ریخت برگ گلاب بر سر او

که اگرچه ترا کمالات است
سوی پیرت هنوز حاجات است

ریشی آمد بسلک بیعت او
شد مشرف بنور قربت او

شیخ در رهبری مجازش کرد
محرم نکتهای رازش کرد

هم کله داد و خرقه پوشیدش
سلسله نامه باز بخشیدش

سرفرازی بورد و اورادش
داد فرخندگی بارشادش

گفت زین پس بنیک کیشیها
دست زن در طریق ریشیها

زانکه هر یک بوقت بیعت تو
بود حاشر ز هی سعادت تو

گوشت خوردن که سنت نبوی است
ترک کلی ازو نه راه روی است

کردن یک عمل که مسنون است
وز دگر صد عمل که افزون است

پیروی کن بجان و دل متقن
دست اندر طریق ریشی زن

ریشی از فیض آن مدار جهان
ریشی گشت نامدار جهان

عالمی کامیاب زد ره او
نور حق مستطاب از در او

آمدن جناب حضرت خاص باری در خدمت مرشدنا و مربینا بابا هردی ریشی و در راه ملاقات کردن حضرت خضر علیه السلام

خواجه اسحاق نوبتی از شهر
شد بریشی بآن خلاصه دهر

تاکند اکتساب نور از و
میشود صاحب حضور از و

شب ببردش کسی بمهمانی
در دهی باکشاده پیشانی

میزبان بسکه احترامش کرد
خوش خورشهای صبح و شامش کرد

خواجه را چون باو شناخت نبود
در عجب ماند و حیرتش افزود

جلوه گر شیخ حمزه سلطانش
ناگهان گشت رهنمایانش

کابنو اسحاق از چه در عجبی
میزبان تو هست خضر نبی

خضر در راه میزبان تو شد
سوی ریشی چو عزم جانش شد

با ادب باش بهر تعظیمش
متوجه بفیض تکریمش

روز دیگر بحضرت ریشی
چون رسید از سر صفا کیشی

او اشارت باو زده از در
بارک اللهت ای خدا یاور

رهنمائی تو نور باقی شد
خضر امشب ترا ملاقی شد

گفت آنهم ز فیض نور تو بود
همه تشریفم از حضور تو بود

ذکر خواجه عبد الرحیم بقال که او را فرزند نمیشد بتوجهات هردی ریشی فرزند شدن و در مرتبهٔ ولایت رسیدن

خواجه عبد الرحیم بقالی
در انجا بود صاحب حالی

بسکه مال و زرش فراوان بود
در سخاوت چو ابر نیسان بود

کرده ایزد عطا ز هر بابش
غیر فرزند جمله اسبابش

همه عمرش همین تمنا بود
بهر فرزند پر ز سودا بود

بانوی او قدم بشصت نهاد
تا که عمرش رسید در هفتاد

از نسل ناامید شدند
ناامید از ثمر چو بید شدند

بود در ربط دلی بآن بقال
خواجه اسحاق را ز چندین سال

لاجرم شد بسوی خانه او
گوش کرد آنهمه فسانه او

بهر امید نیک اندیشی
گفت درد دل بحضرت ریشی

شاید از پاس آن همام ترا
میرساند خدا بکام ترا

مرد بقال رو بریشی کرد
که برافراد آنکه پیشی کرد

ریشی از لطف رو نهاد باو
بود سیبی به پیش وی داد باو

گفت این را بخور که بیشکی ز رب
هست سری ز روز عالم غیب

حق ترا کودکی نجیب دهد
که باو دولتی عجیب دهد

گرچه از نسل ناامیدی تو
در سیاهی ببین سفیدی تو

او چو آن سیب خورد و بانویش
گشت حال بدر نیکویش

مدت هفت ماه چون بگذشت
کودکی همچو ماه لایح گشت

چون شرافت عیان ز رویش بود
پدرش نام از آن شریف نمود

مادرش بعد یکدو ماه گذشت
خلف افکنده و براه گذشت

او دگر شیر کس نیاشامید
بلکه با هیچکس نیارامید

پدرش سوی ریشی آوردی
او سر انگشت بر لبش بردی

می بکیدی و شیر ناب ازو
میکشیدی بصد شتاب ازو

تا که پرورده شد بنعمت او
مرحبا ای زهی بقربت او

پی باسرار ذات حق برده
از همه اولیا سبق برده

ابجدا اینچه دولت عظمی
تو کرم کردهٔ باهل صفا

که هر انکس که نام شان گیرد
برزبان و بحب شان میرد

بکمالش بخلد راه دهی
زیر عفو خودش پناه دهی

بنده را هم ز روی بخشش تو
روی دارم بسوی بخشش تو

غیر ازین هیچ نیست کردارم
دوستان ترا دوست میدارم

از پی دوستان خویشم بخش
بفقیران بسینه ریشم بخش

ذکر آن عالم علوم ربانی و آن واقف اسرار صمدانی قطره وار در بحر وحدت واحدیت گم جناب حضرت خواجه میرم

نوجوانی ز زمرهٔ تجار
بود پاکیزه گوی نادره کار

گرچه بسیار مال و زر بودش
همت از مال بیشتر بودش

صرف در راه ایزدی میکرد
روی در ملک سرمدی میکرد

مال باشد اگر ز وجه حلال
در ره حق دهی و نعم المال

هست آن موجب تبه کاری
ور بود شبههٔ ز بدکاری

خواجه در جود و ورع بود بنام
میر آزادگان و میرم نام

ناگهان جذبه اش ز ایزد شد
که طلبکار پیر و مرشد شد

چون برو نیر سعادت تافت
رو سوی شیخ حمزه سلطان تافت

شیخ در وی چو دید استعداد
بار در محرمان خویشش داد

کرد تلقین نفی و اثباتش
داد ره در علو حالاتش

نفی و اثبات را چو ملحق شد
فانی از خویش و باقی از حق شد

ره معنی نمودنش آن بود
روز ان دل کشودنش آن بود

کرد روز دگر شیخ کبار
دعوتی با تکلفی بسیار

که هر انکو که دید او بشگفت
سر انگشت در دهن بگرفت

شد بسلطان که ای یگانهٔ من
با همه دوستان بخانهٔ من

کن قدم رنجه بنده را بنواز
بنوازش سرم بچرخ افراز

شیخ پذرفت چون خلوصش دید
خواجه شد اسپ از طویله کشید

پیش سلطان ز اهل کشف و شهود
سی و نه کس رسید مهمان بود

هر یکی پادشاه اقلیمی
صاحب رفعتی و تکریمی

شیخ چون پای در رکاب آورد
میهمانان همه بدعوت برد

خواجه در پیش پیش اشهب بود
پا برهنه دوان بموکب بود

شیخ بسیار مهربانش شد
خورم از مهر بیکرانش شد

چونکه جا در سرای او کردند
رشک فردوس جای او کردند

میهمانان بیکطرف شستند
دوستان حلقه بیکطرف بستند

خواجه بر هر یکی ز مهر و وداد
بکف خویش دست شستن داد

هر طرف چون سماطها گسترد ❊ دو دو کس را به پیش خوانی برد
ماند یک خوان به پیش یک کس باز ❊ او نزد دست از پی انباز
که تو انباز شو باین درویش ❊ میرسد هر یکی بقسمت خویش
زانکه آنها همه ز ابدالان ❊ بوده اند وز خوشترین حالان
یک کس از خیلشان بحق پیوست ❊ خواجه میرم بجای او بنشست
اینچنین اختیار بر قطب است ❊ زانکه هر گیر و دار بر قطب است
از زمان آنکه قطب دوران بود ❊ حضرت شیخ حمزه سلطان بود
قطب و اوتاد بر درش بودند ❊ غوث و افراد لشکرش بودند
یارب از فیض این امین جهان ❊ که ازو برشده زمین و زمان
تا از آن رشحه غرق نور شوم ❊ ذره‌ای نفحه پر سرور شوم

میهمانان بنوز ده خوانش ❊ کف نزده بر طعام و بر نانش
نظری سوی او چو سلطان کرد ❊ از عطوفت بخواجه فرمان کرد
عرش تا فرش جمله در نظرش ❊ گشت زان ذره ذره جلوه‌گرش
چونکه ابدالها چهل نفرند ❊ بسیاحت گری و در نفرند
حبذا ای خوشا زهی حالش ❊ کرد ایزد نخست ابدالش
قطب حق نایب رسول حق است ❊ هر که مقبول او قبول حق است
لاجرم مرجع همه بدلا ❊ بود او افضل همه فضلا
فیض او ذره ذره را مقرون ❊ فیضش از ذات ایزد بیچون
رشحه بر دل و روانم بخش ❊ نفحه از مشام جانم بخش
هر که فکر صلاح کیشی کرد ❊ رو بدرگاه روپ ریشی کرد

مبدا ار فیض و مصدر انوار ❊ منبع لطف و محرم اسرار
زبدهٔ غازیان نفس کشی ❊ مفخر عارفان به تیز هشی
سند آرای ملک تجریدی ❊ مست صهبای جام تفریدی
راه برده بگنج خانهٔ عشق ❊ غرق دریای بیکرانهٔ عشق
کرده در غار نیستی منزل ❊ برده در کوهسار تمکین دل

ذکر شهباز میدان حضرت آله و آن سیاح بلدان درگاه قدوة الواصلین و زبدة الکاملین هادی دارین رهنمای ثقلین قبله ارباب درویشی حضرت بابا روپی ریشی -

گوی برده ز صاحبان کمال ❊ روپ ریشی سپهر عز و جلال
چون سعادت قرین نامش بود ❊ طلب ایزدی مدامش بود
عشق شوری فکنده بود باو ❊ آتشی بس جهنده بود باو
چون گریبانش اشتیاق گرفت ❊ رو بکهسار در یلاق گرفت
جای بر کوهسار و ستروَن ❊ کرد و سر زد با جهاد و محن
روز در صوم و شب بافطارش ❊ بود یک ترهٔ ز کوهسارش
یاد حق هر کرا بود در دل ❊ بخور و خواب کی شود مایل
نور حق چون غذای او گردد ❊ دور از ماسوای او گردد
بود ریشی در آن خجسته مقام ❊ در عبادت باستقامت تام
سالها چون درین بسر آورد ❊ نخل امید او ثمر آورد
یک شبی سر ز حجره بیرون کرد ❊ روز بهر وضو بجیحون کرد
از سر کوه شهسواری دید ❊ برسمندی چو شهریاری دید
پای تا فرق غرق نور همه ❊ هر سر موش پر سرور همه
گفت یارب باین وقار و شکوه ❊ کیست سر بر زده ز قلهٔ کوه
گر ملک او کجا ز کوه رود ❊ آدمی کی باین شکوه رود
غیر صاحبدلی نخواهد بود ❊ جز کسی کاملی نخواهد بود
مرشد راه من مگر اینست ❊ ای خوشا شاه من اگر این است
دست بیعت زنم ز دامن او ❊ خوشه چینی کنم ز خرمن او
بر فرازش چو آن سوار رسید ❊ از سر لطف و ز کرم پرسید
که درین کوه چند گاهست شد ❊ رو نهاده سوی الهیست شد

گفت شد مدتی درین کهسار
همه در خدمتش عیان کرده
کابتدا تو خوب و محمود ست
چشم دارم با تنها برسی
گفت یکره بیا بخانهٔ من
گفت من خانهات کجا دانم
این سخن گفت و غایب از نظرش
بودش از اعتکاف در چند
چون با تمام اعتکافش شد
سینه ریشی که او بیاد خواست
ریشی از کوه رو بشهر آورد
بر سر راه هر کرا امید دید
خادمی پیش شیخ دین بردش
شیخ را دید و دست بوس نمود
شیخ گفتش بخانه در ما
صاحب خانه آنکه او با من
بیعت او بدر فشانی داد
کرد گنجینهٔ ز اسرارش
میهمانست و شب بپنهانش
شب چو ریشی بحجرهٔ تنها
سر ز ترسندگی بغوغا زد
که نه این خانه است و ستر ون
بهر دمسازی تو آمده بود
بهمان کوه شو به تنهائی
باشارتهای پنهانش

روی دارم بحضرت دادار
حال خود را همه بیان کرده
رو نهاده بسوی مقصود است
بقدمگاه اولیا برسی
بارادت با آستانهٔ من
سینه ریشی درین کهستانم
گشت و افکند شورشی بسرش
باقی افتاد لاجرم دربند
عرش برگرد در طوافش شد
مرجع سالکان نه طبق است

زابتدا آنچه سرگذشتش بود
شیخ بر صدق حال او حسین
یابی از تربیت زدست کسی
گفت ای شیخ پس توقف چیست
تا خدا بر تو فتح باب کند
گفت در عین شهر نامم کوی
باز در صومعه مستی شد
مایل شهر از دل و جان بود
هر کرا دل بعشق صاف شود
ملک از در داو بر رشک همه

وارد آنکه سرگذشتش بود
کرد و دادش براه حق تسکین
وز نظرگاه حق پرست کسی
چیست مقصود مرده غیر از زند
ذره ات مثل آفتاب کند
خانه شیخ حمزه سلطان جوی
مست از جام حق پرستی شد
ورد او شیخ حمزه سلطان بود
گرد او عرش در طواف شود
لب ز غیرت گزان و خشک همه
رو بدرگاه شیخ دهر آورد
خانه شیخ حمزه می پرسید
همچو قطره ببحر بسپردش
از سر امر او جلوس نمود
جلوه زد بر سرم چو مهر از کوه
نظری بر وی از ترحم کرد
با وی آن جمله از ره دل گفت
گرد کین ریشی است کوه نشین
خوی کرده است و روی بتنهائی
در صلابت ز شیر کرده بیشی
داد آواز بهر تسکینش
که نه بیگانه و نه غیر است این
حق ندیدی و غیر دیدستی
بعد چندی دگر به ستر ون
ره بخلوتگه وصال گرفت

ذکر تربیت و بیعت گرفتن مصدر انوار و محرم اسرار جناب حضرت روپی ریشی در شهر از دست حضرت سلطان العارفین

که نشان داد مر ترا بر ما
هست اینک بگفتگو با من
پس نشانش بر بی نشانی داد
مخزنی بر زد در شهوارش
نان بعزت دهید و هم جایش
رو بحق کرد و با هزار صفا
نعره با شیخ بی محابا زد
که در او شیر را بود مسکن
که سر از لبس شیر بر زده بود
تا ز خامی به پخته گی آئی
که همیداده بعرفانش

گفت آنکه او بعز و شکوه
شیخ دین زین سخن تبسم کرد
راز هائیکه بود سر بنهفت
پس اشارت بخادمان کرد
زانکه عمریست کو بتنهائی
نیم شب شیری آمدش در پیش
شیخ از جای خود به تمکینش
آدمی بر مثال شیر است این
چو تو از محض شیر دیدستی
رفت ریشی بامر شیخ زمن
در شب و روز اشتغال گرفت

گشت کنجی ز نور عرفان پر
آشنا شد بعالم ملکوت
قطره با بحر آشنا گردید
که همه قدسیان قدس آئین
زاهدی در زمان ریشی بود
دور از خلق بود و شاه و امیر
مدتی غیر خوردن و آشام
نی سحر کف بخوردن آوردی
این خبر ناگهان بریشی شد
خواند یکروز پیش خود او را
میخوری ز غیب میدانی
لب بلاحول برگشا آندم
آن همه حال چون بزاهد بود
نان در آورده اند و حلوایش
سر زدند آنهمه ز مستوری
صبحدم شد بحضرت ریشی
کردهٔ از بلا خلاص مرا
ریشی از خادمان خویش کرد
ریشی از امر پیر و شیخ گزین
مرجع خاص و عام شد در او
روز تا شب بجد امتش بودی
همدم نور پر صفایش بود
کرد جا چون بمسند ارشاد
یکصد و بیست سال عمرش بود
دم بجز نکتهای دین نزده

بلکه بحری ز سر حق پر در
بر دره در سرادق جبروت
ذرهٔ مهر پر صفا گردید
بسر جبر نش شدند رهین

نکته زان شد ز نور حالاتش
گشت روشن چو بیر لاهوتش
الهی ایدرا اینچه لطف بی پایان
گر بهارا همایں عطا کردد

هدایت یافتن جوانی که خلوت نشین بود و از چنگ دیو خلاص شدن همین برکت حضرت ویی ریشی قدس سره

نی شبانگاه هیچ میخوردی
دم تفکر به نیک کیشی کرد
کرد آگه ز نیک و بد او را
لطف حق بی حسیب میدانی
خواه امداد از خدا آندم
کرد اقرار آنچه می فرمود
بوسه دادند بر کف و پایش
نان و حلوایش را و بقا دور شدی
وز ندامت بتوبه اندیشی
از ره لطف و اختصاص مرا
مکرمت باز پیش پیش کرد
اندران گوشه بود گوشه نشین
عالمی مستفید از بر او
فایض از نور قربتش بودی
محرم راز دلگشایش بود
خلق را راه حق نشان میداد
بسر آورده در رکوع و سجود
گاه پهلو سر زمین نزده

همچو گل تازه رنگ رویش بود
که بجز خوردن و نیاشامی
گفت دانم ترا شبانگاهان
امشبت چونکه خوان به پیش نهند
تا چه آید ببین ز پرده برون
شب چو شد گرم مجلس یاران
یادش آمد اشاره ریشی
گشت حیران و بس سراسیمه
گفت ای جان من فدای شما
بعد ازینم چو خاک درهٔ تو
تا که از خاصگان ایزد شد
چون بامرش بشهر منزل کرد
نور حق بسکه در ضمیرش بود
شیخ دین گر بسبزگاه شدی
تا که او را هم از کمال صفا
طالبی که براه او میشد
بود از انجمله با همه جلال
ای خوشا عمر و زندگانی او

هم جمادات و هم نباتاتش
سر زده رازهای هاهوتش
کردهٔ تو بحضرت ایشان
زان بها در پی بها گردد
شهره در زهد و نیک کیشی بود
طرف کوهها مه عزلت گیر
زندگانی همی نمود بکام
عالمی مشتغل بسویش بود
زنده چو نیست زاهد عامی
نعمتی میرسد چو پادشهان
نعمت بیکران به پیش نهند
سر حالت چگونه باشد چون
حلقه گردش زدند غمخواران
خواند لاحول از صفا کیشی
دل ز خجلت شدش بد و نیمه
سر نهم هر کجاست پای شما
سرمه سازم غبار درگه تو
عارف و عاشق و موحد شد
جای در سرزمین کامل کرد
خدمتی پیر دلپذیرش بود
در رکابش دوان براه شدی
امر شد که بخلق راه نما
کامیاب از نگاه او می شد
صایم الدهر تا صد و نه سال
ای خوشا عیش و کامرانی او

آن کس از عمر کامران گردد
قلعهٔ امن و حصن بی باکی
نوبتی مست جام عرفان بود
شیخ خلوت درون معبد خویش
این به بیرون در ابصد امید
گفت با خود که شیخ تنها بود
هر یکی از کمال زیبائی
کرده سلطان وقت شیخ گزین
هر یکی را جدا سوالی بود
در چو وا کرد حضرت خاکی
در چنین مجلس و درین هنگام
این همه چشمهای کهسارند
همه ها طالب خدا هستند
چو تو آگه شدی ازین اسرار
همه را در رهِ هدا آری
کین جوان خادم گزین من است
می بر آید بمین مقدم او
از مژه خاک درگهش رفتند
نوعی از جن و نوعی از بشرند
لیک جمعی ملک محافظ شان
قادرند آنکه خویش را اظهار
متجلی براهل راز شوند
شد چو مامور حضرت خاکی
وقت بیعت چو رهنمون گردد
سری از سر عشقباز کند

که طلبگار نور جان گردد | بود خود محو در نبود کند

ذکر آمدن چشمهای کهسار کشمیر در خدمت مربی مرشد جناب حضرت مخدومی برای تفویض نمودن آنها بحضرت خاکی

رو نهاده بقبلهٔ جاوید
با که این سر نداشت گفت و شنود
همچو گلدستهٔ برعنائی
هر یکی را بامر دین تلقین
زانکه هر یک جدا بحالی بود
از رهِ اضطراب و بی باکی
همچنا با چو بر نهادی گام
که ز ما چشم تربیت دارند
طالبان رهِ هدا هستند
بتو تفویض کرده ام اینکار
که درو از خدا رضا داری
بلکه فرزند و جانشین من است
زانکه لطف خداست همدم او
خاک بوسیده روی بنهفتند
نوعی از چشمها بکوه درند
هست قسمیکه هست بر انسان
گاه زانسان کنند و گاه از ما

ناگهان از درون حجره شنید
کرد در باز و جمعی از مردم
دل ربا بنده تر ز حور و پری
نکتهٔ دین و امر راهِ هدا
شیخ با هر یکی ز لطف و کرم
شیخ گفتش که دور از ادب است
مکن این راز را بکس افشا
هر کجا چشمهٔ و دریا هست
آمده از برای تربیت اند
تربیت کن بدین نکو رویان
پس اشارت بحاضران کردند
از پی تربیت بسوی شما
همه را روز تازگی بشگفت
خلق کرده است خالق بیچون
چشمها هم اگر چه از جن اند
ظاهرا جسم شان ز آب طهور
هست آب از وجود شان جاری

تشریف فرما شدن قلعهٔ امن و بی باکی جناب حضرت بابا داود خاکی بابت تربیت نمودن چشمهای کهسار کشمیر

چشمها را چو بحر راز کند | او چو مشغول رهنوردی شد

خویش را باقی از شهود کند
گنج اسرار حضرت خاکی
برادر شیخ حمزه سلطان بود
رو نهاده بسوی مقصد خویش
گفتگوئی که خاطرم بر مید
دید بر گرد ماه چون انجم
نور محضی بصورت بشری
گفته با هر یکی جدا بجدا
متوجه شده بوجه اتم
از تو بی اذن آمدن عجب است
دم مزن هیچگونه لب مکشا
هر یکی راز عشق سودا نیست
ساکن کوهها بناحیت اند
که همه طالب اند و حق جویان
لعل در بار در فشان کردند
میفرستیم و آرزوی شما
هر یکی امر شان بجان پذرفت
خلقها ببقیاس و گوناگون
که همه متصف بمرد و زن اند
باطنا روح شان ز عالم نور
چشمه چشمه ز قدرت باری
مستفید از رهِ نیاز شوند
کابیان را ادب شرفناکی
دست گستر بسر عیون گردد
اولا سوی شیخ مردی شد

زانکه او صاحب تصرف بود / بود هر چشمه پیش او مشهود
شیخ آن روز جمعی از یاران / همره خود گرفت رهداران
تا سه فرسنگ راه سختی دید / نی نهالی و نی درختی دید
چون بران چشمه شیخ والا شد / سیبی از زیر آب بالا شد
گفت آبش چنان نمود مرا / که چو ابر رقیق بود مرا
نوجوانی بشکل روحانی / پیشم آمد چو بدر نورانی
چون انابت نمود و بیعت کرد / بر سر چرخ سر ز رفعت کرد
که پی بیعت و انابت من / بر زبان رنده بوجه حسن
تا بایشان من از زبان شما / برسانم به ترجمان شما
پس بسر کاغذی رقم فرمود / کلماتیکه در انابت بود
گشت بر همرهان تمام جلی / خاصه بر شیخ دین حسین علی
او بهر چشمه بود همراهش / آگه از فیض جان آگاهش
با دو صد کس بقلهٔ آن کوه / در شد و دید چشمهٔ شکوه
بر سر چشمه اخترامش بود / شهرتی پیش خاص و عامش بود
سوی کشمیر یک دو رش دارد / به پکهل راه دیگرش دارد
کایها الشیخ دین کرم کردی / فارغم از همه الم کردی
سر فرازم بنور ایمان کن / راه بنما مرا مسلمان کن
دید شخصی بصورت زیبا / گرد او خلقتی بحسن و صفا
پس از و از دریچها پرسید / گفت اینجا کسی دریچه ندید
نه درینجا دریچه و نه در است / سر حق است اینکه جلوه گر است
پیشتر و کوزهٔ سفالین دید / دست بر وی چو دانگین دید
ضربهای هریشه دیو برو / مرد یکسوی شکل زن یکسو
مدتی شیخ دین حسین فرمود / بود آن پل به پیش با موجود
تا که آن سو چو ره به پیش برد / چشمهٔ شاله پوچ را گرد
از مریدان شیخ پاک نفس / بود همره قریب صد کس

او هم آگه ز سر رازش کرد / فاتحه خواند و هم مجازش کرد
از همان ره ره جبال گرفت / ره بکهسارهٔ کهال گرفت
پس علم زد بچشمهٔ کوثر / دید تابنده تر ز چشمهٔ خور
شیخ آن هدیه را گرفت بکف / رفت در چشمه همچو در بصدف
نی ز آبیتش اثر دیدم / نی از و رخت خویش تر دیدم
خواست تلقین کلمهٔ توحید / شد مشرف بتوبهٔ تجدید
گفت ای مرشد ستوده صفات / وه رقم کرده با من این کلمات
زانکه جمعی ز خویش و یارانم / هست غایب ز دوستدارانم
شیخ آن دم ز چشمه بالا شد / باد ای دوگانه برپا شد
بسر آب جا نمود آن را / اژدری آمد و ربود آن را
آنکه از خادمان خاصش بود / بود ز ارباب کشف و اهل شهود
گفت یکروز شیخ دین داود / به هرال سیر کامراج نمود
آنکه مشهور او بنقاصی سر / بود و سر برزده بگردون بر
کاب را دو دریچه دارد او / زان دو سو آب می گماد او
شیخ بر چشمه چون قدم برزد / از سر چشمه این ندا سر زد
تا باین دم بکافری بودم / که ز اسلام و دین بری بودم
شیخ آن دم بچشمها آورد / ورد معهود را بجا آورد
همه را آن زمان مسلمان کرد / متجلی بنور ایمان کرد
من موکل با آبم از باری / از دو سو آب میکنم جاری
شیخ از انجا چو سر ببالا زد / نور حق سر باوج اعلی زد
بود در روی کسبیرهای مسی / جمع کرده ز راه بوالهوسی
شیخ زان هدیه در تبسم شد / موجب حیرتی بمردم شد
دست او را که نوبتی دیگر / سوی لولاب شیخ شد بیفر
از پی رهروان ره پیما / بود در راه سه روزه تا انجا
نصف راهی میان کوهی او / چشمه دید با شکوهی او

بود او نامزد به نیلا سر — آب او بس عمیق و پهناور
شیخ دین چون بچشمه رخت افگند — رخت در زیر یک درخت افگند
نوجوانی بقامت موزون — برگ پان خورده بالب میگون
گشت پیدا و همرهش پیری — پیری از عین نور تصویری
نی غباری بروی شان ز سفر — از سرماندگی نه هیچ اثر
آن جوان با همه نشاط و طرب — پیش شیخ ایستاده شد باادب
گفت ای شیخ دین ز اکرام — چشمهٔ شاله پوچ شد نامم
اینکه همراه مرد پیر مراست — چشمهٔ نیله سر وزیر مراست
داشتم آرزوی دیدن تو — مرحبا ای خوشا رسیدن تو
از مریدان خویش کن مارا — لطف از پیش پیش کن مارا
شیخ پرسید ازو که ای برنا — چه بود شاله پوچ را معنی
گفت نزدیک ملک دارد بان — هست ماوای من بکوه میان
شاله پوچ از زبان مردم شهر — هست نام کسیکه اندر دهر
صد هزارش پسر تولد شد — از خدا بر من این تفقد شد
چشمها گرد من بکوه زند — صد هزار و همه مرا پسرند
شیخ تحقیق این سخن بخفے — گرد از ساکنان آن طرفے
همه گفتند راست الحق — این سخن از زبان او ملحق
شیخ از ان ره بچشمه سار شدند — مست از صنع کردگار شدند
بسکه آیات حق تعالی دید — هرطرف جلوه های مولا دید
همه را بیعت و انابت داد — همه را ره بسوی قربت داد
تا که هر چشمه را بعیب خویش — ورکشید از کمال قربت خویش
آن همه گر بیان کنم اینجا — راز پنهان عیان کنم اینجا
بایدم دفتر دگر کردن — نیست خوش غیر مختصر کردن
بعد ازین رو کنم بیارانش — خاکسارم بدوستدارانش
آنکه او مرشد و وسیلهٔ ماست — پر جد من و قبیلهٔ ماست
همه ره یافته بمشعله اش — دست داده بسلک سلسله اش
من کجا شرح حال او بکجا — وصف عز و جلال او بکجا
میزنم حرفی از محبت خویش — برگ سبزیست تحفهٔ درویش

ذکر آن برگزیده حق و نور مطلق قدوهٔ خاصان آگه زبدهٔ محرمان بارگاه مصدر کارسازی میر نازک نیاری

قدوهٔ برگزیدگان آنکه — زبدهٔ محرمان درگه شاه
شاهباز سرادق ملکوت — طایر گنج خانهٔ لاهوت
مسندآرای ملک درویشی — راه پیمای فقر و درویشی
از ازل رو نهاده در تفرید — تا ابد مست بادهٔ توحید
نگشاده بغیر سنت دم — بر رسول خدا قدم بقدم
میرنازک که بحر معنی بود — بلکه زان بحر دُر یکتا بود
جد او سر چو از بخارا زد — سرچو خورشید آشکارا زد
همه آبای او بعلم و عمل — شهرهٔ دهر بوده اند و مثل
پدر او که حق ازو راضی — میرحاجی محمد قاضی
چون تولد جناب میر شدند — در و دیوار ازو منیر شدند
بدر رخشندهٔ علم بر زد — بلکه خورشید معرفت بر زد
پدر از مهر در برش آورد — بسوی شیخ حمزه سلطان برد
نظری بروی از کرم فرما — ای نگاه تو چون دم عیسی
کین پسر کرده ام نیاز شما — ای تو سلطان و این ایاز شما
میرحاجی محمد از سر درد — آه زد چون نظر بسلطان کرد
شیخ بروی چو دیده برکرد — مژه از آب دیده تر کردند
شیخ زان دیگر به سر بر کرد — سال او دیده دیده باز کرد
گفت با خود که دانم این فرزند — میرود زود زین جهان نژند
شیخ آگاه از ظهورش شد — نکته زن ازکمال نورش شد

این پسر که بما سپرده تست / از پی حق نیاز کرده تست
ما چو دیدیم نور قربت او / شاد گشتیم و داد فرحت او

بر دهانیک بشوکت و شانش / دست بگرفته شاه جیلانش
لطف حق چون بر و نظر کردم / از سر مهر دیده تر کردم

این نیاز یکه بحر راز است این / شیر مرد است شاهباز است این
حبذا این نیاز شد مقبول / پیش سادات خاندان رسول

رو بپرور که هم از آن من است / تازه وردی ز بوستان من است
ما همه پیروان غوث حقیم / سر کشیده ز طاق نه طبقیم

جرعه خواران جام او الحق / ما همه شیخ ما شهاب الحق
او چو بدر منیر و ما انجم / ما همه جویبار آن قلزم

پدر میر ازین اشارت تنها / سر بجو آن زد از اشارت تنها
تا که آن نور دیده اش زهی / شد فرامنده همچو سرو سهی

سینهٔ او ز نور حق افروخت / خواند قرآن و علم دین آموخت
پیش سلطان بصد ادب میرفت / روز و شب با همه طلب میرفت

دید سلطان چو قابلیت او / در ره حق خلوص نیت او
از پی تربیت باو فرمود / که برو پیش شیخ دین داود

شد بامرش بحضرت خاکی / میر نازک زهی شرفها کی
شیخ از بسکه مکرمت کردش / همچو فرزند خویش پروردش

از سر ذکر و فکر نورش داد / وز مقاماتها عبورش داد
میر در ورع بسکه یکتا بود / لاجرم میر اهل تقوی بود

قوت از دست رنج خود میخورد / پاسبانی گنج خود میکرد
احتیاطش بخوردن و آشام / بود بسیار از ریاضت تام

از سر آنکه سنگ زنی / باغیش برده بود بی ثمنی
سالها از سرش عبور نکرد / گذر از وی ز فرط نور نکرد

هر که در ره باحتیاط چنین / میر و از سر محبت دین
چیست گفتا ز آنکه داد آشامش / ختم شد این طریق بر نامش

نو مریدی بخانه آوردش / نعمتی بیکرانه آوردش
میر گفتش که کو برادر تو / آنکه انباز تست و همسر تو

گفت او غائبست اینجا نیست / گفت بردار در خور نیت
حصهٔ اوست اندرین نیمی / بی اجازت ازو نه تقسیمی

پس بود غصب نیست حلال / کی خورد دل غصب صاحب حال
دیگری یک سبد ز انگورش / برد درویش از ره دورش

گفت از بوستان خود دارم / از پدر ارث و آن خود دارم
گفت بی شرکتی نخواهد بود / که بجز علتی نخواهد بود

گر نباشد شراکتی در وی / داده باشی خراج و عشر سگی
حاکم شهر و والی کشمیر / روزی آمد پی زیارت میر

میر گفت آنچه بوریا دارند / خانقه را تمام بردارند
حاکم آمد بسر زهی نشست / چون گدایان خوشهٔ چین بهشت

این زمان گر توانگری از شهر / پیش شیخی رود که باید بهر
شیخ فرش و فروش قالین ها / وام آورد ز شهر بالین ها

گستراند که تا بچشم درش / نما باخیبر در نظرش
آه ازین ظاهر ازین باطن / آه ازین مردمان ناموقن

نفس را صد هزار سر دارند / که بهر سر دو صد هنر دارند
زان هنرهاست بر زده سجلی / آورد تا بدام ساده دلی

ذکر شیخ العرفا و قطب الاولیا و زبدة الاتقیاء مرکز دایرهٔ نیکنامی میر اسماعیل شامی قدس سره

ای بها لب وز دم بر زن / بسوی راه خود قدم بر زن
کمل کاملان ملک یقین / رهبر سالکان کشور دین
پرتو آفتاب مصطفوی / جانشین جناب مرتضوی

سید پاکباز و پاک نهاد
کاشف رازهای پنهانی
از سر شام همچو بدر منیر
خواست تا سید از سر اکرام
بهر صحبت بهم چو بنشستند
او مر این را و او مر آن را داد
هر دو در عالم فتوح یکی
ذکر انجا دوی ندارد راه
بنشاند بجای خویشتنش
گفت اینجا چو کود کند بسی
حکم فرما که پیش من آید
خیز و در خدمتش کمر بربند
گفت ازین بندهٔ کمینهٔ تو
گفت نی نی بحق شوی مقرون
از پی تربیت همی سپرند
نجم الدین از شیخ ز استعداد
گرد هر مرشدی چو تلقینش
میر نازک بامر او حالی
بسوی کنج خلوتش بر بود
آشکارا و نهان مظاهر او
یافتی ماسوای جستن ها
همه ایمای او بسی نازک
قطره سان در محیط گردد گم
سید او را بسی گرامی کرد
شهریاری کنون بملک یقین

ذو الکمالات و صاحب ارشاد
نایب محی الدین جیلانی
سر چو برزد بخطهٔ کشمیر
جا کند در سرای من بدوام
رشته از برادری بستند
کله و خرقه و خط ارشاد
صورتا گر جدا و روح یکی
لفظ ما و تویی شود کوتاه
ره دهید در صفای خویشتنش
نیست آن تربیت بکسی
سر گنج نهفته بگشاید
از همه ماسوای نظر بربند
که نهاده است سر بسینهٔ تو
در چنین فکر چون فتادی چون
تا که از فیض شان نصیب برند
تربیت یافت در ره ارشاد
ساخت جاری طریق و آئینش
شد بآن مهر برج اجلالی
گنج سربسته اش حواله نمود
همه بر پا بنور باهر او
دیدنی ماورای دیدن ها
راه پیمای او بسی نازک
سر زند باز قطره از قلزم
که بارشاد و خرقه نامی کرد
سازد جاری طریق محی الدین

مقتدا مهتدا بنور هدا
رهروان را براه عشق دلیل
شیخ داود پیش امش شد
سید از مهر بیکرانهٔ او
فایض از فیض یکدگر گشتند
داده ایمای ره نوردی دین
چو دو عارف بهم دوچار شوند
خواست سید ز شیخ فرزندی
شیخ فرزندهای کودک خویش
طالبی گر مرید تو باشد
شیخ فرمود میر نازک را
او در اندیشهٔ زین سخن گردید
تا چه تقصیر آمده بظهور
هست مشهور پیش اهل نظر
هر قدر شیخ در ره افزون تر
آن بخاری نسب جلال الدین
همچنان گر تو هم ز اصل کنی دور
سید از روی دلکشائش جلی
داد گنجی که حد و پایانی
او منزه ز آشکاره و نهان
اینچه ره اینچه رهبری دارد
نازکی همچو میر نازک کو
میر چون از کمال معتمدی
گفت بهر تو آمدم اینجا
طالبان را ره هدا بنما

رهبر و رهنما و خاص خدا
خاص احق میر سید اسماعیل
منبسط از رخ چو ماهش شد
برد تشریف سوی خانهٔ او
در فیوضات بهره ور گشتند
قادری او و سهروردی این
از می عشق جرعه خوار شوند
که برو تربیت کند چندی
برد هر یک جدا جدا در پیش
مستفید و رشید تو باشد
که تویی لایق این تبرک را
بسر فکر غوطه زن گردید
کز جناب خودم نمائی دور
که مریدان خود بشیخ دگر
راه روشن تر است و مقرون تر
شد مشرف بچار دهٔ آئین
صاحب ارشاد میشوی چه قصور
دید نور سعادت ازلی
متجلی و هم نمایان نی
برتر از فهم و وهم اهل جهان
خاصه راهی که قادری دارد
تا برد ره براه نازک او
شد مشرف بدولت ابدی
سکه بر نام تو زدم اینجا
رهبری کن ره خدا بنما

دولتی که ترا مسلم شد
میر ازین لطف و زین کرامتها
قادری نقش زد بروی نگین
کرد جاری طریق میرانی
گوش کن حال زار من یا غوث
نیست جز تو کسی بکون و مکان
خون شد از بهر دیدن رویت
از فراق تو همچو جیحون شد
آدم در جهان و هیچ نشد
از خدا خواه تا ببخشاید
چه شود گر دهی بلطف و کرم
میر نازک که پیر پیران شد
سید او را بجای خود بنشاند
میر عمری بمسند ارشاد
تا که طیری بصورت لامع
هیئت و شکل او برابر باز
سر و پایش سفید و زرد و کبود
آمد آن جانور طواف نمود
تا بدو هفته همچنین در طوف
خلق را موجب تحیر شد
میر نازک ز دار فانی شد
سمت مغرب بگرد استونها
پس دران سال طرفه طاعون شد
شد وبائی که در قلم ناید
گرد استونهای طرف شمال

همه از اذن غوث اعظم شد
از خدا خواست استقامتها
میر نازک غلام محی الدین
باشارات شاه جیلانی

بتو دادم هر آنچه بود و نبود
خرقه در بر ز مهر و رافت کرد
طالبان را بخود وصال در داد
ای بهار رو براه جیلی کن

غزل از زبان مولف بجناب مستطاب غوث الاعظم و قطب العالم شیخ السماوات و الارضین عبد القادر جیلانی رضی

دیدهٔ اشکبار من یا غوث
حاصل روزگار من یا غوث
گنه بیشمار من یا غوث
بسوی خویش بار من یا غوث

غفلت و معصیت گنه ورزی
آفتابم رسیده بر سر کوه
از مریدان خاکسار توام
گر بهار را غلام خود گوئی

اسرار ابرار نقل کرده که در جامع کشمیر طایری در جثهٔ باز بشکل نیکو سفید و سبز و زرد و پیدا شده بچهار ستون طواف کرد مرتبهٔ اول طرف جنوب میر نازک رحلت کردند مرتبهٔ دوم وبا و مرتبهٔ سیوم قحط

صبغة الله زو شده مشهود
طوف ها بادرون صاف نمود
بود از کس نه بیم گرد و نه خوف
هر یکی طرفه در تفکر شد
خلق را تلخ زندگانی شد
طوف میزد بسی بقانونها
خلق را دل ز غصه پر خون شد
شرح آن را نه بیش و کم ناید
طوف و اشواط زد بدان منوال

چار استون را بصورت خوب
چرخ میزد بگرد استونها
گرچه طفلان زدند سنگ او را
تا که سرش بخلق شد مکشوف
باز آن مرغ بعد سالی چند
گرد استون ممبر و محراب
صد هزاران هزار مردم شهر
بعد قرنی دگر همان طایر
شد دران سال قحط غله چنان

راضیم از تو ایزد خشنود
جا بسر مسند خلافت کرد
بخدا راه از صفا در داد
این غزل عرض شاه جیلانی کن
که توئی غمگسار من یا غوث
یاوری بخش و یار من یا غوث
سینهٔ داغدار من یا غوث
روز و شب گشت کار من یا غوث
شد خزان نوبهار من یا غوث
چشم لطفی بکار من یا غوث
بس بود اعتبار من یا غوث
چون ولیعهد میر میران شد
پس جنیبت سوی ولایت راند
داد تقوی و داد عرفان داد
جلوه گر شد بمسجد جامع
صورتش دلنواز و غصه گداز
سر زد و بر زده بصورت خوب
همه اشواط او بقانونها
دل از آنها گشت تنگ ورا
از جهان رفت مرشد موصوف
آمد و خلق در بلا افگند
طوف زد چند روز بی خور و خواب
جان بدادند و بر شده از دهر
آمد و گشت همچنان زایر
که بسی مرده اند از پی نان

مختصر مرگ مبر نازک هم
ظلمت است انتقال اهل علوم
غازی نفس کش بتیغ محن
وارث انبیا بعلم و ادب
در شریعت بعلم و دانش طاق
آفتاب هدا بنور و صفا
نفس را آنکه ترکتازی کرد
آنچنان در عشق زورش کرد
لحم گاهی سر دهن ناورد
مختصر نان آب سرد و باد بهاک
تا که خاطر بالفتش نرود
روز صایم بصوم دایم بود
روز ده گاو نرج لنگر او
او بافطار خود بهر جائی
تو بتی درد دل نزارش کرد
دوستانش ز غصه خون خوردند
بود آن وقت فصل خربزه ها
عرض کردند کای گزیده ما
گفت اگر این قبول دارم کی
شافیت خربزه است و غافر تو
به بود آنکه ترک این گیرم
که مرا ذوق جاودانی او
لاجرم شیخ حمزه سلطانش
و آنچه مارا نداده اند آنهم
هرکه در دین بکار سازی شد

خلق را بود موجب ماتم
زین اشارت چنان شود مفهوم

مرگ صاحبدلان [illegible] یکی
ای بها از کمال صدق یقین و

ذکر سر حلقهٔ علمای کهین و مهین مسند نشین ملک تمکین شیخ نصیر الدین ابو الفقرا نصیب مسکین قدس الله سره

هم ابو الوقت و هم ابو الفقرا
از پی حق نصیب غازی کرد
که بهر ذره ذره شورش کرد
غیر نان جوین و تره نخورد
در همه عمر بود لیل و نهار
پای بند محبتش نشود
شب همه شب ستاده قایم بود
بود هم غله در برابر او
نوش میکرد جام بغرای او
طرفه بیماره و بقرارش کرد
یک طبیبی باو در آوردند
هر طرف از نبات ترکوزه ها
ای ز نور روشنی بدیده ما
خوردن این شفا دهد بابی
کیست اکنون طبیب تر تو
لطف حق را چو خود قرین گیرم
بهر لذات ملک فانی او
دید در کودکی چو برهانش
هر دل او گشاده اند آنهم

سرگروه مبارزان جهان
خاک راه جناب خاکی شد
لذت نفس و آرزوش را
گه نه با آب سرد کارش بود
هیچ جا خانه و سرای نکرد
مدت العمر در تجرد بود
در دهی هر کجا که جا میکرد
گوسفندان بقدر رسیب عابد
یا که نان جوین و تره باد
درد دل بود بر سرش بسیار
چون نگاهی طبیب زد سویش
چند تائی گزیده و چیده
دو سه کاشی اگر بامر طبیب
پرسدم گر خدا بروز جزا
پس درانم جواب من چه بود
لذتی که درون جانم هست
مختصر شیخ را ز لذت دین
گفت چیزی که مر مرا دادند
هر کرا لطف حق قرین کردد

ذکر معاملات ابو الفقرا بابا نصیب غازی علیه الرحمه

با مفاجاة کرده نزدیکی
روی دل کن سوی نصیر الدین
قطب حق غوث عهد و شیخ زمن
پاک دین پاکباز و پاک نسب
در طریقت یگانهٔ آفاق
مفخر غازیان و تاج جهان
شاه اقلیم دردناکی شد
داد بر باد موی مویش را
هم نه با باد نوبهارش بود
هیچ جا تا به روز جای نکرد
فارغ از قید هر تقید بود
مسجد و خانقه بنا میکرد
میشدی کشته مرغها از حد
بود بهتر ز لحم بره او
درد اعضا بر و شده سرپاک
گفت کای خربزه ست دارویش
پیش بردند زبده و دیده
میخورند و صفا دهد عجیب
کاین آورده رو بسوی شیخ
غافر و جرم بخش من کی بود
منفعت ندهم ز لذتش نزدست
دل بسوی لذتی نگشت رهین
این بسر را بجنب بنهادند
پیر ره مرشد گزین کرده
او چو بابا نصیب غازی شد

برد یک مرد نامدار باو
بود بیگاه رو بخادم کرد
گفت خادم که مصلحت آنست
صبحگاهان بهر که شایانست
تا که سدّ ره کسی نشود
اینقدر میکنیم که جز یکدم
بهر فردا یکی درم نگذاشت
حاکم شهر نوبتی درپیش
او چو از مردم تشیّع بود
گفت زر دشمن فقیر خداست
شیخ گاهی بدست خود یکبار
نام دنیا بلب نکرده ریش
وانکه برترک وی شعار ویست
مخلصی که مرید ایشان بود
او مسافر بسبزه مینی شد
تا که مردم باو حسد بردند
نیم شب او بگریه رو آورد
گفت برخیز از چه در تابی
او همان دم برون ز زندان شد
در شبان روز آنچنان بشتافت
وقت درماندگی و تنگدلی
نوجوانی بعقل و دانش طاق
نکته دانی لطیفه خوانی بود
چابک و چست در سخنگوئی
بسیاحت گری توانا بود

در ترک دنیا که مدار کار درویشی در ترک دنیاست

وقت بیگاه و زر فراوانست
ببید هم آخر آن نمایانست
عشوه پرداز هر خسی نشود
مالک این نمیشوم من هم
بلکه دانگی ز بیش و کم نگذاشت
آمدش با همه موالی خویش
شیخ باز آن زرش حواله نمود
رهزن سالکان راه هداست
نی درم برگرفت و نی دینار
نی بدم نی بمدح هیچکهش
شب بد اینجا به پیش خود داریم
گفت این زر که سد معنی بود
چونکه آن همتم خدای نداد
پس همان لحظه قسمتش کردند
هست این راه راه اندیشی
هدیه آورد یک هزار درم
گفت مردی بحضرت ایشان
بعد و این عدو گماشته ام
بلباس نکو نکوشیده
که هر آنکو که هست دنیا دوست

مریدی از مریدان بابا نصیر الدین غازی در شهر مسافر بود ناحق بتهمتی او را بند کردند و انجا او بدن باشان خلاص شد

بند بر وی تهمتی کردند
رو بسوی پیر نامجو آورد
در گشاده است پاسبان در خواب
فارغ از قهر آن لوندان شد
که خلاصی ز دست ایشان یافت
بهر امداد میشوند جلی
شب بزندان او چو در بستند
جلوه پیر نصیر الدین شد
رو از این شهر تا که پادار
پاسبانان بخواب در وادید
ای خوشا عارفان خاص آگه
تا که از بند غم رها سازند

ذکر مخلص ابو الفقرا که برسالت از طرف پادشاه وقت بطرف رفته بود و هم متهم شدن او خلاصی یافتن بامداد شاه گاه دل شد

از مریدان خاص بابا بود
حاکم شهر بود خواهانش
درم نقره شش هزار باو
امر قسمت بآن درا هم کرد
مستحق هر که هست بشماریم
او فکندن سزا بدریا بود
قدر شاهان باین گدای نبود
دور از خویش علتش کردند
غیر ازین مکر و حیله اندیشی
سیم خالص با خزانه و حشم
که نکردید بخشش درویشان
دوستان آن نگاه داشته ام
جز پلاس سیه نپوشیده
او شب و روز در مذمت اوست
نی بذم نی بمدح کار وی است
در ره حق ز نیک کیشان بود
در همه خلقها امینی شد
بر سر کشتنش کمر بستند
غمزدای دل حزینش شد
که بسی دشمن از قفا داری
در حق خویش لطف مولی دید
از سر حال مخلصان آگاه
بهمه دردها دوا سازند
بود در علم شهره آفاق
بهمه لفظ ترجمانی بود
شهره دهر در نکوخوئی
رتبه داشت پیش شاهانش

شاه یک روز نامهٔ دادش   سوی تبت زمین فرستادش
تا رساند براجهٔ آن سو   باز آرد جواب نامه ازو

او چو سر در زمین تبت شد   ملک بیگانه را بغربت شد
حاکم شهر را سعایت او   گوش شد با لب شکایت او

متهم بر یکی گناهش کرد   حکم کشتن به بیگناهش کرد
چونکه جلاد در برابر او   تیغ بگرفته رفت بر سر او

شاه وزیر و بعرض شاه رساند   عرض خدمت چو خیرخواه رساند
که نه رسم است شهریاران را   زود کشتن گناهگاران را

اولا بر تجسس گنهش   سوی زندان کنند چند گهش
پس چو اثبات شد گناه ازو   کشتنش لازم است آه ازو

رای بر رای رای زن بشتافت   تا ز کشتن جوان خلاصی یافت
شد بزندان چو جایگاهش را   بهر تحقیق آن گناهش را

او در آنجا غریب و مسکین بود   دست بسته ز جان شیرین بود
چهره از آب دیده گلگون کرد   روی دل سوی ذات بیچون کرد

کای خدا ای تو واقف از حالم   رهزن نفس کرده پامالم
نفس اماره برد مارم بود   ورنه این ملک را چه کارم بود

مرغ زیرک که او بدام افتد   از پی نفس بد لگام افتد
رحم کن بر من و غریبی من   لطف فرما به بی نصیبی من

یعنی اکنون نصیب غازی را   کن روان بهر کارسازی را
تا ازین ورطه ام خلاص کند   لطف فرماید اختصاص کند

او بدینگونه زار مینالید   راجه آن شب چنین بواقعه دید
که گروهی رهانی تا سر نور   جلوه پیرا بروشد ندارد او

نعرهٔ بر وی از نهیب زدند   گوئیا صاعقه ز غیب زدند
که نداری مگر سر شاهی   مخلص ماست در جگر کاهی

بی گنه حکم کشتنش کردی   پس بزندان گهش در آوردی
گر سر موی او بیازاری   هم ز شاهی روی و سرداری

شاه زان حال از یکی پرسید   کین چه قول است و چیست قهر و وعید
گفت با اینهمه تنگ و تاری   هست بابا نصیر الدین غازی

کامده با همه فقیران است   بمرید یکه از اسیران است
شاه در حال سر ز خواب کشید   ناله از درد و اضطراب کشید

که کجا آن غریب بندی کو   شاه اقلیم ارجمندی کو
مرد زندانی از سر زندان   برکشیدند آن تنومندان

شاه پرسید ازو که پدر تو کیست   چیست نام وی و نشانش چیست
گفت پیرم نصیر الدین غازیست   آنکه پیر خیل ملک جانبازیست

گفت آری همو برادر من   آمد و قهر کرد بر سر من
قهر او بر سرم ز بهر تو بود   مصدر قهر او ز قهر تو بود

آفرین بر وزیر روشن رای   که مرا دوش گشت راه نمای
ورنه از جان و ز جهان شدمی   در بلاهای ناگهان شدمی

خیز اکنون بدولت و اقبال   رو بآن بادشاه عز و جلال
بسر خدمتش سلام از من   عرض فرما باحترام از من

گر باین بنده ها قدم آرد   بنده ها را به بندگان دارد
ما همه بنده درش گردیم   از مریدان و چاکرش گردیم

پس بسی نعمت و زرش بخشید   خلعت و اسپ و استرش بخشید
هم هدایا برای شیخش داد   هم عرایضه که تا کند ارشاد

مختصر شیخ دین بکرد و شد   بهمین واقعه بد انسو شد
سر زده بود گلخن از خاکش   گلشنی شد ز مقدم پاکش

راجه و اهل آن طرف هر یک   بغلامیش صف بصف هر یک
شیخ در هر طرف که رو میکرد   در نظر جلوه های او میکرد

دیدهٔ دل بهر که باز شود   بحقیقت وی از مجاز شود
او اگر نور و در صور بیند   نور بی کیف جلوه گر بیند

۵۵ ۵۵

علم بحریست بیحد و پایان — علم سریست لامکان جولان
علم مفتاح گنج معنیهاست — صاحبش مورد تجلیهاست
علم چون وصفی از صفات حق است — لاجرم رهنمای ذات حق است
اطلبوا العلم اگر بخواندی — باز از درس آن نماندی
مولوی همچنین بتهدیدش — زجر میکرد و تند میدیدش
پس برآورد سر زبان بگشاد — گفت ای اوستاد ذو الارشاد
لیک نی مفتی و نه قاضی اوست — نی باین امر هیچ راضی اوست
باز علم دگر خدا دادش — که از آن کرد صاحب ارشادش
ره سوی معرفت از وست همه — بلکه عین حقیقت اوست همه
هست نوری ز نورها باهر — کز دل عارفی شود ظاهر
این سخن گفت خشمگین برخاست — دامن افشانده حزین برخاست
گفتگو بیکه رفته بود آنجا — گفت بالو تمام سر تا پا
خواجه چون علم خویش دانده بس — سخن از علم خویش راند و بس
از پس چند روز شمس الدین — شد بداود کای نکو آئین
گفت آن روز آنچه تو گفتی — وز زبانم هر آنچه بشنفتی
حالیا با کدام روی باو — بنمایم گفتگوی باو
گفت من اولا خبر آرم — کز سر وقت او خبر دارم
امراء و وزیر و سلطانان — بر درش میروند دربانان
نیست کس را مجال و تاب آنجا — که زند حلقه بباب آنجا
هم درانده ز مسند تدریس — شمس طالع شد و شیخ انیس
کرده در بر لباس پادشهی — وز جبینش فروغ و فرهی
گفت با خود که کشف شد این راز — عاقلان خوار و جاهلان در ناز
این نشسته بمسند تمکین — همچو شاهان جهان برنگین
بالبداه در زبان فرمود — که بیا این فروش قالین بود
او چو آن فرش و آن فروش بادو — بر دو چیزی نماند هوش بادو

علم رمزیست از عنایت حق — علم نوریست از بدایت حق
سبز ذو العلم فوق عرش برین — جاهلان چون خس اند زیر زمین
مصطفی که جهان بعلم آراست — از خدا علم را فزونی خواست
می ندانم کدام برهانست — دور افکند از چنین شانست
او سر افکنده گوش کرده همه — زهر قهرش چو نوش کرده همه
تو ز علمی که برگرفته نام — هست در شیخ حمزه آن تمام
زانکه اصحاب و تابعین کبار — همه بودند مجتنب زین کار
هست آن علم را مکاشفه نام — اوست مقصود علمها بدوام
درس آن علم نیست لفظ و حروف — بصفات خدا شدن موصوف
تا بدان نور در مجاهده او — میکند غیب را مشاهده او
رو بدولت سرای سلطان کرد — شیخ درج گهر درافشان کرد
کادمی آنچه او ندیده بود — می نداند اگر شنیده بود
ور خبر داشتی ز علم دگر — کی باین گفتگو کشیدی سر
خیز تا هر دو پیش شیخ روم — مستفید از جناب شیخ شوم
همه را یک بیک بیان فرمود — گوئیا که بهره ما بود
گفت برخیز عذر آن خواهم — کز سر حال او نه آگاهم
زانکه هر وقت بار آنجا نیست — هر زمان صحبتش مهیا نیست
می بگو نیاز نیست با این دم — زانکه شیخست محو کار ایندم
گفت هر گه که پادشاه و امیر — باز آیند غیر دیدن پیر
در رود در بارگاهی دید — بر مسند نشسته شاهی دید
چادر باش ز اطلس و دیبا — فرش و قالین چو گلشنی زیبا
من بعمری به بوریا بوده — زانوی من بر آن بفرسوده
شیخ دریافت بر خطورش زود — زانکه شیخست از همه آگاه
ببر از ما و پیش خواجه بنه — اوست شایان آنچه او داده
کانچه کشفست آنچه سلطنت است — اینچه لطف خدا و کرمت است

گفت ای شیخ من با بن چکنم
دگر از ما چه میبری اینجا
خواجه زین نکته از هوش شده
با انابت چو دست بیرون کرد
بود در پیش میرزا حیدر
چون شهادت ز دست اهل عناد
لاجرم سوی کعبه راه گرفت
چون دران عرض مستطاب رسید
آنکه از عارفان اکمل بود
بود او تاد شرع و قطب علوم
هم بدانشوری گزیدهٔ دهر
با همه علم شیخ دین خاکی
از پس و پیش و ز نشیب و فراز
اینسخن تو بتی بسلطان گفت
هم از انها اگر تو هم باشی
عالم علم که ز کون و مکان
میر از ورع و ز کمال و داد
شب بخواب آمدش رسول خدا
سر ز در زد سلام کرد بپا
باز اسپ و عصا و دستارش
گفت آری که اوست مبداء کل
آنچه او دادت اندران عالم
مبداء فیض دو جهانست او
این همه جلوه سازی ازپی اوست
میرافضل ز فیض مرشد راه

چون برم چون قدم برین بزنم
که همین دیدی و شدی ازجا
مست چون رند باده نوش شده
رو چو قطره بسوی جیحون کرد
آنکه از کاشغر زد اینجا سر
میرزا یافت سر بکیوان داد
که بدار الامان پناه گرفت
ارجعی ناگهش خطاب رسید

گفت بردار گاهی بزانویت
ور تو چیزی دگر همید بدی
بهمان صحبت از خودی بگذشت
مست توحید جام عرفان شد
سرور سرگروه اهل علوم
ظلمت رفض آشکارا شد
عمره و حج نمود و طوف حرم
هم دران سرزمین بحق پیوست

ذکر قلزم شریعت و بحر حقیقت و ملجای اهل سنت و جماعت و هادی و بانی اقطاب شرع انور مولانا علوم افضل پیر قدس سره

یافت از درس او شرف تاکی
میر سید بگوشش این آواز
شیخ با او بنور عرفان گفت
صاحب حکم و محترم باشی
بس برگشت و بجد و پایان
ناگهان در هوای کعبه فتاد
داد دستار و اسپ و باز عصا
ماند استاده و شدش ایما
شد عصا انچو شاپر و کارش
فیض او برخلایق اوست رسل
من نیم داد اوست اینجا هم
زانکه مقصود کن فکان است او
این همه عشقبازی ازپی اوست
شد مشرف بطوف بیت الله

چون نشستی درین خلوتگاه
مرحبا قطب روزگار توئی
که بسا قطب گرچه معتقدند
ورنه تو قطب عالم علمی
قطب او که بسی مکرم شد
کرد عزم درست بر رفتن
صبحدم سوی مرشد کامل
جامی افضل بیا سلام علیک
گفت والد شب بخواب مرا
هرچه در کائنات می تابد
عقل اول تعین اول
هم از و بهر او ظهور است این
فیض او در همه فراز و نشیب
حج ادا کرد و اندران مسکن

میخلد بوریا ز هر سو بیت
این نمی دیدی و نرنجیدی
و ز علوم و ز تجردی بگذشت
از مریدان خاص سلطان شد
بعنایات شیخ دین مخدوم
خواجه بیرون ز صبر و یارا شد
شد به یثرب ز سر نموده قدم
ای خوش آنکه رخت ابست انجا
قطب آفاق میر افضل بود
از مریدان شیخ دین مخدوم
هم ز فیضش همه رسیده بهر
زده بر اوج آگهی خرگاه
شاد زی خاص کردگار توئی
لیک آگه نه از مقام خود اند
که بملک علوم محترمے
الی... این خدمت مسلم شد
که میان بست جهت بر رفتن
شد که تا رخصتش کند حاصل
ای تو احرام بسته بر لبیک
این عصا شد ز خواجه دوسرا
همه از وی ظهور می یابد
قلم اول وست نور ازل
همه برپا از وچه نور است این
فیض از تخت تخت غیب الغیب
رفت بیرون ازین لباس بدن

هم دران خاک پاک مدفون وی
مرشد روزگار و شیخ زمن
در طریقت چو بدر کامل بود
ناگهان جذبهٔ الٰهیش شد
شیخ بسیار مهربان بودش
میشدندی بسوی خانهٔ او
بود ز آبای پر صفا اورا
چون بسوی پیر باصفا رفتی
وقت شورش که هیچ پل دامان
از سر آب می نمود عبور
کاب و آتش بگردشان نرود
هر کرا اعتقاد صاف شود
آنکه سرمست جام قیومی است
شیخ دین را برادر عینی
مست اطلاق و مقبل داین
حج پی ذات حق سه باره نمود
با بزرگان عهد صحبت داشت
نحن اقرب الیه گوش نکرد
الله الله که او بخانه درش
او بهر سرزمین که جا میکرد
لیک بوئی که اصل کار نیافت
بر در خاص شاه لولاک
جزو و کل از تو فیض یاب شده
از سر لطف کامیابم کن
جلوه گر شد برو بنور سرور

ذکر قدوة العرفا زبدهٔ اولیای کاملین شامل و کامل بارگاه نامنتهائی آفتاب جلی شیخ حسن منتولی قدس الله سره

بسوی شیخ حمزه راهش شد — دست امید زد بدامن او
لطف حق زانکه هم عیان بودش — شیخ در خانهٔ کسی نشدی
ای زهی شان بیکرانهٔ او — او چو در اعتقاد فانی بود
سمت کهاور پاره جا اورا — اندران سرزمین بعشرت تام
بمحبت برهنه پا رفتی — بود جوی لدر سر راهش
می ندانست رفت از سر آن — او بگفتی همین که بسم الله
تر نمیشد قدم زهی آن نور — الله الله چه اعتقاد است این
جز ره لطف و جز امان نرود — گه چو موسی ز آب تر نشود
گرد او عرش در طواف شود — آب و آتش باو اثر نکند

ذکر عمدة العلما شیخ العرفا مرشد الکاملین و الواصلین حاجی الحرمین شیخ باباعلی رینه برادر قطب الاقطاب حضرت سلطان شیخ حمزه مخدومی

زانکه در سر هوای قربت داشت — بود طالب بمرشد کامل
یار نزدیک بود و هوش نکرد — او بسر سند و هند و روم و عراق
ننموده مرشدی نظرش — آنکه این نکته گفت نیکو گفت
طلب پیر و رهنما میکرد — با بسی صاحبان کار نشست
فتح بابش نگشت و بار نیافت — لاجرم ره بسوی مدینه گرفت
درد دل عرض کرد با دل چاک — کای شهنشاه مسند طه
بر همه از تو فتح باب شده — بر درت بندهٔ کمینم من
لطف فرما و فتح بابم کن — ناگهان سینهٔ خجسته شیم
ایخوشا چشم وایخوشا آن نور — گفت چیزیکه مدعای تو بود

برتر از نه سماست مسکن وی
صاحب اجتهاد شیخ زمن
فی الحقیقت که صاحب دل بود
آمد اندر پناه و دامن او
خود سوئی هیچ مخلصی نشدی
شیخ اورا بمهربانی بود
بود تولیتش ز عیش مقام
بود ناچار ازو گذرگاهش
شیخنا شیخ حمزه خاص اله
عاشقانرا چه اتحاد است این
گه بر آتش خلیل وار روند
غیر حق در دلش گذر نکند
شیخ باباعلی مخدومی است
آفتاب سپهر تمکینی
قطب آفاق و حاجی الحرمین
همه آفاق نظاره نمود
مقصدش پیش خویش او غافل
طالب مرشد و بجان مشتاق
مرد را نیست قدر و دولت مفت
رخت غربت بهر دیار که بست
ره بآن سوز درد سینه گرفت
صدر تو بدر برج ما اوحی
که ز خوان تو ریزه چینم من
مصدر فیض و مفخر عالم
در سر خانه و سرای تو بود

تو بگرد جهان عبث رفته — زاختران جسته ماه دو هفته
پس سوئی شیخ حمزه آباد شد — زانکه او نیز حاضر آنجا شد

گفت بابا علی برادر تو — میشود کامیاب از بر تو
بنگاهی بدولت ابدی — برسان و رهان ز قید خودی

کز ازل فتح بابش از در تست — نور حق مستطابش از بر تست
گفت ای سرور این عطای شماست — هرکجا نوری از ضیای شماست

من کیم از تو این عنایتهاست — فیض تو مصدر هدایتهاست
چونکه بابا علی اشارت یافت — رو بکشمیر زان بشارت تافت

زان سفر از پس ده و دو سال — باز آمد زهی خجسته مآل
شیخ یکروز بود صبح گهان — بر مسند نشسته همچو شهان

خواجه اسحاق و شیخ دین حیدر — هردو بر گرد ماه چون اختر
امر شد هردو را ز باطن صاف — شیخ بابا علی ز حج و طواف

آمد اینک بهره پوره رسید — از سفر رنجها و محنت دید
لازم آنجاست بر شما رفتن — باید او را ز ما دعا گفتن

هردو در دم بامر پیر طریق — در گشتند ای زهی توفیق
او بر شیخ چون مشرف شد — این سلیمان و او چو آصف شد

شیخ او را چو در کنار کشید — قطره وارش برود بار کشید
یافت چیزیکه آرزویش بود — سالها آنچه جست و جویش بود

پس حوالت بمیر حیدر شد — زان صدف همچو کان گوهر شد
آنچه از تخت تا ثریا بود — کف دست آنهمه ببابا بود

ذکر مخلص آن آفتاب جلی شیخ محمد علی که طرف پربت بتجارت رفته بود شهرت مرگ او شیخ زنده دیدن اورا

هم بطی مکان قدم میزد — هم ز اسرار غیب دم میزد

نوجوانی ز مخلصان بودش — که بخدمت زمان زمان بودش

خوبروئی که مه غلامش بود — خواجه عبد الکریم نامش بود

روز تا شب بخدمت بابا — بوده حاضر ز فرط مهر و وفا
ناگهان رو بسوی سفر بنهاد — بسر سرزمین پربت افتاد

بود یکسال و چند ماه آنجا — در تجارت بعز و جاه آنجا
ناگهان دشمن بد اندیشی — دزد سر دشمن جفا کیشی

خبر مرگ او بخانهٔ او — برد با سهمگین فسانهٔ او
داد از خاندان او برخاست — نوحه گر مجلسی ز نو آراست

آشنایان بگریه و زاری — جمع هر یک بتعزیت داری
بانوی او بسوی بابا رفت — بی سر و پا ز درد و سودا رفت

کای مرید تو و گزیدهٔ تو — وان غلام درم خریدهٔ تو
از جهان رفت و داغ بر من داشت — همه عمرم فراق و شیون داشت

اینچه درد و اینچه حزن و اینچه فراق — او نه خاک و من باو مشتاق
نی مرا مشفقی نه غمخواری — که شود غمزدای من باری

خواهم از درد سینه چاک کنم — همچو او سر بزیر خاک کنم
لیک ترسم که خود بخود کشتن — نیست زیبا بخون در آغشتن

گفت بابا ترا ازین اندوه — که خبر کرد سر که زد از کوه
گفت مردی که بود با او دوست — این خبر از زبان و از لب اوست

شیخ سر در مراقبه افگند — تا خبر گیرد از جوان نژند
دید او را بعشرت و شادی — مست داد و دهش بآزادی

گفت او زنده است چشم بپوش — کن ملاقات با وی و مخروش
زن بامرش چو چشم در پوشید — در زمان در زمین پربت رسید

تا بیک هفته پیش شوهر بود — زانکه پرسش بدست رهبر بود
ایخوش آن مرشدی که در یکدم — برساند بحق کند محرم

اینچنین کار کار مردان است — کار مردان ره نوردان است
بعد یکهفته زن دگر باره — گرد خود رانده شیخ نظاره

آن نه کهفته بلکه آنی بود
چشم پوشیدنش زمانی بود

گفت ای زن برو که شوهر تو
بعد یک ماه میرسد بر تو

شد چو ماه و رسید شوهر او
باز رومال در برابر او

هردو از اولیای حق گشتند
چونکه با شیخ هم سبق گشتند

حال آن قطب وقت شیخ زمن
شرح کردن کجا توانم من

مختصر در علوم ربانی
کس نبود است مر ورا ثانی

هست تصنیف های او عالی
هر یکی گوهریست اجلالی

مدتی در حجره خلوت اوست
هم در آن خاک پاک تربت اوست

ذکر شیخ المشائخ عارف معارف قدوه المحققین زبده العاشقین خاص درگاه رب العالمین عارف اسرار ایزدی شیخ بهرام

زایران برده فیض از در او
رحمت حق بخاک اطهر او

آنکه او مرشد موحد بود
شیخ بهرام خاص ایزد بود

در ریاضات بسکه داد از ده
تیغ بر نفس بدنهاد زده

شاه بهرام گور افکن بود
شیخ بهرام نفس اشکن بود

اولاً او ز اهل دولت بود
صاحب عز و جاه و شوکت بود

جمع بسیار مال و زر میکرد
آن نه زر بلکه دردسر میکرد

ناگهان جذبه اش ز ایزد شد
که طلبگار پیر و مرشد شد

هرچه اسباب خانه بود باو
دولت بیکرانه بود باو

همه افگند و ترک داد همه
بر سر چار سو نهاد همه

خویش را چون بشست و شو آورد
بسوی شیخ حمزه رو آورد

کای شهنشاه مسند ارشاد
عمر این نامراد رفت بباد

آنچه با قوت و به نیرو بود
آن همه حق ترا کرم فرمود

حب دنیا که راس کله خطاست
ترک او تاج هر عبادتهاست

گفت اکنون بگو که فرمان چیست
مستمندم نحیف و زار چیست

گفت سلطان لکا مزاج دنی است
که ز خاصان حق برو کهی است

گرچه مشهور او بگونک است
با گلستان خلد هم سنگ است

بر سرش چشمهٔ لبنی نکوست
کاب او خوشگوار و خاطر خواست

برهمان چشمه خضر و خلوت گیر
ذات حق را بدان بصیر و نصیر

باز مسعود چک که او انجاست
از تو گیرد خبر که مخلص ماست

شیخ بهرام با همه توصیف
برد آن سو با مراد و تشریف

کهنه غاری در آن خجسته مکان
روح را باغ و نفس را زندان

از پس هفته و دو هفته و ماه
بود افطار او سخن کوتاه

تنش از لاغری چو موی شد
دلش از نور ماه روئی شد

صاحب کشف و ذو العیان گردید
عارف حق بنور جان گردید

ایخدا بر سرم ز لطف و کرم
یک نگاهی که از خودی گذرم

پرده شد این وجود موهوم
از پی شیخ حمزه مخدوم

دور کن پرده های پیچاپیچ
تا ترا بینم و نه بینم هیچ

ذکر واصل عطوفت الهی کامل بارگاه نامتناهی عامل علوم صوری و معنوی آفتاب حقیقت مظهر شمهٔ پاکی شیخ بایزید شمناکی

سینه روشن بیاد خویشم کن
از محبان سینه ریشم کن

نفخهٔ لطف و شمهٔ پاکی
شیخ دین بایزید شمناکی

بود همتا به بایزید نخست
در ره حق شده بعزم درست

اول از اهل فسق و زنار
بوده و آخر شدش سعادت یار

رو باسلام و دین حق آورد
نفس را در نه فسق آورد

چون بت ظاهری بسنگ شکست
پس بت نفس را بجنگ شکست

رو بسلطان شیخ حمزه نهاد
دست تسلیم خود بدستش داد

یعنی از جان بزیر تعلیمش
آمد و یافت نور تعلیمش

متنفر ز خویش و بیگانه
گشت و رو کرد سوی ویرانه

حجرهٔ در رضا به یکسر کرد
که نه آنرا دریچه‌ئی در گرد

حمد حق گفت پس دعا کردش
زان دعا صاحب صفا گردش

شیخ یکروز حجرهٔ او دید
بغیش آن سیم سرهٔ او دید

در ره از شوق دیده تر بودش
نی زبانی ز سر خبر بودش

بعد چندی ره حرم بگرفت
پا ز سر ساخته قدم بگرفت

هیچ از هستیش نماند اثر
حج ادا کرد و استلام حجر

نی همین خانه را تماشا کرد
صاحب خانه اش تجلی کرد

از پس سالها چو آمد باز
هم دران صومعه در آمد باز

رخت از انجا سوی مدینه کشید
شاه لولاک را معاینه دید

امر کن که بجوه رخت کشیم
تختهٔ چند از درخت کشیم

بود چون بی در و دریچه بام
مخلصی گفتش ای نکو فرجام

گفت سلطان درین سرا چو رسید
همچنین بی دریچه و در دید

در باین حجره و دریچه کنم
که درین کار شهرهٔ زمنم

چون بامرش کنون خلاف کنم
بندهٔ حقم و نه بندهٔ تنم

از در و از دریچه هیچ نگفت
بلکه زینگونه بود هم بذرفت

الله الله آنچه تسلیم است
آنچه جانبازیست و تعظیم است

کس ازین طایفه خلاف نکرد
چون کنم که کسی گزاف نکرد

بود آن عارف زمان همه عمر
در همان حجره همچنان همه عمر

تا که رخت از سرای دنیا بست
در همان حجره با خدا پیوست

ذکر بیعت یافتن و وارسته شدن خواجه عثمان گوال از همین حضرت سلطان

گنج عرفان که خواجه عثمان بود
کامیاب از نگاه سلطان بود

بود او خواجه زادهٔ تاجر
در فن تاجری بسی ماهر

روز در عیش و عشرتش میرفت
چیست عشرت بغفلتش میرفت

لقمهٔ چرب و کسوت دیبا
هست در غفلت عین قهر خدا

خواجه پنداشته که لطف حقست
بر من این نعمتی که ملتصق است

این ندانسته زبی عونی است
مال و نعمت نشان فرعونی است

کافران از کمال دوریها
صاحبان لک کروریها

هیچ قدری اگر بآن بودی
کی پشیزی بدشمنان بودی

هر که در یاد ذوالجلال بود
فارغ از مال و زر منال بود

یاد او بهترین نعمتهاست
غیر یادش همه مذلتهاست

خواجه بسیار در تنعم بود
مفتخر در میان مردم بود

ظلمت غفلتش چنان بگرفت
کز همه نیکیش عنان بگرفت

می نکرد از کمال استکبار
صلهٔ رحم و پرسش بیمار

گر فقیری بدیدی از راهی
ننمودی باو کم از کاهی

آشنائیکه تنگدستش بود
در نظر همچو خاک پستیش بود

می نکردی نگاه بر سر او
گرچه بودی همین برادر او

بلکه چیزیکه فرض بروی بود
آن هم از وی نیامدی بوجود

از سر جاه مست میرفتی
که نمازش ز دست میرفتی

لطف حق تا که دستگیرش شد
پاک ازین وسوسه ضمیرش شد

همچو افتاده نوبتی برخاک
برد جذب حقش بعالم پاک

شد دران ملک میمنت ملزوم
جلوه پیرایش شیخ دین مخدوم

گفت گر سوی من نمی آئی
گر ازین کار توبه ننمائی

زود باشد که مستمند شوی
ببلاهای سخت بند شوی

در زبان خواجه زان چنان تهدید
با خود آمد بهوش اصل رسید

سرد شد خاطرش ز دنیی دون
میل جانش بحضرت بیچون

بسوی پیر راه گرفت
توبه کرد و بحق پناه گرفت

شیخ از لطف یکنظر کردش
که مس قلب را چو زر کردش

زان نظر که مثال نورش شد
کشف احوال بر قبولش کرد

زان نظر شد برون ز نفس خودی
یافت ره در سعادت ابدی

زان نظر شد ز خاصگان آنکه / که از و خاک تیره گردد زر
زر چه باشد که کیمیا سازد / کیمیا چیست زو اولیا سازد

زان نظر گشت خاص درگه شاه / حبذا اینچه نور و اینچه نظر

ضیافت کردن امیری از مخلصان حضرت سلطان مر عثمان کول را

باطناً از همه حذر بودش / بسکه از شیخ اعتقادش بود
بود در کوه بهامه جای فراز / گاه آنسو برای کسب هوا
کوه و صحرا پر از شرف کردند / مرد مخلص درون شهر که بود
هر یکی نوبتی ز شیخ شمرد / آدم آمد بخواجه عثمان کول
آنکه نامش بهاست بر سر دین / گنج بخش آنکه آمده نامش
همه سادات گرد او سر / خواجه با صد ادب برپا ماند
بهمین چشم نی بچشم دگر / گفت عثمان برد بخانه او
گر امیر است خاک در رهاست / خواجه انجا دران بفرمان شد
که بزور بدن رسد هرجا / اولیا در مقام خویشتن اند
چهل اسرار در چهل جا گفت / عشق در هر لباس جلوه گر است
شعله در جان آفتاب افکند / گاه از ماه پرده گیر شده
مستی هر یکی ز باده اوست / این همه رنگها ز بیرنگی است
او باطلاق خود لامکان است / ای بهالب بدوز و دم مکشا
من نیم اوست در سخن از من / لا چو شد نفی و ماند الا الله
که هو الظاهر و هو الباطن / هو اشارت بود ز غیب الغیب
کاینچه سر اینچه شور و غوغا هاست / از یکی نقش اینچه رنگست این
صورتش بیشمار و پیر یکیست / شیخ خلوت بکو بهامه در را
رفت آخر بطوف بیت الله / اندران سرزمین بدنیا رفت

مخلصی که مرید سلطان بود / سر زد دولت زنده بجیوان بود
ظاهراً گرچه مال و زر بودش / پیشتر و زان همه مرادش بود
حضرت شیخ را بوقت بهار / میشدندی بصد هزار صفا
نوبتی رو بدان طرف کردند / نعمتی بخت و دعوتی بنمود
همه یاران شیخ دین آورد / او بلا حول شد ز دهشت و هول
شد سوی خاک پاک رهبر دین / گنج بخشی که بنده انعامش
هست جنب البقیع مرقد او / بصد اخلاص فاتحه برخواند
دید سلطان دران خجسته مقر / گوش کن حرف مخلصانه او
زانکه از مخلصان درگه هاست / شادمان از کمال سلطان شد
ایچو شام شد یکه او ز تقی / در حیاگری بصد بدن اند
میر سید علی که دُر ها سُفت / لیک از هر لباس پاک تر است
گاه از مهر چون نقاب افکند / ظلمت شب از و منیر شده
نور و ظلمت همه اراده اوست / غیر و بدین نشان و تنگی ست
او نشان دگر بهر آن است / سر عشق است این مکن افشا
من کیم اوست نکته زن از من / وهم شد محو گفت و گو کوتاه
داند آنکه شد باین موقن / از جهت پاک و ز فراز و نشیب
عقل حیران این تماشا هاست / رنگها را بهم چه جنگ است این
پرده بسیار پرده گیر یکیست / جلوه گر در مزار و وده مرآت
خواجه عثمان بامر مرشد راه / ایچو شاکه بیاد مولی رفت
آنکه از جام عشق مخمور است / خواجه مسعود شیخ پانوریست
ملجاء اولیای ربانی / مرجع خاصگان سبحانی
بسکه از صاحبان تمکین بود / بر همه تاجران سری میکرد
او که سودای او مولی بود / از تجارت گری هنر میداد

ذکر خواجه باوقار و تمکین خزینه اسرار تعیین سیر اپانوری خواجه مسعود پانوری

الله الله کوه آیین بود / پدر او که تاجری میکرد
فارغ از جمله سود و سودا بود / پدرش گرچه مال و زر میداد

از بکارهای جهان نمی پرداخت / بلکه با این و آن نمی پرداخت
شد بویرانه برون از شهر / تافت رو از جهان و مردم دهر
گریه میکرد و قرب حق میخواست / از سر مهر همچو مه میکاست
بیخبر خلق از نشیمن او / کس نبرده رهی بمسکن او
درد و غم چونکه بیقیاسش شد / جلوه گر خضر بوالعباسش شد
رو بدولت سرای پاکی کن / سرمهٔ جان غبار خاکی کن
خواجه آن دم بعین چالاکی / شد بداود شیخ دین خاکی
گفت بر پا تو منت آمده / تا که حضرت بگفت نا آمده
چیست فرمان به بنده مسکین / گفت اینجا بحجره بنشین
عارفان کز همه سبق بردند / از همین حجره ره بحق بردند
تو هم انجا اگر درون آئی / با عطائی دگر برون آئی
از فیوضات مرشد آگاه / خاص حق گشت و عارف بالله
زود این در چرا نمیشد باز / ایخدا لطف تست بنده نواز
حجرهٔ دل که بش نگرفت این / حجره چه بود که بگزرفت این
خواجه مسعود از عنایت حق / برد از سالکان دهر سبق
وصفش از قیل و قال بیرون است / رتبه اش از خیال بیرون است
زانکه انجا هوا چو معتدل است / سیر او غمگسار و غم گسل است
چیزی از دست رنج خویش آورد / بود عین حلال و پیش آورد
میر در دل نمود خواجه اگر / ز آتش عشق خویش و سوز جگر
عکس اندیشه اش بخواجه فتاد / که چو آئینه بود پاک نهاد
همه شب نور او شرر میزد / طعنه بر نور ماه و خور میزد
مهر چه بود که عرش و ما فیها / همه از نور دل بنور صفا
شرح آن نور تا دم محشر / مینویسیم اگر بصد دفتر

شور عشقش بخود کشید چنان / کز همه نیک و بد کشید عنان
دل که از درد عشق زارش بود / روز و شب گریه کار و بارش بود
تا بسه مه بگوشه ویران / بود از عشق واله و حیران
بود از نور ایزد او را قوت / غلغله او فتاده در ملکوت
گفت گر قرب ایزدی خواهی / دولت پاک سرمدی خواهی
روی نه سوی شیخ دین داود / راه یابی از و بسوی مقصود
سر زدر بر زد و سلامش کرد / شیخ برخاست احترامش کرد
گفت حمد خدا که یافتمت / با دعا را ثنا که یافتمت
که درین حجره هرچه خواهی تو / هست گر طالب الهی تو
بهمین حجره هر که رفت درون / او عطائی گرفته شد بیرون
شد دران حجره شیخ دین مسعود / تا که بشگفت چون گل داود
مرشدی همچو شیخ داودی / طالبی همچو خواجه مسعودی
آن اشارت که سوی حجره نمود / در حقیقت بحجرهٔ دل بود
از همین حجره بمعنی هاست / زانکه او مورد تجلی هاست
در کرامات شهرهٔ آفاق / گشت در کشف ها یگانه و طاق
رفت همراه پیر خود روزی / بسوی لار با غم و سوزی
میر حیدر بمکرمت خوانی / برد شب هر دو را بمهمانی
لیک روغن چو در چراغ نبود / که شدی ما حضر پدید و مشهود
شرری ظاهر و عیان کردی / خانه روشن بنور آن کردی
دست چپ ز آستین خود بکشود / هر سر انگشت او چو شمعی بود
نور دل گر کشد سری درون / مهر گردون شود ز غیرت خون
دل که آئینه صفات حق است / منجلی بنور ذات حق است
از کجا شرح آن بسر آید / که نه در فهم و نی خبر آید
هر تنک حوصله کجا داند / که صفات خدا خدا داند

ذکر آن لجهٔ طریقت و آن گنجینهٔ حقیقت عارف زمان صاحب مقامات عالی منزلت شاه دولت قدس الله سره

آنکه مست از می محبت بود / قطب آفاق شاه دولت بود

ذوالکمالی که عقل از حالش
متحیر ز نور اجلالش

همچو مهر تابناکی بود
خوشه چین از جناب خاکی بود

رفت یکروز حضرت خاکی
با رنج با همه شرفناکی

چون مشرف بحضرت ریشی
گشت آن مهر برج درویشی

پیر ایشان توئی و میشائی
که به بخشندگی چو دریائی

دست هر یک بدست خویش آورد
هر دو را سوی شیخ دین بسپرد

مختصر هر دو را ز خوش کیشی
فیض صحبت رسید از ریشی

شاه را طرفه مستئی سر زد
که ز زهد و ورع قدم بر زد

نوعروسان بزیب و زیورها
بدرخشندگی چو اخترها

جلوه چون ماه پاره میکردی
شاه بر روی نظاره میکردی

نوعروسی که بر درش میشد
بخت و اقبال یاورش میشد

شیخ هر دی که ورع کارش بود
مسند شرع اختیارش بود

کاتش و پنبه در یکی ماوا
جمع کردن کجا بود زیبا

بسوی شیخ عهد رهی کرد
که نیم با خود عذرخواهی کرد

برسر شاه طرفه بیجا شد
کانچه فقر است و اینچه سودا شد

شب بخواب آمدش رسول خدا
سرور سروران خلق آگاه

گفت این دختر عزیز شماست
گفت آری یکی کنیز شماست

خواب بین دور شد ز انکارش
گشت آگه ز سر اطوارش

صبحگاه از وظهور شدی
که برون از خود و شعور شدی

جذا سر زد آنچنان مستیش
که نشانی نماند از هستیش

شیخ داود یک نگاهش کرد
دولت فقر داد شاهش کرد

برد همره دو ماه طلعت را
خواجه مسعود و شاه دولت را

گفت ریشی که این مریدانند
گفت آری ترا محبانند

گفت الله کجاست آن شانم
من مریدی ز پیر ایشانم

که بکن تربیت باین دو جوان
قابلند و به تربیت شایان

هر دو همدرس و هم سبق بودند
هر دو از عارفان حق بودند

نور اطلاق جلوه گر او را
گشت از احسن الصور او را

پیش آن مرد راه میرفتند
ماه رویان بشاه میرفتند

زان نظر جلوه های گوناگون
دیدی از کسوت بشر بیرون

وانکه اندر نظر گهش نشدی
گوئیا بخت همرهش نشدی

شاه را از نصایح دینی
کرد پیغام از نکوبینی

شاه یک اخگری ز آتش تیز
کرد با خشک پنبه آمیز

مرشد عهد شیخ اسماعیل
آنکه در راه حق بود دلیل

دیدن دختران دوشیزه
نیست در هیچ قوم پاکیزه

شیخ را در یکی ز حجره کشید
کودران حجره صبیه خود دید

گفت زینگونه دختران دگر
پیش شاه هست نیست جای خطر

شاه دولت بدولت شاهی
بود مهری ز برج آگاهی

چون از ان حال باز می آمد
نکته پرداز راز می آمد

هرچه گفتی و آمدی بظهور
الله الله که بود معدن نور

ذکر آن پرهیزگار شهره و ستوده آثار دهر محتشم آشکار برهان فقر و درویشی بابا کنک ریشی قدس الله سره

آنکه بر ریشیان بریشی بود
شیخ بابای کنک ریشی بود

ریشی بود کس نه ثانی او
در اشارات و نکته دانی او

بود در پوشکر مقام گهش
آفرین بر علو پای گهش

بود ویسی و هر کشود باو
زاولیای گذشته بود باو

مرشدی رهبری طلب میکرد
صرف این راه روز و شب میکرد

زابند الذت فقیری داشت
لاجرم میل گوشه گیری داشت

گرچه با ریشی بصحبت بود
لیک چون در علو همت بود

تا که از بخت و طالع مسعود
شد مشرف بشیخ دین داود

خاک درگاه حضرت خاکی ‌ ‌ رفت از دیده بر شرف خاکی
تا که آن خاک شد چو حاصل او ‌ ‌ تو بیا شد بدیدهٔ دل او
او چو آن دیدهٔ بصیرت شد ‌ ‌ خوب کردار و خوب سیرت شد
نوبتی خادمی ز گستاخی ‌ ‌ که برو بود کار طباخی
گاوی از گاوهای شیخ فروخت ‌ ‌ از برای نمک زرش اندوخت
که نمک بسکه فرح مطبخ بود ‌ ‌ دور از آنجا بچند فرسخ بود
لاجرم گاو شد به بیع و شرا ‌ ‌ تا به ثمنش نمک خرد یکجا
شد چو قصاب گاو را دنبال ‌ ‌ تا بگیرد کشد بذبح حلال
گاو آمد و آن بحجرهٔ شیخ ‌ ‌ بود پرورده چون به تربه شیخ
بانک زد شیخ دین ز حجره برآ ‌ ‌ کز برای نمک کشند مرا
خادمان تو از برای نمک ‌ ‌ نامم از لوح زندگی زد حک
بسپردند سوی قصابم ‌ ‌ لطف فرما که در رسد تابم
شیخ بشنید در ز حجره کشود ‌ ‌ منع بهر فروختن فرمود
گفت بانفس خویش فرزند آه ‌ ‌ نخورم بعد ازین نمک گاهی
کز نمک خوردم از بهایش ‌ ‌ هر عمل را جزا به نیت هاست
پس نمک هیچگه بلب ناورد ‌ ‌ با نمک هر چه بود گاه نخورد
چون بمیخورد هیچ جاندار ‌ ‌ زان نبودش بلحمها کاری
برد پیشش کسی ز اهل زمان ‌ ‌ دو سه نانی و ماهی بریان
کین حلالست و سنت نبوت ‌ ‌ خوردن این زام مصطفوی ست
گفت اول بیا تا جای سوی ‌ ‌ که نمک دارد و ندارم خوی
سالها شد که از نمک خوردن ‌ ‌ گشته ام نادم و ز آوردن
رفت آن مرد بر لب جوئی ‌ ‌ تا بماهی کند سر و شوئی
چونکه ماهی درون آب رسید ‌ ‌ زنده گردید از کفش بپرید
نفس کشتن کسیکه داند کرد ‌ ‌ عالمی زنده میتواند کرد
یعنی آنکه او ز خود وارست ‌ ‌ بحیات ابد کند پیوست
او چو فانی بنور ذات شود ‌ ‌ لاجرم مبدا حیات شود
شیخ یکروز بر فراز رهی ‌ ‌ بود بنشسته زیر سایه گهی
چند کس از مرید و شاگردش ‌ ‌ حلقه بربسته گرد بر گردش
ناگهان یک توانگری از دور ‌ ‌ آمد و دید مجمعی از نور
او هم انجا نشست و دم بر زد ‌ ‌ تا که مهر از افق علم بر زد
شد چو خورشید گرم شیخ گزین ‌ ‌ بدگر جای گشت سایه نشین
گفت چون آن طرف نشست و نشاند ‌ ‌ که کمربند من هم انجا ماند
مرد منعم باضطراب بسی ‌ ‌ گفت بردارد ش کسی بحبی
شیخ گفتش که بار بردن نیست ‌ ‌ بلکه شایان بکار خوردن نیست
آن کمربند ریسمانی خورد ‌ ‌ بود از آنکه خادمش آورد
فقر انیست و راه فقر اینست ‌ ‌ غیر ازین زینت آنه زینت است
فقر جز آرزو شکستن نیست ‌ ‌ بکمر شال و شمله بستن نیست
مصطفی که جهان منور کرد ‌ ‌ خرقه رقعه رقعه در بر کرد
داشت در بر خلیفهٔ ثانی ‌ ‌ نیم من جبه از من خانی
زاد لیا هر که ذو الکرامت بود ‌ ‌ بر همین ره باستقامت بود
چیست دنیا محبت دنیا ‌ ‌ لقمهٔ چرب و کسوت زیبا
ننگ و ناموس و افتخار حسب ‌ ‌ نوه گشتن با غبار نسب
این همه سد راه درویشی است ‌ ‌ اینچنک آنکه در صفاکیشی است

ذکر کرامت و حالت بابا کنک ریشی رح

شیخ دین نوبتی ز قلعه کوه ‌ ‌ شجرهٔ بس سطبر و با شکوه
ببرید از برای آنکه پلی ‌ ‌ رو بدره باز زند کند سیلی
بسکه بود آن درخت پهناور ‌ ‌ زان نجنبید از هزار نفر
جمع مردم بهلی و ربوئی ‌ ‌ متحرک نه زو سر موئی
شیخ چون دید که درخت سطبر ‌ ‌ می نجنبید از هزار ضربه

خلق را دور کرد و آهسته — گفت چیزی باو ز خود رسته
اوفتاد از فراز آن کهسار — بهمان جایگه که بود بکار
ور بکوه آن سخن بگفتی باز — بفلک کوه میزدی پرواز
که زمین و زمان و کوه و شجر — بحر و بر زیر حکم او زده سر
حکم فرمانه کنک بابا بود — سری از سر عشق گویا بود
هرچه از باقیات می ماند — عمل صالحات می ماند
مرد طالب چو جستجوی نمود — شیخ آندم بجای خویش نبود
مرد از شوق راه کوه گرفت — خبر از پیر با شکوه گرفت
گفت باو که کنک بابا کو — تا چه داری خبر ازو برگو
از سر چوب او بزد او را — که چه بد گوئی آن نکوخو را
که چرا میزنی بشیخ کبار — گفت ای وای الامان زنهار
عارفان خویش را چو نشمردند — لاجرم کوی از همه بردند
نظری بر چو من سیه کاری — بکرم وصال خود باری

تا که آن نکته اش چنان ببرید — کز هزاران درخت سر ببرید
می ندانم چه گفت در گوشش — که ازان نکته زد چنان جوشش
اینچه سراست اینچه اسرار است — اینچه گفتار مرد ابرار است
روی پوشید آنکس چه داند کیست — زیر این پرده کس چه داند کیست
او بدریا همین که پل می بست — چند آگوئیا سبل می بست
طالب با ارادت غالب — آمد از شهر شیخ را طالب
گفت او را کسی که شیخ زمان — بسر کوه رفت صبحگهان
دید مردی بره نزیل و نحیف — باری از تخته اش بدوش ضعیف
گفت دارم خبر که مرد بدیست — نی باو عقل و هوش و نی خردیست
خادمانش همه به پیش شدند — زان زدن جمله سینه ریش شدند
چون بدانست شیخ دین او بود — عذر میخواست سر بپایش سود
یارب از بهر این ستوده شیم — که نزد جز بیاد عشق تو دم
ای بها من مکو زمن بگذر — که جز این نیست پرده از سر

ذکر آن عاشق کامل و آن عارف مکمل مستغرق حالات حاجی الحرمین حاجی بابا داود بلخی و کشمیری قدس الله سره

آنکه سر قدر او ز چرخ کشید — پیر جویان قدم ز بلخ کشید
بلخ را ترک داد و برهم زد — سر بحق همچو پور ادهم زد
بهمه جا ز درد سینه رسید — حج ادا کرد در مدینه رسید

بود مشهور او بزینت زین — شیخ داود حاجی الحرمین
دیده شیخی بقرب حق مسرور — نام خاکی و پای تا سر نور
از سرا مرا و بغار نشست — بر کناره سراچار نشست
خلق بر درگهش بصد امید — آمدندی چو ذره بر خورشید
بعد چندی ز غار بیرون شد — متاهل بامر بیچون شد
کس نیامد دگر بصحبت او — هر یکی دور شد ز خدمت او
سوی بطلان بسی شتاب کنند — وز حق و امرش اجتناب کنند
می نه بینند و هیچ نپذیرند — گرچه ایشان ز فاقه می میرند
گرد برگرد او طواف کنند — بر کراماتش اعتراف کنند

آخر از بهره نور زیدن — سر بکشمیر زد پی دیدن
شد ز هم نامیش چنان مسعود — که دوئی رفت و شد یکی مشهود
بریاضات داستانی شد — که ازان مرجع جهانی شد
آنچنان شد باو ندیره بسی — که برون آمدن نماند کسی
او بسنت همین که دست زده — خلق را گوئیا شکست زده
گفت این هر دمان ز علم قصور — طالب باطلند و از حق دور
صاحب شرع و سالک ره را — بلکه مر عارفان آگه را
ور بود گمرهی و بدعتی — از ره شرع دور زدنتی
من بامر خدا شدم مشغول — کرده ام سنتی لشرع رسول

هر کس از صحبتم چنان ببرید
گفت ازین گفتگوی شناکی او
ورنه از مردمان چه سوش بود
بسوی خانه اش فرستادند
آنکه سرزد بروشنی چون ماه
بود مستی بصد کرامت ها
مردمانرا بچاره سازی بود
دولت سرمدی قرینش شد
هر کجا که علم همی افراشت
کار او بستن پل و سر بود
نعره میزدی که حی الله
چونکه وقت نماز می آمد
بی ضرورت سخن میکردند
با چنین حال و با چنان مستی
یعنی آداب بندگی یکسر
بنده از بندگی مکرم شد
ور سوی بیهشی جنبیت راند
مخلصی بود شیخ را بدی
گر بصورت رئیس آن ده بود
شیخ را دعوتی بهر سالی
زبرنج و زنانش خرمنها
گر شدندی همه ضامندش
سالها آرزوی آتش بود
او بیاران شیخ گفت که من
لیک زارم ز بهر فرزندی

که نشانی ز کس نماند پدید
زین سخنهای دردناکی او
صحبت شان چه بینوش بود
همچنان سال سال میدادند

مبر نازک که بود معدن هوش
بوئی از اضطرار می آید
پس بیاران و مخلصان کشیر
تا که شیخ از جهان نمود سفر

ذکر آن نظام ریاضت و آن دریای کرامت معدن لطف و سخا مصدر جود و عطا ذو الهمت عالی شیخ عبد الله گزربالی

از نصیب اینچنین نصیبش شد
چار صد از مرید همره داشت
زانکه از خاصگان سرمد بود
خرقه افکند و سر زدی در راه
از چنان حال باز می آمد
سخن شعله زن نمیکردند
که ز خود رسته بود و ورنه هستی
می زرفتی ز دست او از سر
بر رسالت از آن مقدم شد
گشت مجذوب و از ترقی ماند

از عبادت گهی نمود آسود
خانقاهی بهر دهی میکرد
گاهی از جوش عشق و شورش آن
راه یکروزه ساعتی رفتی
خادمانش که با خبر بودند
تا بآن آتش شرر نرسد
فوت او هیچ مستحب نشدی
سهو از محو لاجرم او لیست
شیخ و هادی و مقتداست کسی
در بهوش است بندگی بگذاشت

ذکر کرامات و احوال مرشد خدا آگاه بابا عبد الله گزربالی

می نمودی بخوشترین حالی
صرف میکرد زر بدامنها
حق بدادی ز غیب ده چندش
بهر فرزند خسته جانش بود
هر مرادی که داشتم بر من
دلفگارم ز بهر دلبندی

مرغ می کشت و گوسفند و بره
خادمانرا جدا جدا خوانی
بود نامش مراد و هم مقصود
نوبتی شیخ دین بصد تمکین
یافتم جمله از تلطف شیخ
حضرت شیخ گرد عا میکرد

گر در این نکته چون نهد در گوش
نفحهٔ افتقار می آید
مبلغی جمع کرد حضرت میر
هست مرقد گهش بنو نهیر
از گزربال شیخ عبد الله
حق پرستی باستقامتها
که مرید نصیب غازی بود
گاه اندر قیام و گاه سجود
هم رباطی بهر رهی میکرد
می نماندش بدست خویش عنان
رفتی از خویش بر زمین خفتی
از چنین سوز پر حذر بودند
شورش از جنون بسر نرسد
از عبودیت و ادب نشدی
بنده که بنده و خدای خداست
که ز سر بندگی نشد نفسی
ملحد است و علم بفسق افراشت
از سر خانه همچو پادشهی
لیک در جود از همه مه بود
ماده و نر زگاوهای سره
پیشرو داشتی بعنوانی
غیر فرزند پیشرو ویش بود
بود بر دعوتش چو هر [illegible]
که بکردم گهی تخلف شیخ
حاجتم را خدا روا میکرد

همه گفتند طاقت ما نیست
پس تو هم با هم از سر خجلی
شیخ پرسد ز تو ز استادن
او شد استاده شیخ ازو پرسید
گفت در آرزوی فرزندیست
در گرفت و بگفت‌های بیکار
اینسخن گفت و خرقه را افکند
بیخبر او فتاد بر سر خاک
هم طبقها گذاشته هم خوان
این چه بد بود اینچه بد کردم
من چه فرزند داشتم درکار
روز دیگر که خادمان یکسر
خرقه اش در بر و بسر دستار
او که فرزندی نمود طلب
گوید این مرشد دگر زده را
بازه میگفت شیخ از سر حال
همچنین چند بار زد سخنی
زانکه در هر دهی چو پادشهی
بی سر و پا بخادمان آمد
بنده را سر بلند میکردی
او همان گونه نعمتی الوان
شیخ گفتش بهای نقد رسید
آن درمها بخلق قسمت کرد
سالها آن طرف برنج و عنا
مست هر جا که مسجد و حمام

بچنین عرض جرأت ما نیست
روی آریم سوی تنگدلی
ما بدانیم و شرح آن دادن
که چه استاده در دست وعید
طالب نوبری و دلبندیست
این گرفته برو سر بازار
گفت الله وار هید ز بند
جسم بر خاک و جان بعالم پاک
از پس شیخ دین شدند دوان
نی بکس اینهمه بخود کردم
بس مرا شیخ بود در هر کار
سر بر شیخ برزدند ز در
بنهاد ندای خوش سر کار
من چه کردم نخواستم از رب
چکنم این فقیر بیهده را
که مبادا اثرش کشد بملال
شد ز دوشینه اغتذا کنی
مسجدی مینمود و خانقهی
شیخ را باز میزبان آمد
در دمند ارجمند میکردی
بیجا بانمود خوان برخوان
خواجه چون نقد دید زان خندید
هر چه کرد از علو همت کرد
کرد حمام و خانقاه بنا
یافته از بنای او اتمام

که مبادا ز شیخ شور آورد
به بود آنکه وقت خوردن نان
کرد او همچنان و شیخ زنان
خادمی که شیخ همدم بود
شیخ ازین نکته شور خورد چنان
بین کدام احمق و کدام لوند
تا گز ریال بود ده فرسنگ
خادمانش که صف بصف بودند
میز مانرا سری بوحشت زند
شیخ بگذشت و نعمتم ضایع
آه دولت ز دست دادم مفت
شیخ دیدند هوشیار شده
گفت با خادمان که دوش مرا
او مبادا بغصه پردازد
همه گفتند که نخواهد کرد
میزند دست بر فقیر دگر
تا که از بعد چند ماه دگر
بود مخلص که بود از آنکه بار
گفت گر شیخ از کمال کرم
شیخ پذرفتش و قبول نمود
برد پیشش بحرمت و جاهی
رو که فرزند حق دهاد ترا
شیخ از آنجا بناره واو شدند
ز ابتدا در نده کاندر ل
جا بجا فیضهای جاری اوست

زین سخن شور او بزور آورد
تو بر شیخ ایستاده بمان
چونکه بنشست بهر خوردن نان
بلکه بر سر و راز محرم بود
که بکف پای مرغ و گرده نان
بفروشد ترا باین فرزند
او رسید آن زمان بیک آهنگ
بسر خوان نهاده کف بودند
دست بر سر زنین حیرت زند
آه ازین بخت آه ازین طالع
که همای سعادتم آشفت
سر فکنده با عتذار شده
چون جنون داده بود جوش مرا
سر کشد مرشد دگر سازد
زانکه مرد است بلکه او سره مرد
روی آرد بسوی پیر دگر
شد در آن پرگنه زراه دگر
بسر درد و غم شده دمساز
میزدی در سرای بنده قدم
تا که در خانه اش نزول نمود
از درمهای نقره پنجاهی
باد این بسته در کشاد ترا
بسوی سنبل و بفراو شدند
تا حد نو جبال و زیر کتل
نور اسلام دین بیاری اوست

باغی از نونهال زده آلو — گرد انجا باهتمام نکو
تا که هر رهروی و رهگذری — بخورد زان درخت ها ثمری
شیخ از بعد چند سال دگر — رفت آن سو بصد کمال دگر
زاهل آن قریه کرد استفسار — که کسی خورد زان درختان بار
گفت هر یک که هر یکی خوردیم — میوه اش پشته پشته آوردیم
لیک روزی نمیشود خالی — که نیاید کسی بما والے
آید از ما مخلصے گیرد. — خلق او نور الدین ولے گیرد
گفت من محض از برای خدا — کردم آن نخل زار را برپا
تا که میوه کسی ازو چیند — بادمی زیر سایه بنشیند
نی کس فی زمان شاهست او — وقف بر هر کسی برا هست او
می ندانم محصل از پی چیست — او طلبگار حاصل از پی چیست..
عرض کردند والے مارا — هست بسیار رحب و نیارا
گوید این میوه نوش جان شما — آن با مغز و گوشت آن شما
مغز را روغن چراغ کشد — حاصل از میوه های این باغ کشد
گفت مغزش اگر نخواهد بود — گفت هر کس نه جور او آسود
گفت اصلا مباد مغز آنرا — سر بسر گوشت باد مغز آنرا
زد چو این نکته آن ستوده شیم — مغز آن میوه سرزده بعدم
پس باو مغز هیچ گاه نشد — که زجا نکته آنکه آن شد
ایخدا اینچه دولت جاوید — که بسنجاصان نشست داده نوید
کانچه ایشان سر زبان آرند — در همان لحظه در عیان آرند
بلکه آن گفت و آن سخن از تست — نکته از تست و نکته زن از تست
آنکه سرمست جام عرفان بود — شوکه بابا بشوکت شان بود
شد بمستان می پرست حریف — نامزد شد از آن بشیخ شریف

ذکر سیاح سرآے ربانی و جولانگر میدان اسبحانی مهر سپهر خدا پرستی میر منبر ذوق و مستی شیخ شریف المعروف بشوکه بابا

بر درختی سوار شد یکروز — که برون زاختیار شد یکروز
چون ببالای آن درخت رسید — نعره سهمگین سخت کشید
کامدند و گرفته اند ورا — وای صد وای میبرم یکجا
در زمان زان درخت بر آمد — در شدن همچو تند شیر آمد
حاضران از غصه دل خود نشد — همه گفتند اینکه مجنون است شد
در گرفتند و بسته کردندش — بسته در پیش خواجه بردندش
خواجه مسعود آنکه تاج شهان — بود سر دفتر کهان و مهان
پیش او بسته کرده چون بردند — بهر اصلاح آن جنون بردند
خواجه گفتش برو بحجره در آ — وقت بیگاه در سرت سودا
او در آن حجره سر بسر آورد — زیر پا جمله درد سر آورد
صبحدم خویش آشنا یکجا — آمدندش که خیز بیرون آ
گفت من کی ازین برون آیم — کی برون زامر میمون آیم
خواجه بنشانده و من خلاف کنم — او سر صلح و من مصاف کنم
همه گفتند کانچه سوز باو ست — اثری از جنون هنوز باو ست
گفت اصلا مرا جنونی نیست — از جنونم سبب نمونی نیست
بلکه نور هدایتم اینجا — سرزده از عنایتم اینجا
تا نیابم هر آنچه گم کردم — بر نیایم ازین اگر مردم
پس دران حجره سالها بنشست — شد زامداد خواجه مست الست
خواجه از بسکه مهربانش بود — در توجه زمان زمانش بود
گشت مستی که عقل از حالش — در تحیر ز نور اجلالش
شیخ بابا علے بخدمت او — خواجه بگذاشت از مودت او
او شب و روز خدمتش میکرد — خواجه را بود از مریدان فرد
هر شبانگه باهتمام اورا — داشتی پیش خوان طعام اورا
حال او گونه گونه میبارید — خوش شدی گاه و گاه بخندیدی

گاه در سکر و محو میدیدش / گه بهوش و بصحو میدیدش
هر زمان حالتی دگر بودش / رنگ بیرنگ در نظر بودش
گفتم اینک نشسته بر در تو / هستم ای من غلام و چاکر تو
گفت جامی مرا توانی داد / گفت بتوانم از نهانی داد
از سر حال او که مست گذشت / هر که میدید او ز دست گذشت
همچو سایه شدم بدنبالش / ایخوشا مستی و خوشا حالش
راه دیگر گرفت و تسکینی / یافت این خاطرم بتمکینی
پیش ریش رسید حجامی / پارسائی و نیک فرجامی
او چو آئینه را نگاهی کرد / ریش خود را بدیده واهی کرد
باید این را ز بیخ و بن برکند / که نگشتم فقیر و دانشمند
گفت حجام را که آب بیار / بستر این ریش من سباب بیار
شیخ از راه یک خذف برداشت / داد سوی من و بکف برداشت
من چو انجا ملاحظه کردم / اندکی آب را بیاوردم
گفته بودی که جام می بدهم / آب اکنون نمیدهی برهم
پس مزین بصد ادب اورا / آب مالید گرد لب اورا
ریش اورا سزد که مرد بود / در ره درد ره نورد بود
پس این ریش را گذارم من / که دلی پر ز ریش دارم من
باز آئینه را بدست گرفت / ترک مردان خود پرست گرفت
بلکه گوید که صاحب ارشادم / صاحب علم و ذوق و اورادم
دل پر از وسوسه سراپا / روی در مدرسه منم بابا
چند با خلق ریش بنمائی / جز دل ریش هیچ نگشائی
شو که بابا علی که بشنیده / که ز ره قدریش را نتراشیده
ریش اگر باختی و تو سربازی / نیست این کار کارطنازی

گه بانس و گهی بهیبت بود / گاه در عین فیض و گه بکشود
روزی از راه سکر و سرمستی / زد ندا کای علی کجا هستی
گفت می در فلان مقام بود / گفتم آری در و مدام بود
گفت برخیز و کرد بسم الله / بر شد از حجره با رخ چون ماه
لرزه بر من ز حال او افتاد / آتشم زان مقال او افتاد
چون فراز شر انجا نه رسید / پای خود را ز وکرانه کشید
رفته رفته ز شهر بیرون شد / مستی و حالتش دگرگون شد
داد او آینه بدست اورا / زانکه دانست حق پرست اورا
گفت ریشی دراز دارم من / اینقدر راز چه باز دارم من
لازم ریش هرچه بود نشد / گشت سودا بسی و سود نشد
گفت اینجا نه جام دارم من / میروم خانه جام آرم من
گفت وای علی درنگ مشو / آب در این خذف بیار و برو
گفت ای بیوفا ملاحظه چیست / اندرین کار این مضایقه چیست
من با مرش شتاب آوردم / در خذف رفته آب آوردم
گفت این جمله را بمال و ریش تراش / که ز مادر نزادمی ایکاش
من نه مردم نه صاحب دردم / در طریق مخنثان فردم
او چو ریش و بروت و ابرو را / پاک بسترد و صاف کرد اورا
خود پرست آنکه ریش را هر دم / شانها میکند که من مردم
همه کذب و ز ذوق بوئی نه / غیر ریشش بدست موئی نه
اینچنین ریش گر نباشد به / ریش پر نیش گر نباشد به
گفت روزی کسی ز اهل مجاز / سوی بابا علی که ای سرباز
گفت آن نکته را که او بشنود / نیم آن گر نراشود مشهود
بحقارت نظر مکن اینجا / سخن از جان و سر مکن اینجا

حال صاحبدلان چه داند کس / سوز پروانه از کجا داند مگس

ذکر آمدن ز بنده ثقات خواجه جوهرناته در پیش شوکه بابا صاحب و خطره شدن یکی از فرزندان ایشان و جواب دادن ایشان

خواجه جوهر که کان گوهر بود / گوهر علم را چو جوهر بود

بهر صحبت بشوکه بابا شد / در یکتا بدره یکتا شد
صحبتی گرم دست داد آنروز / هر یکی گشت مستفاد آنروز
شیخ اندر دعا چو هوش آورد / دستها تا فراز دوش آورد
دست بر دوش از تکبر کرد / از سر جهل این تصور کرد
دید اورا کتابی اندر دست / از کفش دیگر گرفت اندر دست
او چو برخواند گفت شاه رسل / آنکه ذات وی است مظهر کل
زین خبر آنکه در خطر افتاد / سر بپای جناب شیخ نهاد

همه فرزندها و شاگردان / داشت همره زهی جوانمردان
خواجه زان پس زود عا خواست / در ره معرفت ضیائی خواست
کرد در دل یکی ز فرزندان / کین دعا نیست از خردمندان
آگهی یافت شیخ از خطرش / شد بدل آنحضور جلوگرش
باز کرد و بخواجه جوهر داد / کین چه داد و نوشته از استاد
در چنین حال دستها بادوش / بدعا می کشید از سر هوش
که ندانسته ام خطا کردم / این خطر را بدل که جا کردم

ذکر آن میر مفردان جانباز درویشی شیخ بنکر ریشی و دیدن ایشان حالات بشوکه بابا صاحب از عالم رویا قدس سره

مختصر شیخ اگرچه امی بود / بود هر علم پیش او مشهود
شیخ بنکر که ریشی ممتاز / بود ز اهل شهود و صاحب راز
سر زده کارهای محمودش / رهنما بود خواجه مسعودش

پس حوالت بشوکه بابا شد / از سر صحبتش مصفا شد
روز و شب بس که او بطاعت بود / قوتش از کسب و زراعت بود
گفت چیزی که شب بخواب مرا / مینمودند ز عالم رویا
در زمانیکه خانقاه بنا / می نمود از کمال استغنا
گفتمش هیچ گفت صوفی کی / جز ره راستی نماند طی
گفت دیدی دگر چه گفتم هیچ / گفت صوفی و بازیچه پیچ
گفت آن نکته که سیاهست آن / صرف اوقات خانقاهست آن
خیز ابدال ز خواب غفلت خیز / خاک بر فرق خود بحسرت بیز
بس کسی کو ز احترام و حشم / میکند خانه و سرا و حرم
شوکه بابا نه خانه برپا کرد / خانقه محض بهر مولی کرد
هرکه ایوان و قصر عالی کرد / خویشتن را ز مرگ خالی کرد
او نه از بهر خویش خانه نمود / خویشتن را بغم نشانه نمود
چند این کارهای زشت کنی / عمر ضایع بسنگ و خشت کنی

مدت العمر سر بغار زده / پشت بر اهل روزگار زده
زعفران زار را بکار شدی / قوتش از کسب و کشت زار شدی
همه مشهود پیش بابا بود / کشفش از تحت تا ثریا بود
گفت روزی مرا بهر صفا / شب چه دیدی بخواب باز نما
گفت دیدم ترا و گفتا چون / گفتمش همچو مهر بر گردون
باز گفتم که بر رخ چون ماه / دیده ام نکته ز خال سیاه
ترک باید چو ماسوا کردن / من که و خانقه بنا کردن
این سویدا که نکته سیه است / چونکه بربانیان خانقه است
می ندانم که حال او چونست / او سیه از درون و بیرونست
آفت آن ببین چگونه بود / بهر تعذیب ما نمونه بود
یعنی از یاد مرگ غافل شد / شاد از سنگ و خشت و زگل شد
هرکه را خانه در لحد باشد / کی باین خانه معتمد باشد
تو روی زیر خاک دست تهی / دیگری جا کند درو بهی

گرنه گفت منت اثر سازد / باش مرگت که باخبر سازد

ذکر آن عارف عالی درجات منبع جود و برکات گنج مقصود و خزینه مطلوب سلطان مسند درویشی شیخ اهله ریشی رحمة الله

حبذا عارف خدا آگاه / اهل ریشی که بود اهل الله

در ریاضات سالها بوده است
دور و نزدیک پیش اهل بها
کرد ریشی بجای خود کاری
بسته کرده بیار در نظرم
گفت آری گناه کردم من
پس بیاورد ما حضر چیزی
تا سحر چون خبر نماندش هیچ
گفت ریشی که امر خواجه چه بود
باز خادم چو بسته کرد او را
تا به نزدیک خواجه نو درسی
یک قدم میزدی و فرسنگی
حضرت خواجه گفت ریشی را
هر که زینگونه ره نورد بود
کز ادب خاص کردگار شوی
راه این و موحدی این است

از مریدان خواجه مسعود است
شد مساوی بدیده بینا
نامناسب بریشیان عاری
که ز کارش بسی پر از حذرم
توبه را عذرخواه گردم من
پیش خادم ز راه تمیزی
صبح برخاست شد به پیچاپیچ
گفت بردن ترا به پیش نبود
کرد در پیش ره نورد او را
بسرامرش آنچه بود رسی
می نوردید ره باهنگی
کای قدم داده نیک کیشی را
رو چنان کار طرفه سرد بود
واقف از سر و اصل کار شوی
طالبی این و مرشدی این است

چون بخلوت بامر پیر شده
گرچه از خواجه دورتر می‌بود
خواجه با خادمی اشاره نمود
خادم انجا بوقت شام رسید
حال من پیش خواجه معلوم است
او که از راه طرفه کوفته بود
کز سرامر خواجه بگذشتم
گفت از من دران چه رنجه شدی
گفت ریشی شدی چو همره من
او چو پا بر قدم گهش میزد
تا بیکدم بپیش خواجه رسید
هر کرا حال اینچنین باشد
رو درانجا و با ادب بنشین
اینچنان مرشد خدا آگاه
جز باین راه هیچ وی نیست

راه یک روزه گوشه گیر شده
خواجه را یک درنظری بود
که بروی پیش اهل ریشی زود
پس بتهدید حال ازو پرسید
از گنه جز نبی که معصوم است
ما حضر آنچه داشت خورد و غنود
همچو میخواره بیخبر گشتم
که تو خفتی و هیچ سر نزدی
پای بگذار بر قدم گه من
دم ز کوتاهی آن رسش میزد
پیش ازان کافتاب سر بکشید
او بنا خوب کی قرین باشد
دست داده بفضل رب بنشین
حبذا طالبی ز خاص اله
راه اینست و گفتگوی نیست

ذکر حالات بابا اهل ریشی که روزی یکی از عالم غیب نزدش
ایشان آمد که فلان محله غیبت تو شنیدم و تدارک آن محله

گوی برد آنکه گفتگو ننمود
اهل ریشی زبسکه قربت داشت
زاهل قوم هر حال او را
بود روزی نشسته در حرم
که فلان محله غیبت کردند
او گذشت و دو کس دگر آورد
زاهل مجلس یکی بپا برخاست
شب در انجا چو آتشی افروخت
طعن شان خانمان و جان سوزد
یاد کس جز بذکر خیر مکن

او چو بدری و دوستان انجم
چیست غیبت فضیحت کردند
هر یکی همچنان خبر آورد
که کرم کن سرای من انجاست
خانها جز سرای او همه سوخت
خانمان چیست بل جهان سوزد
که تو بنیاد خود کشی از بن

یکی از اهل غیب پیدا شد
گفت داری گواه گفت آری
گفت آن محله را بسوزانید
گفت تو خانه را نشانی ده
این بود طعن دیگران این
تا توانی زبان بطعن کسی
دم بغیبت مزن مکن غولی

حال باید نه گفت و گوی چه سود
با همه اهل غیب صحبت داشت
آمدی ای زهی کمال او را
پیش او بهر عرض بر پا شد
گفت وا آر پیش من باری
شعله زان خانها فروزانید
بر سرش حرزی از امانی داد
غیبت اهل ره نوردان این
مکشا و مزن ازین نفسی
کن باصلاح خویش مشغولی

غول تنها نه خویش را گم کرد   رهزنی بلکه او بردم کرد
یک کسی سر بغیبت افرازد   همه را مجرم و توبه سازد

ذکر آن زبدهٔ اصحاب تمکین و قدوهٔ اولیای روی زمین جامع الکمالات و منبع البرکات محب ذاتی بابا داود مشکوتی

آنکه مشکوة خوانده از بر بود   عنبرین تر ز مشک داد فرود
چونکه مشکوة جمله یادش ماند   باز مشکوتی اوستادش خواند
بود استادش از کرامت حق   خواجه حیدر علیه رحمت حق
حبذا از محبت ذاتی   شیخ داود گشت مشکوتی
عالمی شد که کس چو اوئی نه   تیز فهمی و تیز گوئی نه
گرچه از غوریان تبارش بود   لیک از علم اعتبارش بود
چون تصانیف او که معتبر اند   معرفت را دلیل و راهبر اند
خاصه اسرارهای ابراران   جمع کرد است او ز اخباران
اکثر آن ذکرهای معتبرش   کرده ام نظم و فایضم ز برش
ذکر ایشان چو در قلم آورد   حال خود را چنین رقم آورد
کاول از روح سید والا   میر سید جمال کان عطا
آنکه مرقد گهش بکوه در است   سمت کهاوره قریه جهنیرا است
یافتم این کشود از نظرش   دولتم رو نمود از نظرش
روزی از خانه بیقرار شدم   بزیارت گهش سوار شدم
رختم آنگه بدان جناب رسید   که سر کوه آفتاب رسید
قدمی چند ز آستانه فزود   خوش فزائی و مرغزاری بود
من در آنجا چو بار افکندم   اسپ در مرغزار افکندم
ریسمانش بدست بگرفتم   که بمو فیل مست بگرفتم
ناگهان خواب در ربود مرا   کاسپ آن رشته بر کشود مرا
مجلسی دیده ام بسی والی   گسترانیده فرشی از قالی
شمع کانور بر فروخته اند   گرد برگرد حلقه بربستند
آنکه او سر گروه ایشان بود   ز اهل مجلس سوی یکی فرمود
که بیار آن جوان رعنا را   فی جوان میهمان زیبا را
آمد و دست من گرفت و برد   قطره را بحر ناب سپرد
او بسی لطف کرد و تکریم   مکرم منتها نمود و تعظیم
از ره لطف گفت بابا از   فارغ از لهو و لعب دنیا باز
گفتم ای سید آنچه فرمودی   بود لطف و کرم که بنمودی
پدر پیر و پس فقیر مراست   بمحبت بسی اسیر مراست
او ز داغ محبتم میرد   ور محبت ز فرقتم میرد
سید از گفت من تبسم کرد   شکر بی جانم از تکلم کرد
که بیا وای خویشتن جا کن   صحبت ما ببین تماشا کن
آن همه شب چو روز دیدم من   مجلسی دلفروز دیدم من
صبح صادق چو زد نفس انجا   پس نزد جلوه هیچکس انجا
من همانجا فتاده ام بیهوش   هوش از من ببرد صحبت دوش
چند کس گرد آمدند مرا   رقتی از جنون زدند مرا
بیچنانم بخانه آوردند   باغم بیکرانه آوردند
چون از و واندکی شدم خالی   خواستم با پدر کنیم حالی
دلم اندر طپش در آمد باز   سینه ام در طپش در آمد باز
شد گمانم که پاره شد جگرم   میروم از حیات میگذرم
با همه اضطرابها زان پس   با پدر حال خویش گفتم و بس
بیخبر باز گشتم از مستی   که شعورم نماند از هستی
مختصر تا دو نیم سال مرا   هم بدینگونه بود حال مرا
هر کسی چون مرا مریض شمرد   پدرم زان سوی طبیبی برد
بود در راه طرفه دریائی   موج زن با کمال پهنائی
وز سر بحر چون عبورم شد   عالم غیب در ظهورم شد

زنی انجا فراز جوئی بود ‌ ‌ نی زنی بلکه ماهروئی بود
پای تا فرق صورتش زیبا ‌ ‌ نور در نور طلعتش رعنا
از سر حال من چو آگه گشت ‌ ‌ مر مرا یکدو گام همره گشت
پس اشارت بجوی آبم کرد ‌ ‌ که بدان سو بسی شتابم کرد
چون سوی جوی دیده بر کردم ‌ ‌ مرد نورانی نظر کردم
که طهارت همی نمود انجا ‌ ‌ نور بر نور می فزود انجا
چون وضوئی باهتمام نمود ‌ ‌ چند رکعت باهتمام نمود
زن به بابای من اشارت کرد ‌ ‌ که برین پیر باین سر مرود
چون بردند سوی پیر مرا ‌ ‌ گشت از لطف دستگیر مرا
گفت رنجوری ندارد این ‌ ‌ غیر مخموری ندارد این
سوی ابدالها نظر کرد است ‌ ‌ نشاءاش طرفه بیخبر کرد است
از نظرهای شان تباب افتاد ‌ ‌ می کشید بدست زان خراب افتاد
بعد ازین مرد هوشیار شود ‌ ‌ عارف خاص کردگار شود
اینسخن گفت و غایب از نظرم ‌ ‌ شدن و پیر مختفی ز برم
من همان روز با خبر گشتم ‌ ‌ بسوی هوش خویش بر گشتم
اندکی ماند آن طپیدن دل ‌ ‌ همچو مرغی مرا بریدن دل
که اگر بانگ نای یا سرنای ‌ ‌ می شنیدم همی شدم از جای
از دهل گر بگوشم آوازی ‌ ‌ میرسیدی ز بربط و سرنای
بیخبر میشدم ز بیهوشی ‌ ‌ مستیم می نمود آغوشی
میرسیدی مرا اگر خبری ‌ ‌ از سر ذبح هیچ جانوری
همچنان بیقرار می گشتم ‌ ‌ بیخود از اختیار میگشتم
تا که زان حال داد تسکینم ‌ ‌ بهر کامل نصیب مسکینم

ذکر صحبت اول نمودن بابا داود مشکوتی همراه بابا نصیر الدین غازی و کامیاب شدن از نگاه ایشان بسرافرازی تاج فقر

اولین صحبتی که با او شد ‌ ‌ الله الله چه خوب و نیکو شد
حضرت شیخ بود برزده سر ‌ ‌ با همه خادمان بسمت الر
بنده را ذوق دیدنش افتاد ‌ ‌ که بخدمت رسیدنش افتاد
چون نه آگه ز خورد سالیها ‌ ‌ بودم از شهر و از حوالیها
پای از جای خود برون کردم ‌ ‌ طالع و بخت رهنمون کردم
شیخ دین را بجست و جوی شدم ‌ ‌ طالب او بآرزوی شدم
از مقامش سراغ می جستم ‌ ‌ پرتوی زان چراغ می جستم
هر که در ره دوچار میگشتی ‌ ‌ در تجسس بکار می گشتی
کای پسر در چه کار خواهی شد ‌ ‌ بکجا رهگذار خواهی شد
گفت او هم که زر در زارم من ‌ ‌ رو ببابا نصیب دارم من
گفت مردی که دوش آن مخدوم ‌ ‌ بود با خادمان پاک لزوم
در مقامیکه از کمال صفا ‌ ‌ جای بابای شنکراست انجا
چونکه او هم یکی مرید ویست ‌ ‌ لاجرم رفته بهر دید ویست
آنطرف چون شدم شدم معلوم ‌ ‌ خاطر آشفته گشتم و مغموم
تا که از دور در نظر بر من ‌ ‌ گشت یک نور جلوه گر بر من
که بمثل مناره بالا شد ‌ ‌ چرخ از پرتوش مصفا شد
شد یقینم که شیخ دین انجاست ‌ ‌ زانکه آن نور نور اهل بقاست
در همانم برهنمائی نور ‌ ‌ رفتم آن سو بجان و دل مسرور
حضرت شیخ هم در انجا بود ‌ ‌ مجلسی عالی و معلی بود
بود انبوهی از ملک صفتان ‌ ‌ حلقه بسته بشوکت و برهان
کاسمان سجده آن زمین زد ‌ ‌ طعنه خاکش بمشک چین زد
بعضی اندر تلاوت قرآن ‌ ‌ بعضی از ورد گشته نور افشان
بعضی از ذکر دل بحق مشغول ‌ ‌ بعضی از فکر برده ره بوصول
بعضی اندر مراقبه در راز ‌ ‌ بعضی اندر محاسبه ممتاز
فرقه محو نور ذات شده ‌ ‌ حلقه مست در صفات شده

جمعی اندر تعلیم دینی
فرقهٔ در سکوت و حق بینی
اندران حال من ز خود رفتم
ترک خود بینی و خرد گفتم
صوفی آمد و مرا در دم
برد در پیش آن ستوده شیم
شیخ دین اتحاد کرد مرا
نیک پرسید و شاد کرد مرا
گفتم از غوریان مشهورم
در حسب در نسب نها کورم
گفت چون از وزیر تها کوری
غم مخور گر قبیله نوری
این زمان شاید آن تو خواهی بود
عارف ذو العیان تو خواهی بود
هم در آن دم ز بهر تعلیم
بیکی کرده اند تسلیم
گفتم ای لطف تو بهر ناکس
بیکم ناکسم بدادم رس
صبح از خرمی که بشکفتم
خادمی را ز شیخ دین گفتم
گفت شب تا چه خواب دیدی تو
چه بگفتی و چه شنیدی تو
گفت الحق که راست دیدستی
راست دیدی و حق شنیدستی
شب مرا هم چو راز بگشودند
چیزها در حق تو بنمودند
پس بهر روز لطف نامحدود
در فزونی مرا همی فرمود
روز و شب از سر محبت او
بوده ام سر زده بخدمت او

مجمعی سوی بخت ور مشغول
فرقهٔ پیش شیخ ز اهل فضول
لرزه افتاد عضو عضوم را
ره بکل داد جزو جزوم را
چون مشرف بپابوس شدم
باز معمور در جلوس شدم
کای رهیده ز خود پرستی تو
از گدایی قبیله هستی تو
به تبسم بمن نگاهی کرد
زان نگاهم چو پادشاهی کرد
هر زمان از قبیلهٔ ایشان
می برآید کسی ز درویشان
گفتم از لطف حق چه دور بود
مفلسی گر ز اهل نور بود
شاه کونین شب بخواب مرا
جلوه زد همچو آفتاب مرا
گفت خوش باش تو اگر کیی
با کسی یا کسی تو هم نفسی
او بعرضش رسانده و خواند مرا
از کرم پیش خود نشاند مرا
همه در خدمتش بیان کردم
آنچه دیدم همه عیان کردم
هست براستی رسیدن تو
من زانی گواه دیدن تو
آن همه‌ها بوقت گفته شود
آشکارا همه نهفته شود
بسکه هر لحظه تربیت میکرد
ره مرا سوی امنیت میکرد
تا که از فیض صحبت ایشان
منسلک گشته ام بدرویشان

مرشد ره نصیب سکین بود
از خودی رسته و خدا بین بود
بود پیوسته در سیاحت‌ها
دور ز آرام و استراحت‌ها
می نبودی دو شب بیک منزل
نشود تا که الفتش در دل

ذکر آن برگزیدهٔ حق و آن نور مطلق سید پاک فرزند شاهد لولاک آفتاب جلی سیدنا و سندنا سید محمد علی

نوبتی سر بپانچه مه زدند
که بر اوج فلک عمامه زدند
بر سر صفه از کناره ده
بنشستند باهمه که و مه
از بخارا رسیده آبایش
وطن اصلی از همانجایش
لیک از اختلاف شمس عراق
دین آبای خود نهاده بطاق
اعتقادش که نسبت بعدلی
بولایت رسیده هیچ ولی
کرد در دل که مرد گمراهی
میرود با شکوه و باجاهی
پاک اکنون بهفت آب شود
که بشستن اگر شتاب شود

بود انجا چو نان شام گهش
شب بجو داره شد مقام گهش
بلکه بارنبهٔ سیادت بود
خانی انجا بصد شادت بود
سیف الدین خان باخرز مشهور بود
هر که در پیش خلق نامش برد
منکر از جان سر ولایت بود
دور تر از ره هدایت بود
دم نزد هیچ از مهابت شیخ
دید انجا چو شان و شوکت شیخ
همه آلوده این ره ما کرد
جای این دم که در ره ما کرد
بهمه شب نشست و شوش بود
بازجسیر که آن بجوش بود

چونکه آن جبر امام شست
او چو مشغول شد بپاکی او
اوکه از طعنه آب زدره را
میکنم پاک از ره دگرش
صبحگاهان چو شیخ باز ببست
داغ بر دل از سر قدش بود
گرچه در پانزده سنینش بود
مختصر آیتی ببالا بود
چون بر شیخ دین قدم برزد
خان و الا نشان بماتم شد
باز آورد بند کرد اورا
او شبا شب بشیخ دین بگذشت
باز از دست او گریزان شد
سر بزانوی ناامیدی زد
کی بزیکی رود کسی که بدست
شد چو سید علی بخت بلند
زا مرشد بغار مسکن کرد
بود در غار تا ده و دو سال
گفت ها شلغمی بزیر زمین
غار مسدود را چو در وا کرد
دیده اش محو در تجلی بود
بگذارند در هوا گاهش
چون نه چون نه محو بیچون بود
داد اذنش برهنمائی خلق
مینمود از کمال نور از و

گشت آگاه شیخ دین بدرست
ای زهی ترس و ترسناکی او
کز پی نور طعنه زدمه را
آب پاشم بگوشه جگرش
سر فتراک یک شکار ببست
مه گداز از نور خدش بود
چون مه چارده جبینش بود
که بسید علی مسمی بود
بر سپهر برین علم برزد
سینه اش پاره پاره زین غم شد
از زدن درد مند کرد اورا
از پدر با دل حزین بگذشت
خونفشانان و اشک ریزان شد
طعنه بر کودک از پلیدی زد

گفت چون چوب و سنگ در ره ما
ما هم اکنون بپاکیش کوشیم
مه ببالا ز نور خود در تاب
یعنی آن دنبل شکم اورا
پسری بود خان والا را
چهره اش آفتاب نورانی
آشکارا ز طلعتش بهی
از پس شیخ بی سر و پا شد
شیخ چون دید بد شکل و سانش
با دو صد مردم سپاهی ها
شب چو تاریکی آشکارا شد
باز او را پدر بروز دگر
چند باره اینچنین معامله شد
کین پسر گرچه از رشیدان بود

گشت ناپاک از قدم گه ما
که ز هر نیک و پاک ما هوشیم
سگ بعو عو که راه کرد خراب
میشود موجب الم او را
سرو قد بکه سرو بالا را
بود در حسن یوسف ثانی
فر فرخندگی و پادشهی
کز سر خد برست و رشید اشد
منسلک ساخت در غلامانش
از پسش شد بسینه کاهی ها
بند از دست و پای او وا شد
برد همره بدرد و سوز دگر
تا که خان از سر مجادله شد
آخر از زمره پلیدان بود
مرجع گلشنی با صل خود است
نایب طالب و سعادتمند
سمت آرت شال گلشن کرد
بسوی غار رهگذارش شد
پخته شد یا هنوز خام است او
گوشت و پوست هر دو قبیده
گه شنید این به پنبه پیچیده
من چه شرحش دهم که چون آورد
خرقه و لطف و رافتش بخشید
نظرش خاک را چو زر میکرد
بارادت رشید شد از وی

ذکر کرامات سید محمد علی و احوالات آن آفتاب جلی و آمدن حضرت بابا نصیب غازی بجهت تربیت ایشان

با همه عز و با همه اجلال
کرده بودیم مدتی ست ادفین
حالتی طرفه در تماشا کرد
نفسش گرم یاد مولی بود
نفخه لطف ساز داگاهش
زا غبارات فتنه بیرون بود
بود الیق به پیشوائی خلق
خرق عادات ها ظهور از و

شیخ روزی بسوی غارش شد
می ندانم که ناتمام است او
عضو عضوش تمام بوسیده
گفت با خادمان سنجیده
او چو از غار سر برون آورد
شیخ در دم خلافتش بخشید
بر سر هر که او نظر میکرد
عالمی مستفید شد از وی

پدر آگه ز حال او چون شد — از خطورات خویش بر فرش شد
دیده و دانست شد بر و معلوم — که ولایت گهی نشد معدوم
ابر باران بهمین شان بارد — خاک نعمت ز بهر شان آرد
کس چو الله خوان نمی ماند — پس زمین و زمان نمی ماند
ورنه هر کور میزند بانگی — الله الله از پی دانگی
تربیت از پسر رسید باو — جذب حق سوی خود کشید باو
از ازل هر که با سرانجام است — ره ز کفرش بسوی اسلام است
که سگی ز اهل کهف آدم شد — بوستش بین که جلد بلعم شد

تو به از کردهای خویش آورد — رو بمردان سینه ریش آورد
صاحبان ولایت اند هنوز — بر صراط ولایت اند هنوز
در زمان سر زند جهان بعدم — گر ولایت نهان شود بعدم
اوست الله گوی حق آگاه — که ز خود رست و شد بقا بالله
سیف خان را چو نور حق بر تافت — اولیا دید و هم ولایت یافت
چند اسرز ده بافکارش — گشت افکار عین اقرارش
نیکبخت آنکه در سرشت نشد — هیچ سودش نکار و کشت نشد
هر یکی ز اهل دل جگر خونست — که ندانیم خاتمه چونست

ذکر کرامات جناب حضرت سید محمد علی و مرید ایشان که در آتش سوزان رفته و از انجا سالم و سلامت بر آمده

اینسخن از زبان معتمدی — گوش دارم بخوشتر این سندی
که بسید علی مریدی بود — در ره با صفات ما رشیدی بود
رفت با پیر خود بسوی یلاق — هر دو در معرفت یگانه و طاق

بود آتش گرفته در شجری — که بسوخت او بر نگذری
که تو هم با چنین دلافروزی — عاشقی همچو ما که بسوزی
سید این نکته که دلکش زد — همره خویش بآدر آتش زد
بهمه شب درون آتش بود — که سمندر وشی درو خوش بود
صبحدم آمد و رخت پهنا ور — بود یک توده ز خاکستر
هر که او ز آتش محبت سوخت — آتش دو جهان ازو افروخت
شیخ دین یعنی آن ابوالفقرا — داشت نعلین کهنهٔ در پا
او که از دور دید نعلین را — نور موفور دید عینین را
داشت پوشیده زیر دستارش — سالها ای خوشا سر کارش
زان کنار او باصل کار رسید — از همه ماسوا کنار گزید
تا که یکشب جمال مطلق دید — جلوه پیرا رسول برحق دید
امرش از امر من مدار بود — امر من امر کردگار بود
که مبادا کسی ز ذریت من — میشود موجب اذیت من
گفت دل شاد دار لاتحزن — صالحان از تو طالحان از من

دید سید چو آتش تیزش — گفت با دیده‌های خونریزش
ای خوشا عاشقی که همچو تو سوخت — شعلها در درون برون افروخت
در زمان آن مرید نعره زنان — سر بآتش نهاد رقص کنان
پای تا فرق شعلهٔ آتش — بود چون شمع بلکه اخگر وش
مرد عاشق بحالت خود بود — با شکوه و جلالت خود بود
او ز آتش کجا کند پرهیز — نار دوزخ ز سایه اش بگریز
آن بسید علی فرستادند — تا بپوشد تبرکا دادند
گفت حیف است که بپا دارم — آنچنان رتبه من کجا آرم
تا که شد شیخ واقف از سر کار — در کشیدش ازین ادب بکنار
باز کردند امر شه و بحش — آن گوارا نشد بدیده بحش
گفت فرزند ز امر مرشد دین — روحچه بر تافتی چه حالست این
گفت می ترسم از شه کونین — هستم اندر تفکر ما بین
او بفسق و فجور بپیوندد — لاجرم دیو بر سرم خندد
سید از امر پادشاه رسل — از خوشی بر فلک نواخت دل

بره فانکحوا اقدم افشرد
آن یکی نامزد شده بحسین
شد دو فرزند از وی شوکت و شان
مولوی حید آن فقیه بسره
مرتضی و حسین و زین عباد
موسی است و رضا تقی انگاه
پس محمد پس احمد و موسی
پس علی است بعد از آن جعفر
باز سید غیاث الدین و دگر
باز یعقوب خان و رستم خان
سی و چارم امام دهر علی
بود هشتاد و یک فزون هزار
باد هر یک بمعرفت همدم
شیخ شنگر که بود مست الست
او شبی از محبت ذاتی
از سرم مادر و پدر رفته
نی مددگار کس نه یارم بود
خلق بر گرد او چو صف بستند
نی بپا داشتم نه بر سر هیچ
داند آنکه او شناس بود
دیده شان بر لباس می نبود
بعد مرگ آنچه همرهت ماند
گفت خود را چو هیچ کردم یاد
گفت ای کودک از که فرزندی
گفت بابا بیا و بابا باش

زنی از صالحان بعقد آورد
دیگری چون حسین فخر زمن
شیخ عبد الکریم صالح خان
کرد از ایشان بنظم این شجره

شد دو فرزند ارجمند از و
زوجه دیگر از تبار دگر
در خلافت بجای او هر جا
به تبرک رقم زدم اینجا

شجرۂ منورۂ جناب حضرت سید محمد علی از ابتدای ایشان تا حضرت جناب رسول اکرم صلی اللہ علیہ و آلہ وسلّم

دو علی هم ز بعد یکدگر
میرزا سید احمد است دگر
آن دلاور برزم چون دستان
سید پاک دین و لی جلی
که بصد جان گرفت قرار

پس حسین و محمد و احمد
باز یوسف رخ نکو بنمود
باز سید حیات و میر حسن
بود تا بود سید السادات
همه اولادشان چو مه پاره

ذکر آن برگزیدۂ حق و آن نور مطلق سالک راه بابا شنگر ریشی

حال خود را بشیخ می گوئی
آمدم از بیکسی ز سر رفته
عمه بیوه غمگسارم بود
حلقه گردش ز هر طرف بستند
در برم کهنه و دگر نه هیچ
قیمت ناس از لباس بود
جز دل حق شناس می نبود
آن دل پاک و آگهت ماند
شیخ را بر سرم نظر افتاد
از کدامین شجر بر و مندی
خاطر خویش را ز غم مخراش

گفت که خورد سال بودم من
ز آشنایان کسی نبود مرا
تا که بختم بکار سازی شد
من هم از دور از پس هر یک
سر ز خجلت فگنده بودم من
جز که مردان حق که حضرت حق
پیش ایشان لباس چیزی نیست
ورنه این تن بصد لباس ترا
در زمان سوی شیخ برد مرا
گفت ای شیخ دین یتیم من
گفتم ای شیخ عمه دارم

هردو با طالع بلند از و
با نسب کرد اعتبار دگر
جا نموده چو چار رکن کبار
سر فرو چون قلم زدم اینجا
باقر و جعفر آن سر عباد
موسی ثانی است عبد الله
باز احمد محمد دانا
باز محمود شمس الدین امجد
باز یعقوب خان که صفدر بود
سیف خان باز جمله سی و دو تن
در او قبلهٔ ذوی الحاجات
هست در دهر من بیچاره
بالنبی و آله الاکرم
زبدهٔ ریشیان و اله و مست
مفلس و تنگ حال بودم من
که نگاهی همی نبود مرا
اندر آن ره نصیب غازی شد
ایستادم ز شیخ دور ترک
ز آنکه شایان بخنده بودم من
نظر شان بدل بود بلحق
قدر این عاریت پشیزی نیست
عاریت کرده ام قیاس ترا
با همه سعی پیش برد مرا
کز یتیمی بسی سفیهم من
که بخدمت گریش در کارم

چونکه از خدمتش خلاص شوم   پس بخدمت بلخصاص شوم
گفت با این مروت و این درد   می تواند خدای جوئی کرد
داد چیزی و وعده چیزی کرد   تا مرا صاحب تمیزی کرد
بسوی شیخ رهگذار شدم   بسراغش بسمت چرار شدم
چون مرا دید طرفه خوشدل شد   گو بیا دولتیش حاصل شد
هست نزدیک و زیارت کن   بر سر خاکش این اشارت کن
نظری بر من از عنایت ها   ای درت مصدر هدایت ها
ایستاده بنصف شب بودم   همچو شمعی بتاب و تب بودم
بر سر خود فکندم و خفتم   خفتم و از حواس خود رفتم
چون ز سرما برد وقت سحر   سر بر آوردم و شدم مضطر
صبحدم زایران روضه پاک   هر یک از حال من شده غمناک
تا بدان خویش را بپوشیدم   تا بزانو ز ناف پیچیدم
شیخ بر حال من تبسم کرد   لب دربار در تکلم کرد
هر که زین قوم کامیاب بود   پیرهن هم برو حجاب بود
کار ریشی گری نه سر بر بست   گشتن از هر چه غیر حق برست
همه لذات نفس بشکستن   از خودی رفتن و ز خود رستن
گاه بودن بخاک و گه بدره   خوی کردن بکارهای سره
نه طمع از بهشت میدارند   نه ز خوف جحیم میدارند
چون اشارات شان نیوشیدم   داد پیراهنی و پوشیدم
حکم کن تا بکوه خواهم شد   تابع این گروه خواهم شد
میتوانی اگر باین ره شد   پس بروز دو وقت یکه شد
گرد گردش در شبا افطار   بنشاندم کشید مش انهار
بر سر آن حصیر بنشستم   دل نهاده به پیر بنشستم
داد تلقین ذکر و او رادم   کرد از فکر غیر آزادم
بود آبی به پیش غار مرا   پس همون بود در بهار مرا

شیخ چون از من این فتوت دید   سخنم ز عالم مروت دید
پس در انجا معلمی آورد   بهر قرآن مرا باو بسپرد
سورهٔ چند یاد بگرفتم   پس ره اجتهاد بگرفتم
شیخ آندم دران نواحی بود   زانکه هر روز در سپاهی بود
شد اشارت مرا که شیخ گزین   پیر این راه شیخ نورالدین
کامدم تا از این گروه شوم   ریشی آسا بغار و کوه شوم
شب چو انجا بصد نیاز شدم   چاره جو از درش براز شدم
باز آن پیرهن که یکتو بود   در بر من بجد زانو بود
دزد آهسته آن عبا از من   برد و بگریخت چون صبا از من
عضو عضوم چو شاخ عرعر شد   دل ز عریانیم مکدر شد
از رواهای من و نیکو مرد   هر یکی در عقب تفضل کرد
باز در پیش شیخ دین رفتم   سر بخود برده شرمگین رفتم
گفت دانی که این اشاره چه بود   بر تو از دزد این خساره چه بود
هر که با ریشیان شود ملحق   در پسش نیست و این دو است سبق
زدن آتش بخاندان اول   دور بودن ز خلق و اهل دول
بگیاهای تلخ خو کردن   ترک لذات و آرزو کردن
در قیام و سجود گه برکوع   محض از امر حق شدن بخضوع
ذکر شان فکر شان نه بهر جنت   رفتن از این و آن نه بهر جنت
بعد چندی به نیک اندیشی   عرض کردم که میشوم ریشی
گفت احوال شان ندیده ستی   بلکه از چشم خود بدیده ستی
چون بامرش بزیر کهساری   کندم از دست خویشتن غاری
یک حصیری ز پونههای درخت   یافتم همچو تخت نیکوبخت
تا که آورد شیخ دین تشریف   در بن غار من بصد توصیف
هم طریق توافسلم بنمود   غسل بهر تهجدم فرمود
چون نشستن رسید و یخ بربست   شد چو سنگی ز سنگ هم بگسست

بازآبی دگر فراتر بود - که صدایش همیشه جرجر بود
کرده ام غسل بادل آگاه خوانده ام حرف حرف بسم الله
دگر داد هوش از من برد گوئیا که روانم از تن برد
گفتم ای عمر من رسید بسر مرقد من بغار او بستر
گفتم از شیر هیچ باکم نیست جز بتقدیر او هلاکم نیست
باز زد جلوه این خطر بر من که دو کس میزنند سر بر من
گویم الله شد آله مرا شد محمد امیدگاه مرا
در همین بودم دو کس بر زد گوئیا مهر بر نفس بر زد
آن یکی از زمین مرا برداشت واندگر کس سرم بسینه گذاشت
که ازان خاطرم قرار گرفت وحشت و هیبتم کنار گرفت
زد کسی این ندا مرا از در که بکن ترسناکی ای شکر
آفتاب هدا و گنج علوم قطب الاقطاب شیخ دین مخدوم
محض بهر تو آمدند اینجا سرز بهر تو برزدند اینجا
بعد تادیب و زجر و توبیخش که کشیدند بر سر سنجش
در گرفتند با همه تاکید که نگردند گرد هیچ مزید
آن حصیری که داشتم بستر آب بود از عرق شده یکسر
پس نشد هیچگاه تشنه هیم شد بسیری بدل گرسنگیم
اندران غار چند سال مرا بود مستی ز فرط حال مرا
گفت مرشد که ترک خدمت کن صحبت اکنون بشاه دولت کن
آنچه پیشش بنیک گذارم شد کی بعمری درون غارم شد
آنچه اکسیر و کیمیا گویند آن نگاهی ز اولیا گویند

برهمان آب نیمشب رفتم دل نهاده بفضل رب رفتم
دیوی انجا مهیب بر پا شد هیکلی بس عجیب پیدا شد
همچنان بیخبر بغار شدم کز سر درد بیقرار شدم
پس صدائی بگوش من رفته که پلنگی است اندرو خفته
چون درو رفتم و ندیدم کس حال ز رعبم شده نفس بنفس
از خدا و رسول از دینم پرسشی میکنند از اینم
نور اسلام و دین و آئینم پیر بابا بضیب مسکینم
غارم از روشنی بتاب افتاد شد گمانم که آفتاب افتاد
کاسهٔ پر ز شیر ناب مرا داده اند از زبان شتاب مرا
باز کردم ز غار از سر هوش خشخش نعل و سم اسپ بگوش
کاینک آمد جناب مرشد تو پیر تو رهبر و موید تو
همرهش دو خلیفه های گزین حضرت خاکی و نصیرالدین
دیدم آن دیو بسته آوردند دست و پایش شکسته آوردند
عهد و پیمان ازو بمهر همه از همه تابع وی و خدمه
باز هر یک مراد غافر بود آمدم با خود و دلم آسود
شیر نابی که همچو در مرا داده بودند آن دو مرد مرا
بعد هر هفته کردمی افطار مست بودم نشسته درین غار
صاف چون آئینه ضمیرم شد حکم بیرون شدن ز پیرم شد
شاه دولت که بحر رازی بود الله الله شاهبازی بود
صحبت مرد حق بیک ساعت به ز صد ساله است در طاعت
نظرشان که کیمیا اثر است ای خوش آنکه مست آن نظر است

ذکر عارف آگاه و گزیده درگاه غازی بت شکن در راه سلوک چالاک در امر معروف بیباک حضرت باباداود کوهنی

آنکه از خاصگان باری بود شیخ داود گشته راهی بود
قریه که باوست کوهن نام شیخ دین اندرو گرفت مقام
خلق آن قریه مست هریک بود کلمه گو بت پرست هریک بود
بزبان گرچه کلمه میخواندند پیش بت سر بسجده مینهادند

چونکه از دین نداشتند خبر
بت ازو چو غازیان بشکست
طرفه مستی و حق پرستی بود
هم مقاماتها عجیبش بود
گرچه تو نور علم داشتمی
می ندیدی چوب شکست از من
باز هم با وجود نادانی
مختصر شیخ دین ز دین دان را
باز شمسی که شمس آئین بود
شمس گفتم از انکه نام ویست
بود در قریهٔ زسمت مراج
آن مصلا چو تخت گاهش بود
درده او بطالع فیروز
گرچه بودند پیش شیخ بسی
گفت این صحبت ز هر دو جهان
رفت در خانه هرچه داشت همه
بریاضات شاقه کار گرفت
روغن و لحم و شیر و شیرینی
تا که زان تره سره مردی شد
درده از مواضع مشهور
آنچه امر خدا نبود همه
شد بیابا نصیر الدین مشهود
که دران صومعه قدم درنه
تا بآن قریه چون قدم برزد
چشمه همچو چشمهٔ حیوان

هم مسلمان بودند هم کافر
که زده با نصیب غازی دست
نیستی بود بلکه هستی بود
هم کراماتها غریبش بود
ظلمت کفر کی گذاشتمی
نی صنم نی صنم پرست از من
بازکی ماندم از مسلمانی
غازی بود بهر کفاران

شیخ از بسکه بت شکست آنجا
بر سر کفر ترکتازی یافت
در عبادات بلکه دست زده
گفت وزی شیخ مشکوتی
هر کجا دیدمی بت و ثنی
منکه عامی ز علم و برهانم
روز و شب در همین مجادلم
ار جعی چونکه از آلهش شد

ذکر سر حلقهٔ جانبازان و زبدهٔ صاحب رازان مفخر خاصان اهل الیقین بابا شمس الدین نابکو قدس الله سره

تاج بر فرق سر کلاهش بود
رفت بابا نصیر الدین بکرو
پس بجز شمس الدین نماند کسی
بهتر است ای شه کهان و مهان
بهر تعمیر برون گذاشت همه
کار برام کرد گار گرفت
ترک زد از پی خدا بینی
الله الله چه ره نوردی شد

لقب او به نابکو مشهور
بود آن روز روز جشن آنجا
شیخ پرسید از وکه ای برنا
این همه جشن این تماشا هیچ
همره شیخ رو بمولی کرد
روز صایم چو نیک روزان بود
پس قناعت بکاسنی و تره
ره ز تلوین بکوی تمکین برد

کرامات بابا شمس الدین بجهة امر معروف و نهی منکر او را در دهی فرستاده بودند و تجاوز نمودن ایشان و ناپیدا شدن چشمه

امر معروف کن بهر دم ده
از سر وعظ و پند دم بر زد
بود سر بر کشیده بر کیوان

تا ازین کارهای نامشروع
بیک دم هیچکس نکرد اثر
بهمه قریه بود آب ازوی

کرد هر یک خدا پرست آنجا
این نصیب از نصیب غازی یافت
دست از نیستی بهست زده
ابکه تو جامع الکمالاتی
پاره اش کردمی چو بت شکنی
چکنم که ز علم نادانم
هر طرف افتاده و لوله ام
هم دران قریه دفن گاهش شد
جانشین نصیب مسکین بود
ورنه شمس از یکی خادم ویست
همچو شاهی بغیر مسند و تاج
از پی عشق واله و مخمور
خلق در جشن واله و شیدا
تو نه رفتی بجشن گاه چرا
دو جهان پیش یاد مولی هیچ
حبذا ده چه خوب و اعلی کرد
شب ستاده چو شمع سوزان بود
گرد از کوهسارها و دره
گوی از رشیان پیشین برد
سرزد از اهل قریه فسق و فجور
کرده اندازه ره جحود همه
از محبت بشمس الدین فرمود
بخداوند خود کنند رجوع
ابر نیسان چه میکند بحجر
که من الماء کل شیء حی

آب آن چشمه شد خیابان بعدم | که نماند از سر وجودش نم
بی سر و پا بسش دین فتنند | سرفرو برده شرمگین رفتند
گفته چون دست بر فساد زدید | آبروی مرا بباد زدید
پس همه با کمال زاریها | با همه درد و دلفگاریها
تا که عفو و کرم هویدا شد | آب آن چشمه باز پیدا شد
چشمه رحمتش بجوش آید | قلزم عفو در خروش آید
تا شدی محو ز آب دیدهٔ ما | زنگ جرم از دل ربودهٔ ما
بخشش و لطف بی نهایت تو | عفو و جود تو و عنایت تو
رایگان در وجودم آوردی | از نبودم ببودم آوردی

خلق ازین غصه سینه چاک شدند | بلکه در ورطهٔ هلاک شدند
کین چه‌ای شیخ دین نمودستی | پا به قهر از چه برگشودستی
من هم آب شما بریخته ام | بخداوند خود گریخته ام
توبه از کرده‌های خود کردند | روی دل در رضای خود کردند
هر که او چشم اشکبار کند | توبه از روی اعتذار کند
گریه از راه عجز و زاری گو | توبه با سوز و اشکباری گو
مستی سالک است ذنب عظیم | وارهان بخدا بلطف عمیم
نیست و البته بر سر علمم | که ظلوم و جهول از ازلم
رایگانم ببخش و یاری کن | لطف فرما و بردباری کن

ذکر شهباز میدان طریقت و غواص بحر حقیقت عارف آگاه دل بحق واصل از ماسوی بری بابا یوسف بلدمیری

پدر او که ذوالکرامی بود | و ز سر فقر درة التاجی
گشته در راه قادری دلیل | که بها نام اوست برتر زین
خواجه یوسف نبیرهٔ او بود | به بها تافت در بلندی سر
او بدلی بدار عقبی شد | کالولد آمد است سر ابیه

آنکه در جود و ورع یکتا بود | خواجه یوسف مرید بابا بود
شد ز بابا بانصیب اهل طریق | انچو شاه این طلب رهی توفیق
بود در علم و در عمل یکتا | ست تصنیفهای او زیبا
از ره علم بحر مواجی | خواجه عبد البدیع نامی بود
او خلف بود زان نکو آئین | قطب آفاق سید اسمعیل
از سر شام شد طلوع قمر | گوئیا که ذخیرهٔ او بود
داشت با او بهر عمل تشبیه | این هم اینجا گذشت و انجا شد
در سنه یکهزار و پنجه و شش | شد بدار القرار مرحله کش

ذکر آن غواص بحر حقیقت صف شکن میدان خدا جوئی شهره در نیکو کیشی بابا الهداد پشتی قدس الله سره

ذو الکمالات و ذو الولایت شد | هست توصیفش از رقم بیرون
وصف آن کی بقیل و قال شود | او ز خود دست با احد پیوست
ز اعتبارات و ز نسب بگذشت | شیخ الهداد با همه اجلال
گفت این منزلت خدا داد است | گرچه راه حقش نبودم من
رهبر و رهنما بجز حق نیست | او تجلی باسم هادی کرد
هم محمد با و عطا فرمود | وانکه را او نه راهبر گردد

آنکه او خلق را بیاری تو | شیخ الهداد پهیاری بود
شیخ هروی نمود یک نظرش | کرد از یک نگاه بهره ورش
زان نظر مصدر هدایت شد | شرحش از صد بیش و کم بیرون
هر که مستغرق وصال شود | دیده اهل دید حکمت بست
از سر حزن و طرب بگذشت | شد چو بی حب کمال وصل حاصل
داد مرشد خطی ز ارشادش | هیچ فرزند اشد نبودم من
کس بارض و سما بجز تو نیست | که محمد بحق منادی کرد
هر کرا او ره هدا بنمود | گرچه بو طالب است گر گردد

مختصر هادی علی الاطلاق / اوست در جمله انفس و آفاق
غیر او این همه مظاهر او / همه محتاج نور باهر او

آنکه زد بر سر فلک خرگاه / مست عرفان جناب مانک شاه
بود سر تا قدم پر از خوبی / تا بر آورد سر بمجذوبی
او در اول ز هوشمندان بود / علمش از هر یکی دو چندان بود

ذکر آن حریف زمین و زمان دانشمند روزگار کج کلاه جناب حضرت میان مانک شاه

خوانده از علم آنچه در کار است / انجوشا کو بعلم هشیار است
مختصر عالمی خدادان بود / که مسمی بعبد الرحمان بود
کار و بارش بسوی طاعت بر / قوت او ز سر زراعت بس
در زمانیکه قلبه میراندی / تخم مهر و وفا برافشاندی
از کلندش نه خاک سر میزد / شعله نور پاک سر میزد
باز او را چو وقت آن شدی / قلبه افگنده در نماز شدی
قلبه گاوان بجا همی رفتند / خود بخود بی خطا همی رفتند
زین کرامات بسکه شهرت یافت / بر خلق طرفه حرمت یافت
لاجرم ایزدش بخویش کشید / جذبه اش پیشتر ز پیش کشید
گشت مجذوب و مستیش سر زد / که ز تکلیفها قدم بر زد
گرچه مجذوب و سالکش خوانیم / لیک شاه ممالکش دانیم
گرد چون شیخ حمزه یکنظرش / سر زد این مکرمت از آن بسرش
شیخ اگر سنگ را نظر کردی / سنگ را در زمان گهر کردی
سوی او با همه نیاز شدی / با ادب آمدی و باز شدی
چونکه احرام آستانه او / بستی از مهر بیکرانه او
پای بر راه هیچگه نزدی / جز بزانو قدم بره نزدی
گفتی از سر با و دیده شدن / فرض عین بود از دو دیده شدن
چون حریف چنین عمل نشوم / بسر زانوی ادب بردم
بجنونش نموده خلق نگاه / او بگفتی بجعبه است این راه
عارفان باز چشم و سر کردند / در ره دوست چون گذر کردند
چون رسیدی بصحن خانه شیخ / بوسه دادی بآستانه شیخ
بادب پیش شیخ استادی / مرحبا داد بندگی دادی
شیخ هر نوبتش بتشریفی / خاص کردی برون ز توصیف
چونکه سیراب زان نظر میشد / قطره چون بحر گشته بر میشد
باز از پس بصد نیاز شدی / روی کرده بحجره باز شدی
بیشعوریش گاه زوره نگرد / پشت سوی قفا شوره نکرد
الله الله چه ذو الفنونی بود / کی اثر بروی از جنونی بود
شهره است این سخن بهر بازار / هست مجنون بکار خود هشیار

کشف و حال جناب مانک شاه / تا قیامت نمیشود کوتاه
مخلصی را از راه سرمستی / گفت روزیکه مخلصم هستی
بهر من کوزه شراب بیار / بر سر دوش خود شراب بیار

ذکر کرامات آن برگزیده حق در مجذوبی برده سبق میان مانک شاه بکرامات خود شراب را شیر ساختند

گر بپرسد کسی براه ترا / چیست آیا بدوشگاه ترا
گو که در کوزه شیر خام است این / بهر یک مست ناتمام است این
او که چون کوزه را بدوش گرفت / محتسب در رهش بهوش گرفت
گفت ای رند باده نوش ترا / چیست اندر سبو بدوش ترا
گفت شیر است چیز دیگر نیست / در سبویم شراب احمر نیست
باز چون از سبو گره کردند / شیر نابی درو نگه کردند
هر که در قرب فرات و آورد / رو بقلب خلایق او آورد
سرکه در دست او عسل گردد / شهد چون سرکه زین قبل گردد

خاک از یک نگاه کند
خون شود گر جهان سرتاپای
مختصر شاه بانک از سر حال
شاه کفتن روا بنام ویست
چون جهانگیر خطهٔ کشمیر
شه بتالاب ڈل بسیر گذشت
ماهیان نعره زن کهان و جهان
بند شد آن پرنده از رفتن
باز کشتی روان از آنجا شد
شاهی چند روزه شاهی نیست
وانکه از امر او عنان بگرفت
آنکه از جذبه گشت محرم راه
مشرب او ز بسکه عالی بود
جذبهٔ ایزدیش خیابان بود
شیخ داود با وجود کمال
در مخاطب همیگرفت دو زن
گفتگویش همه لدنی بود
الله الله چه لطف و عونش بود
بر زبانش هر آنچه می جستی
روزی از کشف در شعور آمد
بسر بندگی مکلف شد
خواند چیزیکه در قیام سزد
گفت زینجا دراز این راه است
بتمامی عبور نتوانم۔
باز مستغرق شهود شده

کوه را همچو برگ کاه کند
نخورد جز حلال مرد خدای

نکته کز فرید بر زد سر
چونکه قلب حقایقی است باو

ذکر کرامات میان بانک شاه که بعد رحلت ایشان بوقوع آمد

از قدمگاه خویش گرد منبر
سیر کشتی چو شد بشیر گذشت
که جهانگیر پادشاه جهان
از سر شام تا سر خفتن
شاه شد هر که خاص مولی شد
عاقبت که بجز تباهی نیست

همه عالم بوی مسخر شد
آنکه او را پرنده میخوانند
چون سر مشرب میان بانک
نعره هر یک چه زد بحشمت و جاه
شاه گفتن نه اولیا زیبد
هر که در امر ذات حق خم شد

ذکر مست الست دریائے اسرار آلهٔ جناب غیبی شاه

سر اقلیم کشف والی بود
که نبودش خبر ز بود و نبود
پیش او میشدی ان اهل حال
آمدی چون پی کسی بسخن
بالدی گاه وگه بزینی بود
که کف دست هر دو کونش بود

بود آئینهٔ مکاشف ها
نی مکان داشتی سرای قصر
او بکس گفتگو نمی کردی
ظاهر از آن دو زن نشانی نے
هم بایشان سخن طراز شدے
هر که پیشش بمطلبی رفتی

ذکر حالات آن مجذوب ایزدی مست صهبای سرمدی غیبی شاه علیه

بعبودیت او مشرف شد
گفت حمدیکه ز اختتام سزد
کار صاحب جلال آگاه است
کردنش با حضور نتوانم
فارغ از بود و از نبود شده

بست عقد نماز بر پا شد
باز اندر رکوع خم برزد
یعنی از جا ذبیکه من بودم
باز آمدم سوی مکاشفه شد
رفت یکروز حضرت خاکی

شد شکر خاک و خاک شد شکر
میخورد هر چه لائق است باو
بود شاهنشهی بملک وصال
که زمین و زمان غلام ویست
که جهانگیر پور اکبر شد
همچو برق جهنده میدانند
در رسیدند سر زده بفلک
شاه شاهان جناب بانک شاه
نه بشاهان بینوا زیبد
او شهنشه چو پور او هم شد
شد گدا اگرچه او جهان بگرفت
حضرت غیب شاه خاص آله
از سر بود خویش گشته رها
حضرت شیخ حمزه را هم عصر
بکسی بلکه رد نمیکردی
پیش رویش بجز بیانی نے
نکته پرداز سر و راز شدی
مطلبش را ز پرده میگفتی
همچنان در ظهور پیوستی
که باین عالم ظهور آمد
بنده استاده پیش مولا شد
که برب العظیم دم برزد
راه دور و دراز پیمودم
باز در عالم مجاز بسر شد
پیش او با همه شرفنا کی

تا که اسرارهای غیب ازو / گوش دارد برون زیب ازو
کای لدی کوزه شراب مرا / میرسد با همه کباب مرا
تاب نارند گو که برخیزند / با جنون پیشگان نه استیزند
رهروی کوزهٔ شراب باد / بردبانان و با کباب باو
تا که یکروز شیخ دین داود / رفت در خدمتش زهی مسعود
غیب شاه از کمال نکته زنی / نکته زد کای لدی وای زینی
تا که جا بهر شان بیارائیم / که همه بندگان یکجائیم
بسوی اصل خویش خندان شد / قطره در بحر و جان بجانان شد

از پس ساعتی که شیخ نشست / گفت شعری بصد ترا مست و
این عزیزان که گرد من هستند / همه خاصان ذوالمنن هستند
شیخ برخاست و زتر بنشست / چه رسد تا چه در نظر بنشست
مختصر که جناب غیبی شاه / بود مستی ز عارفان آگه
شیخ بنشست هر که همره او / بود و بنشست در نظرگه او
ما که اینک بجای خویش رویم / این عزیزان فکنده پیش روم
زد چو این نکته و دم از خود زد / روح پاکش علم بمطلق زد
هر زری به بیشی از پیشش / جای داده برونه خویشش
خاکی او را که مست واصل گفت / سال تاریخ فیض کامل گفت
عارف و حق پرست و حق آگاه / محرم بارگاه زینتی شاه

ذکر مجذوب و آب سرمست بارگاه جناب حضرت زینتی شاه

الله الله چه ذوالکمالی بود / مست توحید تیز حالی بود
هر دو بودند همینت ملزوم / از مریدان شیخ دین مخدوم
بود در پیش والی شهرش / آبروی ز مردم دهرش
ظاهر اگرچه گیر و دارش بود / دست در کار و دل بیارش بود
بهر کاری به پونچ راهی کرد / همه اسباب او ز شاهی کرد
دوستان حلقه گرد او بستند / گرد گردش بصد ادب بنشستند
از سر طور چون تجلی شد / کوه صد پاره خر موسی شد
باز در وی چو هوش پیدا شد / سر نوا اند ز جنون و شیدا شد
گشت عریان ز هر چه با و دونست / عاقلست آنکه مست و مجنونست
بود در راه کشف برهانی / ذوالعیانی و صاحب شانی
خدمت شیخ حمزه میرفتی / هر چه دارم ازوست میگفتی
وحشیان گرد او نشستندی / سر فرو برده حلقه بستندی

از بزرگان بد اصل گوهر او / بود مسعود میر برادر او
زینت شه را که بخت یار شده / از رئیسان این دیار شده
دولت و بخت همقرین بودش / شغل باطن ز شیخ دین بودش
والی شهر نوبتی اورا / با همه جاه و شوکتی اورا
حیدرآباد را چو بار افکند / رخت انجا چو نوبهار فکند
ناگهان برقی از سپهر کبود / بر سرش تافت هوش ازو بربود
مدتی بود از هوش شده / بی تحرک چو باده نوش شده
کسوت از بر کشید و آتش زد / قدم اندر برهنگی خوش زد
باز ازو هر چه بر زبان میشد / ظاهر و باطنش عیان میشد
با وجود همه زبردستی / که نمی بود فارغ از مستی
گاهی اندر یلاق مست شدی / شیر در زیر پاش پست شدی
گاهی از بهر ازدیاد شهود / میشدی پیش شیخ دین داود

بهره برداشتی ز صحبت او / مرحبا ای زهی بهمت او
بود یکروز بر سر راهی / چیزی از طعمه بنگاهی

ذکر کرامات ترجمان زبان کن فیکن زینتی شاه و تحفظ وارزانی هر دو در زبان ایشان بود گویند

هیچ قدرش نه و سرگل و لای / افتاده به بدترین حالای
گفت ای آنکه بر همه صدری / پیش این ناکسان چه بیقدری

چند باشی فتاده در پستی
تو که معشوق عالم هستی

چند روزی بحجره بنشین
روی این ناکسان دمی مبین

چونکه این نکته از لبش سرزد
طرفه قحطی بشهر سر برزد

که همیگفت هر یکی نان کو
قوت جان و نور ایمان کو

گندم از بسکه سرزده بعدم
قدر آدم نماند یک جو هم

ارزن و کال شد همه مفقود
سخن از شالی و برنج چه بود

آری آری ز فعل بیخردان
تنگ روزی شود ز فعل بدان

والی شهر بود عالی شاه
خودپرستی و ظالمی بیراه

او بآن مست حق دو چار شده
که دو چارش بر گذار شده

گفت ای ازنی جنون مخمور
قحط کی گردد از برا دور

گفت وقتیکه تو نخواهی بود
ظلم با قحط میشود مفقود

ایزد از پیش پرده بردارد
بندگانرا بتوبه می آرد

گاه گاهی بخانه والی
میشد آن مهر برج اجلالی

در سرائی که تخت و بزمی بود
ساعتی می نشست می فرمود

دیگدان گرم و دیگ را کنند
همه اسباب عیش خواست کنید

تا که یکروز رفت در حرمش
پیش بانو که بود محترمش

آنکه نامش لبته مال شده
شرح حسنش برون ز قال شده

چونکه عریان محض در پیش
گرد جا همچو محرم خویشش

شاه از در در آمد و چون دید
رو بدیوانه کرد از تهدید

زجر فرمود پس برون کردش
از سر زجر سینه خون کردش

او بطباخ خانه شد سرمست
آب افشاند و دیگدان بشکست

گفت کار تو خبر خواهی نیست
که ترا ذوق پادشاهی نیست

تا یکی ما ترا نگاه کنیم
دیگری آوریم و شاه کنیم

شاه در عیدگاه آمده شد
پی چوگان زدن بآن ز هم شد

سر ز پیش بسینه گاه خزید
جگرش را دریده روح پرید

در زمان شاه گشت لوهراچک
داد از عدل و داد سر بفلک

سر تیغی سواره زیتی شاه
گشت هر سو دوید از سر راه

بانگ زد کرد مست حق کاری
که ز مفلسی نمود خرواری

بهمان لحظه در جهان بازار
شد ز مفلسی ز غله ها خروار

شاه زینی دری سر تاج است
مقبرش منتهای معراج است

ای بها سوز و دردی باید
در ره عشق مرد می باید

تا که آتش بهبود خویش زند
تیغ لا بر وجود خویش زند

پس بالاصفات حق بیند
بلکه بی کهف ذات حق بیند

حضرت شیخ حمزه در ولی
بود در ذکر چار ضرب مثل

که بیکدم شبی بسر بردی
سر بخود نادم سحر بردی

در سحر آه دردناک زدی
از سمک شعله تا سماک زدی

همچنین هشت سال مست الست
در یکی حجره بود واله و مست

تا که از هند بهر این زمان
زد علم سید احمد کرمان

ذکر سپهسالار طریقت و قطب مدار حقیقت عالم با علم و حلم بنیاد ماب رشادت انتساب از خود فانی سید احمد کرمانی

برزبانم چو نام سید شد
بهر ذکر آخدم موید شد

مهر و ماه آسمان هدا
درة التاج عارفان خدا

منبع جود و مطلع انوار
معدن فیض و مخزن اسرار

زآل طه گزیده آفاق
خازن گنج خانه اطلاق

بدر رخشنده از کرامتها
مهر تابنده زاستقامتها

مقتدای ره خدا دانی
سید احمد امیر کرمانی

سکه قطبیت بدوران زد
سر هندوستان ز کرمان زد

مدتی در درون دهلی بود
همچو خورشید در تجلی بود

طالبان را ره هدایت ها
مینمود از سر عنایت ها

اتفاقاً بوالی کشمیر / شد هزیمت ازین دیار منیر
چاره و ناچار راه هند گرفت / ره بامید شاه هند گرفت
شاه دهلی نشد مؤید او / که نیفتاد در تفقد او
یافت ره سوی سید السادات / بر دو پی سوی منبع البرکات
از وطن دورم و بغم همدم / ملک در دست مدبران دژم
گفت سید که ما شنیده ستم / گرچه کشمیر را ندیده ستم
این زمان فرقهٔ ز اهل عناد / سر زد آنجا همه بفسق و فساد
کارشان رد و به بدعت آوردن / نام شاهان دین به باد بردن
از سر آن دیار دور کنید / چونکه در ملک خود عبور کنید
ما هم اندر دعا بپردازیم / همت خویش صرف میسازیم
سید او را بداد چوگانی / تا برد گوی خصم در آنی
خون خلقی بخاک می افتد / عالمی در هلاک می افتد
بود ز اعیان ملک چند نفر / همره شاه آمده بسفر
در اول هر یکی ازان گفتار / ریشهٔ برکشید از انکار
رفت والی و آنچه سید گفت / ملک در دست او رسید بمفت
کز دعا و توجهات شما / وز سر لطف و التفات شما
گر قدم رنجه اینطرف دارند / از خود این گوشه پر شرف دارند
میر چون نامه در نظر آورد / رو بکشمیر نامور آورد
علم و تحفه جات دیگر هم / بود همراه آن ستوده شیم
دین اهل خلاف برپا دید / خلقی اندر گزاف شیدا دید
برنیی که بود ز اهل وثاق / زد رقم که چه بعین نفاق
میر تیری سوی هوا انداخت / تا که آن مدعی زپا انداخت
هر که با اهل حق خلاف کند / خویش را کشته بمصاف کند
از پی خادمان چابک و چست / خانقاهی بنا نمود نخست
گفت سید چونان والی خورد / که مرا از سر حلاوت برد

از ره زبردستی بی انجام / نی عنان ماند در کفش نه زمام
که نکرد و نهد سوی مددم / برساند دگر بملک خودم
او سراسیمه بود سرگردان / کرد یاریش همت مردان
عرض کردش که دلفگارم من / بغریبی فتاده زارم من
همتی خواهم و رضای شما / مستجابست آگهی دعای شما
هست شهری ز بوستان ارم / ساکنانش بهر کمال اتم
همه در راه رفض داده قدم / بضلالت چو دیو مستحکم
گر شما عهد میکنید بما / کان همه دشمنان و دست نما
بدعت و رفض را بباد دهید / سر باحسان و عدل و داد نهید
آنزمان شاه عهد و پیمان کرد / بر درستی عهد ایمان کرد
گفت گر تیغ و رکمان بدهم / بشما آلت زبان بدهم
غیر استیزه گوی باید برد / ملک بی گفتگوی باید برد
دو سه کس بود زانمیان بیقین / ز اهل رفض و تشیع بی دین
گرچه سان خصم را شکست آریم / ملک بی گفتگو بدست آریم
پس عریضه بصد نیاز نوشت / سوی سلطان ز اهل باز نوشت
ملک بی رنج در کف آوردیم / گوی از خصم و از عدو بردیم
همین لطف و کرامت است بما / موجب استقامت است بما
تحفه جاتی که آن سره بودند / ز اهل بیت مطهر آن بودند
همه با خود درین دیار آورد / رحمت و لطف کردگار آورد
عهد و پیمان همه بسستی یافت / اندران امر نادرستی یافت
او جوابی بنا صواب نوشت / مدعی وار او جواب نوشت
او همان لحظه جان بداد و گذشت / رو بملک فنا نهاد و گذشت
والی شهر در اطاعت میر / هیچگونه نبود در تقصیر
داد از بهر مطبخش بشمار / من خانی برنج چاه هزار
ترک داد آنچه پادشاهش داد / خورد چیزی که آن آنهش داد

نان و لی زپا در انداز د ‌‌‌ نی همین از صفا در انداز د
چونکه آن سوز و آن گداز شنید ‌‌‌ گنج سربسته زرازش دید
گفت ای شیخ اینچه حال است ترا ‌‌‌ رفته زینگونه چند سال ترا
گفت عالیست باز همت تو ‌‌‌ مرحبا بر تو و بقربت تو
آه های بلند بر مکش ‌‌‌ ناله چون دردمند بر مکش
مستعد بر کمالهای دگر ‌‌‌ میشوی پی بری بجای دگر
آب جاری ببین تو ماء معین ‌‌‌ فیض باری ببین و لطف مبین
که ز مرکب ترا فتوح رسد ‌‌‌ صد گشایش از و بروح رسد
گفت سلطان که آنچه سید گفت ‌‌‌ بنده بشنفت و خاطرم بپذرفت
مختصر سید از کمال صفا ‌‌‌ زبدهٔ بود ز اولیای خدا

نزد سید ز اهل عرفان شد ‌‌‌ بسوی شیخ حمزه سلطان شد
گریه بسر کرد و اشک افشان شد ‌‌‌ از چنان سوز و درد حیران شد
گفت بگذشت هشت سال اکنون ‌‌‌ که ازین حجره نامدم بیرون
از سر حجره رو بصحرا کن ‌‌‌ بسر کوه ها تماشا کن
تا بخارات دل برون آید ‌‌‌ فیض ذات حق فرود آید
بر بلندی کوه ها بنشین ‌‌‌ نور اطلاق در تجلی بین
قالب مرکبی است بهر سفر ‌‌‌ مرکب خویش را مکن ابتر
هر زبان که بخانه آری رو ‌‌‌ بنشین با مصاحب خوشخوی
کوه و صحرا بسی شتافته ام ‌‌‌ زان ترقی بخویش یافته ام
شرح حالش ز بنده مسکین ‌‌‌ کی بیابد کجاست رفته چنین

به که تا گرد عاقبت محمود ‌‌‌ رو کنم سوی شیخ دین مسعود
سر ز بستان شرع سروی زد ‌‌‌ که سر از ورع چون تندروی زد
بود بدع و ضلال را قامع ‌‌‌ گشت فضل و کمال را جامع

ذکر آن کامل شهر و آن عارف دهر زینت بخش مسند سروری بابا مسعود نروری قدس الله سره

در ره شرع ره نوردی بود ‌‌‌ از سر ورع شیر مردی بود
بسکه بسیار مال و جاهش بود ‌‌‌ دم چو شاهان بپایگاهش بود
همت خویش بر نکوئی بست ‌‌‌ که کمر بر خدای جوئی بست
بود آدم که بود ز اهل نفاق ‌‌‌ ولوله هر طرف ز شمس عراق
گرچه سنی نما بظاهر بود ‌‌‌ لیک در کار فیض ظاهر بود
زانکه او را نبود هیچ خبر ‌‌‌ که چه خذلان نداشت آن وی
در طلب نور ظلمت است یکی ‌‌‌ کفر و اسلام بدعت است یکی
می ندانند ز فرط سرمستی ‌‌‌ از بلندی است راه پستی را
مرد نورانئی دو چارش شد ‌‌‌ غمزدای دل نگارش شد
اعتقادش تمام بر باطل ‌‌‌ بیخبر از دل است و از ره دل
گر تو راه خدا همی خواهی ‌‌‌ قرب ذات خدا همی خواهی
در نسب سید و قوی حسب است ‌‌‌ عارف حق شناس حق طلب است

آنکه بر تخت سروری زیبد ‌‌‌ شیخ مسعود نروری زیبد
ناگهان جذب ایزدش برزد ‌‌‌ که علم نور سرمدش بر زد
صبحگاهی عشق او افزون شد ‌‌‌ پیر چوپان ز خار بیرون شد
خویش را مینمود داد بدلیل ‌‌‌ از مریدان شیخ اسماعیل
رفت بابا که بیعتش گیرد ‌‌‌ راه مولا بهمتش گیرد
یا مگر آتش طلب بودش ‌‌‌ که نه تمیز روز و شب بودش
طالبی که شد است سر مستش ‌‌‌ هرچه پیش رسد ز ندستش
در جبل همین که پای نهاد ‌‌‌ دل بذات حق و خدا نهاد
که نه این مرد مرد راه حق است ‌‌‌ دور مانده ز پیشگاه حق است
پیش او رفته کو چه خواهی کرد ‌‌‌ هرکه شد پیش او ز نباهی کرد
رو بر سید احمد گریان ‌‌‌ که بهر درد تو مبکیت درمان
در شریعت بسی رشید است او ‌‌‌ در طریقت چه پایه بند است او

شاه بلبل که مدفنش آنجاست
این زمان رو که مسکنش آنجاست

طلب صدق هر کرا باشد
حافظ و ناصرش خدا باشد

مرشدی دید پای تا سر نور
لامع از طلعتش سرور حضور

گفت رو استخاره کن امشب
تا چه بینی نظاره کن امشب

دید خورشید مطلع طه
صدر و بدر سپهر ما اوحی

اولیا ریسمان بگردن خویش
در فکنده دوان همه در پیش

ریسمان او بگردن افکنده
گشت با او بیا شتابنده

گفت حبل المتین ارشاد است
شکر حق که بگردن افتاد است

او همان دم بسوی خانه گذشت
دور از محنت زمانه گذشت

همه بیرون فکنده غارت کرد
پاک شد از همه طهارت کرد

بعد از آن رو بسوی ایزد کرد
پاک شد از همه طهارت کرد

ای بسا که عدو دین بودند
بسر فضل همقرین بودند

کورها را برون ز چاه کشید
کرد بینا و سوی راه کشید

کاولیا در طریق ما بودند
رهنما و شفیق ما بودند

حاکم آورد شیخ را از قهر
گفت ای از تو شهرتی در دهر

از چه از دین خود بری گشتی
بره خویش رهبری گردی

مومنان را خدا بلطف مزید
که ز ظلمت بسوی نور کشید

گفت نی نی تراشناخته ام
لاجرم بر در تو تاخته ام

شاه ازین نکته هیچ دم نکشید
زیر لب زین مطایبه خندید

شیخ که در رهٔ هدا بشتافت
صحبت شیخ حمزه را دریافت

غیر سنت کهی نزد نفسی
لاجرم کرد ازدواج بسی

بود بابای حاجی از سر حال
ز اهل کشف و شهود ز اهل کمال

عارف حق شناس فی خوابگاه
مرشد خلق شیخ عبدالله

شیخ داود خاکی او را دید
نور مخفی بپاکی او را دید

نظرش چون بیان سراج افتاد
شیخ را میل ازدواج افتاد

لطف حق هر که یاورش گردد
بیگمان خضر رهبرش گردد

شیخ در دم بسوی سید شد
سر قدم ساخته بمرشد شد

گفت بگشای دست و دوشم گیر
بغلامی هر آنچه هستم گیر

او چو شب سرفراز بالین زد
رخت عشرت بخواب نوشین زد

سرگشتی و از نشیب و فراز
میگذشتند و خلق در تک و تاز

شد اشارت باو که ای مسعود
افکن این ریسمان بگردن زود

صبحدم خواب خود بسید گفت
بیدار از خورمی چو گل بشکفت

دست بگشاد و بیعتش دادند
و ز سر ذکر قربتش دادند

آنچه در خانه مال و زر بودش
موجب رنج و درد سر بودش

زانکه اصل طهارت است اینهمین
از فطهر اشارت است اینهمین

این دش بر گشاد مخزن جود
صاحب کشف گشت اهل شهود

همه اندر رهٔ هدا آورد
که ز بدعت براه سنت برد

مدبری این خبر بحاکم شهر
برد و آورد مرد را در قهر

هر یکی را مرید خود کرده
گوییا که عبید خود کرده

چند اشخاص که زنا بودند
مومن و بلکه اولیا بودند

گفت کو سگ که مومنان بودند
اولیای خدا دان بودند

زان الی النور گفت یخرجهم
اندرین چیست دخل ما مردم

گفت بشمرده ولی هر کس
پس ولی را ولی شناسد و بس

بصد اعزاز رخصتش فرمود
هست از راستان خدا خشنود

یافت از لطف ایزدی یاری
مدد از حاجی احمد قاری

همه فرزندهاش محترمند
که همه ذو الکمال و ذو الکرمند

مست توحید شیخ ابراهیم
یافت قرب خدا ز قلب سلیم

او که فرزند ارجمندش بود
الله الله چه دلپسندش بود

گفت زینگونه کز خلف باشد
مرد را موجب شرف باشد

بلدی از برج اندر آب باد
منعقد شد چو در ناب باد

دختری همچو اختری بفلک
زان گلستان خلد برزی رست
هم خلف بود و هم خلافت یافت
خاکی از شکر سر بخاک نهاد
از کمالات شیخ عبدالله
تافت مهری ز برج مسعودی
متقی و فقیه دانا بود
زینهار از قرین بد زنهار
آمدند و گرفته بدرهٔ زر
این بلا گر خدا عطا دارم
تا که بر مومنی گذر نکند
شیخ دین نیز حاضر انجا شد
باز از خاک گر کشیده شود
که نگهدار پردهٔ مارا
بود انجا و گفت کای اولی راست
شکل هر یک بموجب عمل است
خواجه حیدر ز شیخ مشکوتی
گفت ای گنج رازهای نهفت
دیدن او ز ملک دیگر بود
آنکه سرمست ذات بیچون بود
رهروی رهبری براه هدا
پدر از اهل کشف و ز اهل شهود
کسب کرد او بسر کمال طلب
علم طب بر طریق یونانی
شد ز خاصان بارگاه که

نو بر میر سید میرک — آن در ناب چون بعقد آورد
بو سعیدی چو بوسعید نجت — بود بدری که مه غلامش شد
هم ز سادات ها شرافت یافت — خلفی با چنین شرفناکی
کاین دش داد طفل پاک نهاد — از خلف مرد را شرف باشد

ذکر آن متقی زمانه برگزیده روزگار عارف آگاه بابا عبدالله

در عمل کامل و توانا بود — خادمه بس ستیزه رو بودش
وقنا ربنا عذاب النار — مخلصی چند دست بسته بیار
که جدائی از و ست و الترا — گفت از من اگر جدا گردد
دیگری را کجا روا دارم — عارفانی که در رهش فردند
زخم او بر تنی اثر نکند — مردی از مردم تشیع مرد
عالمی بر رخش تجلی شد — گفت اینمرد را بصورت خوک
صورت او چو خوک دیده شود — پسرانش همه بزاریها
پرده خاکست مردهٔ مارا — حیدر چرخی آن علامهٔ دهر
پرده پوشی که آن صفات خداست — روز محشر که نفخ صور دهند
وای کای ز عقیده اش خلل است — مرگ هر یک کما تعیشون است
گفت ای آنکه ذو الکمالاتی — اینچه دیداست اینچه بدن بود
راست دید آنچه دیده و راست گفت — لیک گر مرده را کشیدندی
مرد غافل کجا کند مشهود — خواجه این نکته اش پسندیده

ذکر آن برگزیدهٔ ارباب تمکین بابا محمد مجنون نروی

شیخ بابای حاجی اورا بود — چون نبیرهٔ شیخ مسعود است
پیش ملا جمال علم و ادب — شد بزپور او ابو القاسم
منتشر شد از و ز حق دانی — چونکه میل خدا جوئی کرد
از عم خویش شیخ عبدالله — هم از و در ره طریقت شد

حور و رضوان بدست نقد آورد
زان سعادت سعید نامش شد
داد چون حق بحضرت خاکی
ایخوشا که باو خلف باشد
دست اهل خرد بود کوتاه
خالق و خلق از و بخوشنودی
که اذیت ز دست او بودش
زین خبر با دل شکسته باو
دیگری را چو بند پا گردد
مگس از خود جدا نمیگردند
وارث او را بزیر خاک سپرد
بینم اینک ز راه کشف و سلوک
آمدندش بانکساریها
آنکه زو عالمی رسیده بهبهر
همه بدان بروح وی نهند
حشر هر یک کما تموتون است
اینچه گفتار از و شنیدن بود
خلق شکل خودش بدیدندی
زانکه گفت است حرف سنجیده
قطب آفاق شیخ مجنون بود
مخزن علم و حلم و کان وفا
در طریقت از و نه کم بودا
خواند علمی که داشتش ز الام
راستکاری و راست گوئی کرد
هم از و واقف حقیقت شد

از پی ازدیاد نور و صفا — صحبتش بود با ابوالفقرا
پیش او با هزار جهد شدی — شیخ وقتی بشیخ عهد شدی
گفت با خود شبی نمودم عهد — نروم پیش او باین جد و جهد
در زمان قابلی بخوابم گفت — که زکف گنج را میفکن مفت
ترک صحبت از او نه سهل بود — نقص دین از کمال جهل بود
باز در خدمتش گذر کردم — از سر شوق پا ز سر کردم
شیخ مشکوتی آن سپهر علوم — شیخ مجنون شمرده از مخدوم
گفت او رهنما و پیر من است — در ره فقر دستگیر من است
مرمرا وعدهٔ شفاعت داد — شرطش از اذن کردگار نهاد
هر خطوری که در دلم رفتی — از سر کشف در زمان گفتی
بود آئینه بکشف قلوب — ساتر کارهای نامرغوب
روزی از دست غم حزین بودم — بسر صحبتش قرین بودم
در دلم شد که زن کنم اکنون — چند باشم مجرد و محزون
رو بمن کرد و گفت مرد معیل — هست از مادرات ما تحمیل
لاجرم شیخ حمزه می فرمود — در حق شیخ وجد ما مسعود
گر نکردی کر ازدواج کثیر — همه شیخان خطهٔ کشمیر
بر درش از کمال استعداد — آمدندی همه باستمداد
یک زن کرد و شغل خانه گرفت — اندکی فیض او کرانه گرفت

ذکر فتوت و مروت بابا مجنون نوری منفر بند

شیخ مجنون که بد لامع بود — روز آدینه بجامع بود
همرهش بود شیخ مشکوتی — هر دو یکدل به نسبت ذاتی
مخلصی از دهی بر ایشان — آمده بود همسر ایشان
گفت فردا با آب و دانهٔ من — قدم آرید سوی خانهٔ من
شیخ گفتش برو تو خرم و خوش — خود بیا هم با تو رنجه مکش
روز دیگر شد آن فراموشش — دعوت مرد و وعدهٔ دوشش
در دهی رفت و راه و فرسنگ — مخلصانش همه در آن ده تنگ
اهل آن قریه دعوتش کردند — نعمتی با تکلف آوردند
شیخ چون دید نان لوزینه — یادش افتاد مرد دوشینه
دست ناکرده و نهاده بشهر — شد بمشکوتی آن ستوده دهر
گفت برخیز تیز تیز رویم — سر وعده بآن عزیز رویم
زانکه در انتظار ما باشد — که مشوش نه کار ما باشد
هر دو رفتند سوی خانهٔ او — نور سر زد ز آشیانهٔ او
شیخ مشکوتی آن مرید رشید — وجهش از دور آمدن پرسید
او همه ماجرای خویش گفت — این بحیرت فتاد چون بشنفت
کامد و رفت و باین گرما — بنماید بسی عجب ما را

ذکر آن سپه سالار ورع و پیشوای اهل شرع پرورد و گرم دنیا چشیده سرپستان نیکوکیشی شیخ نجی ریشی

در ره صدق جهد این است این — زانکه او وفا بعهد این است این
نجم الدین ریشی از صفاکیشی — گشت معروف در نجی ریشی
در حقیقت نجی و ناجی او است — که ز خود شد تهی و پر از دوست
من کجا وصف آن جناب کجا — از کجا ذره آفتاب کجا
ذره گر رو بآفتاب نهد — آفتابش بنور تاب دهد
ذره ام ای تو آفتاب هدا — از سر لطف ظلمتم بزدا
غرق در نور مستطابم کن — ذره ام ذره آفتابم کن
یافت ریشی زماسوا دوری — دست چون زد بشیخ پانپوری
خواجه مسعود رهنمایش شد — رهنمائی ره خدایش شد
چون خدا یافت و ز غیر بتافت — ماسوائی ندید غیر نیافت
غیر غیر از وجود سالک نیست — غیر حق در همه ممالک نیست

راه حق با همه صفا بگرفت — در کهشی پوره انزوا گرفت
او که کونین زیر دامان داشت — تخت با حضرت سلیمان داشت
نوجوانی بعلم و دانش طاق — روز و شب آمدی باو مشتاق
بود در هر علوم آماده — پدرش نام داشتی ساده
باوجودیکه هیچ چیز نداشت — موستر دی ز یک پشیزه نداشت
کسب میکرد علم و دانائی — تا برآورد سر بیکتائی
رفت بیرون حجره ریشی — سر فرو زد بجیب تشویشی
که درین شهر خوار و زار شدم — از سر عز و اعتبار شدم
بادی از علم همنشین گردم — پس بدانائیش قرین گردم
بعد ازان بادشاه هند شوم — بر شهان دگر بلند شوم
کز ترا حکم پادشاهی نیست — حق آن جز به چغتائی نیست
مختصر آن جوان دانشمند — رفته رفته رسید تا سرهند
هیچ آن را نه بیش و نه کم شد — رفته رفته وزیر اعظم شد
بلکه شاه جهان ولد گفتش — پرتو نور خاص خود گفتش
چون بکشمیر رایت شاهی — پرتو افگند از ظل اللهی
او ولا پای بوس و کردی — بعد ازان سوی شاه رو کردی
یک ریشی که بود چون کوهی — حجر الاسودی با شکوهی
هر زمان سیم و زر بیاریش — میرسیدی و بود چون خارش
قسمتش بر همه گدایان بود — بمساکین و بینوایان بود
صایم الدهر بود در افطار — جز بنان جوین نبودش کار
باوجودیکه ازدحامش شد — آمد و رفت خاص و عامش شد
رنگ بیرنگ در نظر بودش — وحدت صرف جلوه گر بودش
خواهش نوبتی درشتی زر — که ببر بند خود نهاد نگر
رود آن اشرفی بریشی داد — گفت ریشی خدات رحم کناد
زان زر و سیم که دوام رسید — خیر جاری و فیض عام رسید

زیر دامان شاه کوت نشست — لب فی و بست و با سکوت نشست
عالمی میگذشت بر در او — فیض می یافتند از بر او
پیش او درس خوانده میرفتی — بارادت چو بنده میرفتی
پدرش در گذشت و بیکس شد — قیمت و قدر او کم از خس شد
بیسر و پا بگرد مدرسها — میگذشتی برون ز دو سو سها
روزی از فقر و فاقه محزون بود — جگر از تنگدستیش خون بود
رخت در عالم خیال کشید — سر باندیشهٔ محال کشید
سوی دهلی گذر کنم اکنون — میشوم پادشاه را مقرون
بامیری چو بر فرازم سر — بوزارت علم زنم بر سر
ریشی از حجره داد آوازش — دید چون بر فلک تگ و تازش
تا وزارت ترا پذیرفتم — شه شدن بر تو ناروا گفتم
آنچه آن روز رفت در بالش — حق رسانید بر همان حالش
بر وزارت چو پایگاهش شد — سعد الله خان خطاب شاهش شد
این همه جاه بلکه زین هم بیش — یافت از یک توجه درویش
سعد الله خان غلام ریشی بود — هر دمش ورد نام ریشی بود
هر امیری که بر فلک زد کوس — صبحدم آمدی پی پابوس
نشد از جا ز بوسهٔ مردم — غم ز خاشاک کی خورد قلزم
گاه فلسی بدست خود نگرفت — بکف حق پرست خود نگرفت
خرقهٔ کهنه که داشت ببر — در برش بود و لونگ دا زیر
لحم گاهی بکرد او نگذشت — تره خشک خورد از سر دشت
از سر نسبتی که او را بود — کم نشد بلکه هیچ می افزود
آشنائیکه او قریبش بود — زان زر و سیم بی نصیبش بود
در زمان دردش از شکم بگرفت — پشتش از درد فرط خم بگرفت
سنگ خوردن غذای کبکان است — بهر گنجشک تیغ بران است
سد به بست و بسی رباط نمود — آن همه با احتیاط نمود

برفقیهی که سر نزد تبلاش
سد که بسته بود از ماضی
بود لخشان چنانکه از گل و لای
سنگریزه به بخشش تکبیر
آنکه شد مست بادهٔ اطلاق
بریاضت سر طوایف بود
برده ره در سرادق لاهوت
خازن گنج لی مع اللهی
عابد و شیخ و عارف ریشی
بود در زمان دهی یگانه و فرد
سر خدمت بشاهبازی برد
پیش او رفت و اکتساب نمود
اول از راه مهر ز اخلاص
هر زمانیکه پیش ما آید
باز از مهر شاه کو نبینش
فوج فوج ملک نه هر راهش
گفت برخیز که بهرهٔ خویش
بینواند و بیت بقرب ساند
دست بگرفت و برد با خویشش
ریشی را به ریشی بردند
گر نگاهی ز اولیا یابی
تا که ره در حریم قربت برد
آنچه در کائنات جلوه گر است
چون با سم مفصل لوا افراخت
شیخ چون در رهد بکمال رسید

بطفیلش بهره شده معاش
حد تالاب زادهٔ قاضی
می بهار سید هر که منبر و پای
کرد بعدی چو سد اسکندر

بهمه کور و کر به بیوه نان
بود آن نا تمام و بانی مرد
سعی در باب آن کثیر نمود
مختصر فیض جاریش مانده

ذکر آن ستودهٔ روزگار برگزیدهٔ دادار صاحب شهود شیخ داود المعروف بته مالو صاحب منقر ماینه

واقف نکتهٔ خفی آگاهی
بود داده قدم بجد و بیشی
شهره خود را به بته مالو کرد
راه قربت بجر رازهی برد
ذکر و فکر یکه شرط این ره بود
هر شبی خاص شد بصحبت خاص
باره بدهید باره را شاید
کشف شد عرش و فرش بنیش
میگذشتند در نظر گاهش
بسپرم مرترا بیک درویش
که خدا از مقربانش خواند
پیش قطب زمان الهداد اش
گوهری را بجر نبردند
ره بسر حد انتها یابی
رخت در قربگاه وحدت برد
نور اسماست اینکه در نظر است
هر طرف غلغله ز کفر انداخت
فیضش از ذات ذو الجلال رسید

همچو شاهان بملک امجد فقر
صایم الدهر در کشا و زری
طلب حق چو در ضمیرش شد
یعنی آن آفتاب مطلع نور
بیک و راز فرط استعداد
امر شد از شه بشیر و تدبیر
که ز مردان باتمیز است این
انبیا دیده و اولیا هر یک
خواجه چون دید همتش عالی
که درین راه بس شگرفست او
برساندم باین مقام ترا
آنکه در ریشیان به بشی بود
ریشی احوال و چو نیک شفقت
شیخ در خدمتش بجان کوشید
دید که در ظهور ذات جهت
او بهادی چو جلوه پیرا شد
خود مبرا ز هر ظهور است او
مرشد از خرقه و کلاه او را

بمعیشت گرفت او قربان
رخت در ملک جاودانی برد
مبلغی خرج بس خطیر نمود
عقل از آن خاص بازیش خانده
شیخ داود زبدهٔ آفاق
طی نموده همه لطایف بود
کف دستش حقایق ملکوت
کرده جا برفراز مسند فقر
قایم اللیل در صفا ورزی
لاجرم احتیاج پیرش شد
خواجه یوسف بکا تخو مشهور
هر زمان حالت دگر و داد
حاجیان را که این جوان فقیر
پیش ما خاص بهر عزیز است این
دادش از فیض خود ضیا هر یک
داده آتش بنور اجلالی
بارک الله بجر ژرفست او
هست از من کنون سلام ترا
از مریدان هر ریشی بود
بس گرامی ابتدا بتو گفت
دیده از دید این و آن پوشید
کثرت از کثرت صفات حق است
نور اسلام آشکارا شد
منجلی بعین نور است او
کرد در ملک فقر شاه او را

دادارشاد و سرفرازش کرد ... درطریق هدی مجازش کرد

نوجوانی که بود شاگردش ... شد چو پروانه گرد برگردش

ذکر کرامات بته مالو صاحب و کیفیت مریدان گوید

زو چو نور محمدی سرزد ... او به پروانگی علم برزد

شیخ را چون مرید صادق بود ... بخلافت گریش لایق بود

گفت شب صورتی بخواب مرا ... کرد محتاج سوی آب مرا

چونکه وقت تهجدم برسید ... دلم از سوز درد عشق طپید

نفس گفتا که موسم سرماست ... آب یخ بسته بر سر دریاست

غسل کرد و بپاکی است زوی ... لیک ایندم هلاکی است ازوی

بود چون دل باجتهاد مرا ... بسوی نفس ره نداد مرا

بر سر آب رخت بستم من ... بود یخ بسته و شکستم من

ریختم آب بر سر و بر دوش ... بر کنار آمدم شدم بیهوش

نی ز سردی مجال رفتن ماند ... نی مرا تاب هیچ گفتن ماند

شیخ دین ناگهان برای وضو ... زد علم برفراز آن لب جو

گفت هی هی چه کردی ای درویش ... گشته خود را نموده از خویش

لازم ایندم ترا تیمم بود ... که هلاکی درین توهم بود

این سخن چون ز شیخ بشنیدم ... خویشتن را بخانقه دیدم

عضو عضوم مرا عرق میریخت ... نی عرق بلکه نور حق میریخت

ای خوشا طالب و خوشا مرشد ... ای خوشا این عنایت ایزد

شیخ داد و گرچه امی بود ... بود علم لدنیش مشهود

ذکر آمدن ابلیس پرتلبیس در خدمت جناب بته مالو صاحب و در معذرت و عذرخواهی نمودن ایشان

گفت روزی که اینک از سرره ... آمد این سوی راندهٔ درگاه

یعنی آن گنج خانهٔ تلبیس ... سرسرخیل گمرهان ابلیس

گفت راوی که ناگهان از در ... طلعتی سهمناک برزد سر

صوف پوشی چو صوفیان دغل ... سبحه در دست و رشته اش بغل

ره زنیها شعار خود کرده ... عالمی را شکار خود کرده

ای بسا عاقلان بمکر و بفن ... کرده نادان و احمق و کودن

مال و زر در نظرگه آورده ... دین و ایمان شان بکف برده

که بیاراسته زنی فاجر ... زاهدی گشته بر سرش ناظر

تاکه زهدش همه بباد دهد ... دورشین از ره رشاد دهد

کار او این و بر همین است او ... زانکه در دشمنی مبین است او

شیخ بسیار کرد تعظیمش ... گوئیا بود هیچ ازو پیش

گفت از روی اعتذار او ... با همه عجز و انکسار او

که نه از دامنت برم من ... از گنه مانده سرنگونم من

کی ز دست تو من خلاص شوم ... کی من از بندگان خاص شوم

هرچه بر من کنی پذیرم من ... که به بند گنه اسیرم من

آنزمان از گفت رها گردم ... که ز خاصان کبریا گردم

او چو این گفتگو ازو بشنود ... گفت راوی که سوی من بنمود

که ببین تا چه شیخ میگوید ... شاهبازی چو صعوه میپوید

شیخ گفتش که این جوان نحیف ... می چه داند ترا که نیست حریف

پیش تو عاقلان دانشور ... گشته نادان عاجز و مضطر

ای بسا که ز راه دین بردی ... سوی کفر از کمال کین بردی

زاهدان از پا درافگندی ... در خطا از صفا درافگندی

گفت ای شیخ. دبکار اکنون ... خیز و دوگانه گذار اکنون

ظلمتم نور را بدل کردند ... اینچنین قسمت از ازل کردند

شیخ شد در نماز مرحله کش ... او برون شد چو شعلهٔ آتش

بود آتش ز روی او باران ... ای خدا رحم بر گنهگاران

تاب قهر تو کس نمی آرد
نوبتی نوجوانی از ره دور
بتضرع بانکسار ریها
که فلانی مرا ز خویش براند
تا ز خدمت جدا و دورم کرد
شیخ گفت آن زمان که از برها
شد جوان و کسیکه این بشنید
مرد ابدال قطب اقلیمی است
هر که اینجا زراعتی بنمود
باز خواهد که سربلند شود
مختصر آنکه شیخ دین داود
شرح حالش اگر رقم گردد
ای بسا کز تو کامیاب شدند
فیض تو عام لطف تست عموم
هر کجا طالبی منیر بود
چون بعین وصال ها وا کرد
آنکه از خاص ذو الجلال است او
او هم از عاشقان مولی بود
پدرش بود مرد ملائی
بر همان ده قناعتی میکرد
ناگهان جذب حق شرابی زد
گفت عهدیکه پیش لستم من
شیخ چون دید قابلیت او
او ز جام شهود مستی شد
خدمت پیر بود دمبدمش

طاقت شعله خس نمی آرد
زین عدو کن نگاهداری ها

ذکر کرامات بنه مالو صاحب و آمدن جوانی بخدمت و استمداد طلبیدن از ایشان بدعا

از سر زندگی نفورم کرد
آید و سر زند ازین دریا
شیخ را زین معامله پرسید
صاحب افسری و دیهیمی است
او نگهبان آن زراعت بود
بهمان خدمت ارجمند شود
غوث آفاق و شاه قطبان بود
کی بصد دفتران اتم گردد
از در تو بفتح باب شدند
بخششت همچو شیخ دین مخدوم
آن کمالش کمال پیر بود

گر شفاعت کنی ز باز رسم
باز سازیم سرفراز ترا
گفت اینمرد را ز ابدالی
بود از امرش از کرامتها
در همین کار بود او مشغول
میدهیش هر آنچه او درخواست
همه در زیر حکم او تابع
پادشاها به بنده مضطر
مرقدت قبله ارادت ما
آری آری تو هم بدیده وری
گشت از شیخ سمت ودیان

ذکر آن مست الست عارف حق پرست آخون زین الدین پال که مرید بنه مالو صاحب است قدس سره

بحر ژرفی بعلم و دانائی
درس میگفت و طاعتی میکرد
بر دلش طرفه خار خاری زد
مست آن عهد و آن الستم من
درد عشق و خلوص نیت او
مست توحید حق پرستی شد
بود رفتن بسوی خانه کمش

شاه هندوستان جهانگیرش
به پسر علم و هم عمل آموخت
یاد عهد بلی و قالوا زد
خواهم آن عهد را بجا آرم
کرد از ذکر و فکر آگاهش
حق پرستی ز خود ربود او را
گر بسوی خانه ناگزیر شدی

خاصه در رفت جانپاری ها
آمد و ماند شیخ را بحضور
کرد عرض از کمال زاریها
از سر کار و خدمتم بنشاند
سر خدمت بعیش و ناز رسم
کار خود میدهیم باز ترا
خدمتی بود طرفه اشغالی
بر نگهبانی از زراعتها
کرد کوتاهی و شده معزول
مرد ابدال آنکه تابع ماست
همه چون نجم و او مه لامع
کن نگاهی و از خودم بپذیر
که بر آرنده است حاجت ما
نو گل تازه از آن شجری
رشک فردوس و وادی ایمن
سال وصل تغ تغ انشا کرد
حبذا زین الدین پال آن ولی
از می عشق مست و شیدا بود
بود داده دهی بجاگیرش
زین الدین را که همچو شمع افروخت
رو بدرگاه بنه مالو کرد
رو بدرگاه کبریا آرم
داد در قرب ایزدی راهش
کرد مستی ز می شهود او را
زود از انجا بسوی پیر شدی

پدرش از فراق خون میخورد / که نگاهش سوی جنون میبرد
بود افتاده و بیکاره گر / مست و مدهوش از خمار دگر
تا که یکروز گفتش از تهدید / کای ز تحقیق رفته در تقلید
تو ز احسان ما بکلی روی / تافتی و ز ما شدی یکسوی
از خدا گر سر رضا داری / مندمج در رضای ما آرے
بر همین ده که سالیانه ماست / کسوت و خرج آب و دانه ماست
گر تو خود آنطرف همی رفتی / مال ما در تلف نمیرفتی
گفت البته حال خواهم شد / که نگهبان مال خواهم شد
رخصت از پیر فرخ و دلشاد گرفت / در بغل کاغذ و مداد گرفت
پس رئیس دهش فراز آمد / دست بسته بصد نیاز آمد
گفت بابا ز راه حق داری / داد خدمت مرا بشقداری
بود یکحجره زنی بسته / او چو شکر درون آن آشته
شعرها از معارف خود گفت / نکته ها از لطایف خود گفت
کرد دیوانی ز عرفان پر / هست بیتش ز بحر معنی در
دمبدم دست و رو چه میشوئی / آب جوئی و آب میجوئی
همچنین نکته های او عالی است / بیت بیتش تمام اجلالی است
آمدش هم رئیس و پتواری / ای زهی از تو کار شقدارے
گه ندیدی و گه نپرسیدے / بلکه از حجره پای نکشیدے
ما که پروردگان خوان توئیم / سر بخدمت نهاده از آن توئیم
لله الحمد کز قدوم شما / وز دم میمنت لزوم شما
آنچه بود از سر جگر خواری / مزد خدمت رسوم شقدارے
زین الدین چونکه این فسانه شنید / در زبان خاطرش بخانه کشید
با دل شاد راه شهر گرفت / ره سوی پیر و شیخ دهر گرفت
شیخ آواز از درون دادش / گو بیا کرد صاحب ارشادش
خوش براشان ره هدی نمود / از پی خدمتت کرم فرمود

کرد اندرزهای بسیارش / تا که سر می نهد سوی کارش
لاجرم سر بکار او نزدی / پند او جایگیر او نشدی
گر از امر حق نهٔ دانا / گفت بالوالدین احسانا
خدمت پیر موجب حکم است / خدمت مادر و پدر نه کم است
با این ضعف و ناتوانیها / دور مانده ز کامرانیها
هر که انجا رود بشقداری / ربع را میبرد بطراری
اینقدر کار لازم است ترا / خدمت ما مقدم است ترا
در زبان خواست از خدا یاری / مست خوش کرد عزم شقدارے
چون در آن قریه نور افکن شد / سرو گویا بسیر گلشن شد
گفت ای نور چشم صاحب ما / بچکار آمدی بجانب ما
کلبه او کجا و جایش کو / تا نشینم نهم بخدمت رو
دست در کاغذ و قلم نبرد / حال خود نو بنو رقم برزد
تا بسه مه نشد ز حجره برون / شعرها می نوشت گوناگون
این دو گوهر ز بحر ناب و بلند / زاده طبع مستطاب و بلند
نقش لله از رخت پیداست / تو چه در بند ذکرها هوئی
چون نیامد برون و نیم چله / از سر حجره او نه بهر غله
نی نگاهی سوی ده کردی / نی بجز من گهی تو رو کردی
الله الله چه کاردانی تست / اینچه حفظ و نگاهبانی تست
با رعایا مناصفه کردیم / جمع یکجا بجز من آوردیم
حاصل امسال که دو چند آمد / چشم بدها ز عدو سپند آمد
آن هم از بهر تو جدا کردیم / خدمتت را بمدعا کردیم
در بغل جزوهای دیوانی / کرد و شد در درون بر خشانی
چون قدم زد بآستانه شیخ / آمدش فیض بیکران از شیخ
گفت شیخ و کسی که چی تو می آئید / هر دو از طالبان مولا بید
تو هم اکنون بره نمائیها / برگشا باب آشنائیها

دید که آن رئیس و پیشوای — آمده از پیش بصد زاری
آن یکی قشقه اش به پیشانی — واندگر غرق دولت فانی
آن یکی در گسست رشته شرک — واندگر شد برون ز ظلمت چرک
ابجد الطف بی نهایت تو — این همه جود و این عنایت تو
این دو کس کز تو با نصیب شدند — بکد این عمل قریب شدند
ناگهان از سعادت ازلی — همچو خورشید گشته اند جلی

آن یکی کافر و دویم جاهل — آن یکی مدبر و دویم غافل
هر دو را در زمان خدادان کرد — صاحب وجد و حال عرفان کرد
هر دو ذو القرب و ذو الکمال شدند — ز اهل وجد و ز اهل حال شدند
هیچ وابسته نی بسر عملست — محض لطفست او بخشش ازلست
نی عمل داشتند نی کاری — جد و جهد بحسن کرداری
بنده را هم ز فرط بیعملی — تکیه دارد بدولت ازلی

ریزه از بحر لطف تو یکدم — هیچ از آن بحر می نگردد کم
زین الدین را عجب مریدی بود — که براه هدا رشیدی بود

ذکر آن پیشوای اهل یقین صاحب تمکین از نوابغ زمانه آزاد ذو الارشاد از حالات باطنی مستفید عبد الرشید

صاحب ورع و صاحب تقوی — صاحب شرع و صاحب معنی
بود مستی که از سر مستی — بود وارسته از سر هستی
صرف اطلاق را چو ساقی بود — مستیش زان شراب باقی بود
باز شی را بنور او میدید — بلکه شی از ظهور او میدید

زان بارشاد او گرامی بود — که بعبد الرشید نامی بود
هر که با او دمی دوچار شدی — مست گشتی و پر خمار شدی
دیده و دیده بنور مطلق داشت — او لادر نظر از آن حق داشت
هر که را اینچنین شهود بود — قابل وحدت وجود بود

نوجوانی ز قوم زرگر بود — کز نسیمش جهان معطر بود
خوبروئی چو گل بصحن چمن — نیک خوئی چو مشک دشت ختن
سرو قدی براه پیمائی — راست همچون الف بیکتائی

ذکر آن غریق بحر رحمت و خازن گنج وحدت صاحب شان در حقیقت صاحب برهان لجه اسرار بابا عبد الستار

عالمی مست حسن رویش بود — شور خلقی فراز کویش بود
حسن و اقبال توامان بودش — جای در چشم مردمان بودش
نوبتی بر فراز راهی بود — بدرخشندگی چو ماهی بود
داد بر باد کار زرگریش — ساخت از جمله ماسوا بریش
دوست جویان دوید از پی او — رفت از خانمان و از کس و کو
خدمت پیر دمبدم میکرد — با همه سوز و درد و غم میکرد
گاه بهر بهیمه آوردی — از سر کوه هیمه آوردی
باز امرش بگوشه نشینی شد — مشتغل در امور دینی شد
وقت افطار چار دام برنج — خورد و او بود اندران بیرنج
بسکه آئینه مصفا کرد — هر دو کون اندرو تماشا کرد

پای از خانه چون بر آوردی — عالمی در جنون در آوردی
حق در او داشت سر خود مستور — زان بعبد الستار شد مشهور
نظر شیخ دین رشیدش کرد — زان نظر مست و مستفیدش کرد
آتش عشق در دلش افروخت — هرچه جز دوست بود آنهمه سوخت
بر درش رایت اقامت زد — پای در کوی استقامت زد
خدمتش بود ای زهی خوبی — گه سقای و گاه جاروبی
رفت سالی بدین طریق او را — نور توفیق شد رفیق او را
بر عبادات نها کمر بربست — رهزن نفس را کمر بشکست
یک نواله بدست آوردی — نفس را در شکست آوردی
سیر ناسوتی آنچنانش شد — که کف دست اینجهانش شد

شد چو دریا دایزدی فانی
بس علم زد بسیر روحانی

سیر او از سر فلک بگذشت
سیرش برتر از فلک بگذشت

بود یک روز پیش پیر رشید
فیض گیر از دل منیر رشید

عورتی خاک ره بسر کرده
سر در زد بگریه سر کرده

ذکر کرامات عبد الستار و یافتن زنی بچه گمشده را

گفت ای شیخ دین سیه روزم شد
یاد فرزند دلفروزم شد

هیچ در شهر از و نشانی نیست
خالی از جستنش مکانی نیست

تو ز روشندلی مکانی گیر
که زگم گشته ام سراغی گیر

ورنه من مردم و هلاک شدم
ای بخاک درت که خاک شدم

شیخ را درد او مکدر کرد
رو سوی نوجوان زرگر کرد

که نظر کن کجاست فرزندش
بچنین حال زار مپسندش

گفت این دم وان الصبد زور است
پا نهاده بجبر سو پسر است

شیخ بر مادرش اشاره نمود
رو بدانسو بطالع مسعود

گفت تا آنزمان که من انجا
برسم او کجا و من بکجا

گفت ستار بند کن او را
که بگردن کمند کن او را

روز دیگر که مادرش برسید
بر همان پل نشسته او را دید

ای زهی کشف و این تصرف او
سر هر ذره این تعرف او

شکر لله که روی زیبایش
دیده ام مستم از تولایش

گرچه من عاریم ز اطوارش
فخر دارم ولی بدیدارش

ذکر آن باریافته حق پیشوای اهل شهود نکته وحدت وجود فانی به نبی رحمت آخون ملا محمد طیب

طبع مشکین من سمن بو شد
تا ز ملا طیب سخنگو شد

ظاهراً سر زده بملائے
باطناً شمع بزم یکتائے

همچو او رسته از خودی یکسر
سر نه بر زد موحدی دیگر

گر شد از اهل حال چنین عجیب
که ز بابا نصیب یافت نصیب

زان شمیمی که زو نصیبش شد
عالمی مشکبو ز طیبش شد

مشربش گر بفقر عالی بود
سخنش کی ز جذبه خالی بود

چون ز توحید نکته زن گشتی
جاذب اندر سر سخن گشتی

هر کرا آن سخن بگوش شدی
در زمان از خود و ز هوش شدی

ای بسا کز سخن ز پا افکند
وز نظر در ره هدا افکند

داشت تاثیر کیمیا نظرش
ایچو شان آن نگاه و آن اثرش

نو بنو مست از رهی میرفت
که درخشنده چون مهی میرفت

همرهش بود مرد ملائی
کز سر علم داشت دعوائی

مولوی نکته زعرفانش
گفت تا ره بدو بوجدانش

لیک آن نکته مرد ملا را
هیچ در دل نساخته جا را

بود زان نکته فتح باب او را
دعوی علم شد حجاب او را

مولوی شد بفکر آن تقریر
که چرا رفت حرفم از تاثیر

پاره دوزی نشسته بود انجا
او هم آن نکته زو شنید انجا

او شد از پاره دوزی حجرش
پاره شد زان کلام پر تیز سرش

پاره ها را همه بیغما داد
سر بسر مستی و بسودا داد

گفت اخوند اینچه کار حق است
که جهان بر اختیار حق است

تیر بر که زد دم شکار که شد
شد خزان بر که نوبهار که شد

مرد ملا سر از رموز کشید
دولت او بپاره دوز رسید

هر کرا لطف حق براه آرد
از حضیضش بپایگاه آرد

ذکر آن دریای شوق قلزم محبت و ذوق بحر عرفان صالح خالق فیض یافتن از صحبت قلندری بابا نصیب غازی و ملا طیب و خاجب نصاب

وانکه را قهر او براندازد
خوار و زارش چو خاک ره سازد

هیچ اینجا نه جای دم زدن است
در ره نیستی قدم زدن است

صاحب وجد و صاحب عرفان
اوست که مست از الست شده
روز و شب شیخ را چو همدم بود
در رکابش چو اختر ثاقب
بر سر راه سر بخواب زده
شب چو بابا بقبله رو آورد
بر همان بو بسوی او بشتافت
در مقام رضا بر افکنده
او بدستش یکی سبوئی داد
در بگویم که آب کوثر بود
شیخ آن کوزه در کشید همه
مولوی طیب از پسش خالی
او هم انجا بر قلندر رشد
گفت در کوزه جرعه مانده است
گفت شاها امیدوارم من
او بآن کوزه چون نظر کرده
آن قلندر بصد صفا بر خاست
شیخ آن کوزه که تمام کشید
لیک بر هر که بس نظر میکرد
مدتی بیخبر براهی بود
خان بابا که سر بکوه زده
همه درنده رام او بودند
چند از ان دو قطره آب او را
اندک اندک چو سر بهوش کشید
کار صوم و صلوة بود او را

مست جام شهود صالح خان
سر مستان می پرست شده
بر موزات عشق محرم بود
خان بابا و مولوی طیب
مست که گوئیا شراب زده
رو بحق و بذات او آورده
که ازان بوی بوی حق دریافت
دو جهان زیر پا در افکنده
کابش از سلسبیل عرفی داد
مستیش گه باو برابر بود
نور عرفان در رو بدید همه
آمد انجا چو دید جا خالی
که سرم خاکپای این رشید
نوش کن زانکه حق ترا خوانده است
چشم لطفی امیدوارم من
لب بآن چند قطره تر کرده
بهر عزم سفر بپا بر خاست
سر بصحو و بهوش تام کشید
زود آن مستیش اثر میکرد
زانکه سرمست یک نگاهی بود
سر بمستی بصد شکوه زده
که هزبران غلام او بودند
چقدر گشت فتح باب او را
باز امر خدا بدوش کشید
در طریقت ثبات بود او را

چه نویسم من از کمالاتش
شاه اقلیم پاکبازی شد
بود یکروز شیخ دین بابا
در همان ره قلندری از دور
خاکنشینی شعار خود کرده
نیم شب بوی آن فقیر برو
دید مستی ز قید هستی دور
پیش آن بنده پاکباز نشست
می ندانم چه آب بود درو
بود سری ز رازهای نهان
آنچنان آن رحیق را برداشت
شیخ را پیش آن قلندر دید
بنده ام بر امید آمده ام
او هم آن جرعه را کشید و گذاشت
گفت از کوزه بر هر یک سود
در زمان راه کوهسار گرفت
از ره باره موله راه گرفت
نشد از جا ز فرط استعداد
مولوی جرعه که نوش نمود
بعد از آن که بخویش باز آمد
وحشیان گرد او نشستندے
نی خبر از خود و نه از خویشش
بر همین حال و بر همین اجلال
رو بآداب بندگی آورد
در سرش که هوای یثرب بود

که ازان بو بهم رسید حالاتش
چون غلام نصیب غازی شد
با همه خادمان چو پادشهی
بود وارد شده چو قبهٔ نور
ترک کلی دثار خود کرده
اشتلم کرد و زد صفیر برود
از می عشق واله و مخمور
دست بسته بصد نیاز نشست
نشأ از صد شراب بود درو
آب صافی بچشم اهل جهان
که درو غیر جرعه نگذاشت
مستیش از جهان دگر زاید
فارغ از مکر و شید آمده ام
ذره سان سوی آفتاب گذشت
بهر تو چند قطره خواهد بود
از دو سه قطره اش خمار گرفت
عالمی را بیک نگاه گرفت
دم زهل من مزید بر میداد
زان یکی جرعه ترک هوش نمود
آگه از نکتهای راز آمد
حلقه از هر رهش بهم بستندی
بود زان یکدو قطره آبش
بود در کوه تا ده و دو سال
که بکف آب زندگی آورد
آن شمیمش بپیش طیب بود

لاجرم اکثری بصحبت او
نوجوانی که بود صاحب ورع
عالمی شاد از صلاحت او
حسن اعمال چون نه حد بودش
که شبی گر بخواب میدیدم
می نشد گرچه خواست از نگاه
مولوی طیب ار کند نظری
بر واز بهر هدیه درویش
دید وارسته زاد زمین
نی بکف سبحه نه زیر او را
آری آری کسی که دنیا را
پیش از آن بود پیش مولانا
که دگر مخلصی نوازش شد
گفت بردار که بکارم نیست
زود باشد که بهر یک فلسی
از پس ساعتی فتاده به بند
دسته بردی از ترتب و روش
مولوی را چو فکر این سر زد
که دو کس راده حجره رهن کنم
مزد تحریر یک فلوس کشید
این نمیداد و او نمی بگذشت
مولوی چو دید تنگ شده
خاصه اینجا و خاصه نزد کسی
او درین فکر بود صالح خان
او بران عزم شد که برخیزد

ذکر حالات آن عاشق محب آخون ملا طیب و یافتن آنجوان طالب دیدار پادشاه لولاک بتوجه آن سید کو

زان نه رومال بعید بودش
نور رویش بخواب میدیدم
اینچنین ده دو نیش میبرگاه
هست در صحبتش چنین اثری
ده وده اشرفی بهر خویش
بنشسته سر حصیر کهن
بستر از پوستین بشیر او را
داد دست رد و کف پا را
خرقه پوشی رسید بس دانا
پیشتر و با همه نیازش شد
تا ز کم فقر اضطرارم نیست
میکنی جنگ و گفتگوی بسی
گشت بهر دو فلس جا جنبید
بدل لخته های روغن جوش
ناگهان عورتی بسر از در زد
از سر بام تا بصحن کشم
مولوی گفتش از سر تهدید
تا که آن نکته سر بطول افتاد
بهر فلسی چنین بجنگ شده
که بجنگ است بهر یک فلسی
سر نه زده دل شوکت برهان
می نهد سر براه دیگر بود

مدتی در همین تمنا بود
سینه ام بر سر ور میگشتی
گفت او را کسی که این دولت
آن جوان راه وی او افتاد
چون بر آن سپهر از رسید
نی چو شیخان عمامه بر سر
کرته کهنه داشتش در بر
او کجا در لباس میگو شد
مولوی بود در سخن با او
چند درهم بپیش بنهادش
گفتش آن خرقه پوش در نکنید
مولوی آن درم از و نگرفت
فلسی از بهر آنکه صبیه او
بهر تنبا کو آن فلوس دگر
گفت ای مولوی قلم بردار
مولوی آن دو خط نوشته باو
که من این یک فلوس کی گیرم
در زبان آنجوان نه در سر زد
گفت با خود که آرزوی مرا
دولتی که در وصفا باشد
آمده پیش آن جوان بنشست
خان بابا بمنش نشد دست

آمدی ای زهی برفعت او
بعزیمت قدم زده در شرع
و ز سخاوت باستراحت او
در سرش زین خیال سودا بود
دیده ام غرق نور میگشتی
نیست جز نزد صاحب همت
رو بدولت سرای او افتاد
در بغل کرده آن نیاز رسید
نی الف دار جامه در بر
غیر تکلیف چند درعه بسر
جامه از پلاس می پوشد
از سر حال نکته زن با او
او نه دو دست و باز پس دادش
ترک این لابدی خذ نکنید
تا که آن خرقه پوش بشگفت
بعد چندی شدی بخانه شو
خان بابا همی رسید بگر
از پی من دو خط رهن نگار
داد از جیب آن زن نیکو
دو فلوس است مزد تحریرم
آنکه این در پی همی زند
ره نماید کجا بسوی مرا
در چنین جایها کجا باشد
پیش آن مرده تن چو جان بنشست
کار زنده و بود همین جا ست

بنشین نور حق تماشا کن — دیده را محو در تجلی کن
او ازین کشف در بغل زده دست — زر بر مولوی نهاد و نشست
مولوی زر بدید از جا شد — قاسمش زود خان بابا شد
گفت که شش ازین برای حضرت — سه بصاحب ترب که مستحق است
سه دیگر بخرج تماکو — باشد از بهر من بود نیکو
خان بابا برهنمائی حق — بود در غیب غیب مستغرق
زو همیخواست تا برون آید — که باین جلوه گاه چون آید
لاجرم آنچه راه مهجورست — سبب بعد و موجب دوریست
می نمودی که لب بدو دزدی — رخت از ظلمت وجود زدی
تا دمی در شعور می آید — از خفی در ظهور می آید
ورنه دردیکه دل ازو بیاست — سالک راه را چو سدره است
کی کشیدی و کی بلب بردی — کی بروز تیره شب بردی
حقه چون در برش نهادندی — مردمان اخگرش نهادندی
مختصر حال او بدینگون بود — عقل از حال او جگرخون بود
مرد طالب که بود دلبسته — دیده و دل بدو بجا بسته
مولوی یک نظر بر او افکند — او دران لحظه سر فرو افکند
هم دران یک نگاه او بینش — جلوه گر گشت شاه کونینش
روی پر نور مصطفی را دید — مظهر ذات کبریا را دید
آمد و دست زد بدامانش — تا که بشمارد از غلامانش
با خود آمد چو جان سر مستش — بود دامان خویش در دستش
گشت حیران چو این نظاره نمود — خان بابا و اشاره نمود
رمز این سر کنون نمیدانی — از چه افتاده بحیرانی
بعد چندیکه برفراز شوی — محرم نکته های راز شوی
زاصل این نکته ات خبر کردم — ای بها قصه مختصر کردیم

ذکر حقایق آگاه خاص درگاه محرم راه جناب حافظ عبد الله

زبده برگزیدگان آله — خاص درگاه حافظ عبد الله
صاحب رتبه و شانی بود — الله الله چه ذوالعیانی بود
جذا این چه جوهری بدست — که عیان گشته از تجلی الست
سالک راه مخلصان محب — گشت از مولوی ملا طیب
کف بدامان مولوی در زد — سر باسرار معنوی بر زد
از می معرفت هزاران خم — در کشید ار چه یک جهان قلزم
دم ز هل من مزید میزد باز — سر بحال جدید میزد باز
تا که ذوالعزت و شکوهی شد — که بتمکین مثال کوهی شد
خدمت پیر هر زمانش بود — سر نهاده بر آستانش بود
پس حوالت بخان بابا شد — تا از آن بحر دریکتا شد
از پس هفته بخدمت او — میشدی ای زهی بهمت او
قوت او از سر کتابت بود — دیو طرزان ازو مهابت بود
هر کرا قوتش از حلال بود — دیو گردش شدن محال بود
وانکه خورد آنچه میرسید پیشش — میزند دیو هر زمان نیشش
خود خبر کی رسیدش داد او — لقمه چرب پیش دارد او
هر که در لقمه امتیاز نبست — باز در کوی اهل راز نشست

ذکر حالات عارف آگاه حافظ عبد الله آوردن بچه نانوا زاده از شاه صادق قلندر که بجذبه رده بود

ور کند گفتگوی اهل شهود — هست گفتار او همه بی بود
نانوا زاده برخ چون ماه — دلبر و دلفریب خاطرخواه
بود در محله علاء الدین — سرو قامت چو دسته نسرین
شاه صادق که بود عارف دهر — بعد هر هفته آمدی در شهر
ظاهرا گفته بود در یوزه — باطنا جرعه خوار هر کوزه

در تماشای هر دو کان آمدی / برده ره سوی گنج اسراری
حسن بیرنگ و جلوه بیچون / دیده اندر لباس گوناگون

از سر جذبه هر کرا دیدی / از پس او چو سایه بدویدی
ای بسا کز نگارش بار افکند / از سر جذبه در خمار افکند

بنگاهی بسی قلندر کرد / فارغ از مال و جاه و از زر کرد
نانوازاده را نظر افکند / شوری از مستیش بسر افکند

از پس شاه با قلندرها / شد دوان همچو مه با خترها
مادر او به پنجه موی کشید / وز طپانچه الف بروی کشید

بیسر و پا بمرشد آگاه / شد دوان پیش حافظ عبدالله
کاینک اینک ببرد در عالم / شاهبازی پسر بچنگالم

غیر او کودکی ندارم من / لاجرم زار و دلفگارم من
همتی گر کنی امان یابم / روم از مردگی و جان یابم

ورنه از خانمان و جان رفتم / خانمان چه بود از جهان رفتم
گفت چون شاه باز می آید / که باین در فراز می آید

گو بمن گر زره نیاز از و / گیرم آن کودک تو باز از و
چون ازان راه شاه باز رسید / کرده نخجیر شاهباز رسید

حافظ از صومعه قدم برزد / که چو مهر برین علم برزد
برعصا سر نهاده بر پا ماند / شاه بر جذبه اش جنیبت راند

نی اشارت بگفتگوئی شد / نی کلامی ز هیچ سوئی شد
نانوازاده بر در دوکان نشست / از سر راه شاه رخت ببست

عالمی در تحیر افتاده / که چسان مست نانوازاده
آخر از شاه محرمی پرسید / کاینچه سر بود غیر گفت و شنید

گفت سرپنجه همچو مست زدم / که بحافظ ز جذبه دست بزدم
تا چو خود مست و بیسرش سازم / مست چه بود قلندرش سازم

او دران جذبه اش ز ما بین رفت / زیر دامان شاه کونین رفت
بال همت مرا نماند اینجا / از سر جذبه ام نشاند اینجا

پیش شیخان قلندری هیچست / مستی و جام گستری هیچست
گر ز من آن جوان غبار برد / دست بگرفته از همانجا برد

بعد ازین راه تجردی خوبست / ترک جام زمردی خوبست
شاه از انگاه ترشحی کرد / ترک آب و گیاه بخنی کرد

گرچه قلب حقایق او را بود / خانه همچون شقایق او را بود
در کفش آب یخ چو شیر شدی / شیر در دست او عبیر شدی

باز هم ترک این شعار نمود / که ره ورع اختیار نمود
این رباعی که از کلام وی است / شاهد بازگشت نام وی است

یکچند پی زمردی سوده شدیم / یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگی بود بهر کیف که بود / شستیم به آب توبه آسوده شدیم

ذکر مخدوم الاولیا و زبدة العلما عارف آگاه معدن روشنی شاه ابوالفتح کانکنی قدس سره

شاه ابوالفتح کانکنی برزد / آنکه چون مه بروشنی سر زد

رهبر خلق بود و خاص خدا / کرد روشن جهان بنور هدا

کم کسی چون خدای هی اکرام / همچو او عارفی بقربت تام

گرچه از هند مرشد او بود / روح سلطان مؤید او بود
نظر از شیخ حمزه سلطان داشت / در کرامات و کشف برهان داشت

برلب طالبان سبحانی / امر از شیخ شد بروحانی
شاه بو الفتح که گزیده ماست / خاصه فرزند و زبده ماست

دست در دامنش زنید همه / طوف پیرامنش کنید همه
تا بمنش به پیشگاه رسید / که بوجد نگه آله بسید

مختصر شاه راه ز هندوستان / بود ارشاد حضرت سلطان
مهربان بود بر سرش بسیار / یاد وی بخش و یاورش کار

تربیت ها بر و بر وحانی — کرد و ره داد در خدادانی
همه ملک و ملک بفرمانش — می در آیند چو شاه شانش
مختصر آنکه من له المولی — فله الکل بصورت و معنی
او خلافت ز جد امجد داشت — آنکه بر نه رواق مسند داشت
همچو عیسی بزنده جانی بود — ذکریای مولتانی بود
شاه که سر بره نوردی داشت — لاجرم راه سهروردی داشت
باطناً شیخ حمزه سلطانش — بکرمت مینمود در شانش

ایزد آنرا که مهربان گردد — مهربانش همه جهان گردد
انبیا جلوه گر شوند برو — اولیا را رهبر شوند برو
شاه دین را که مرشد سوریست — شیخ ابوالصالح آنکه لاهوریست
به بهاء الحق آماده مشهور — گشته دین از بهای او پرنور
شیخ از خاندان او بوداست — شمعی از دودمان او بوداست
دست بیعت بشیخ صالح زد — کف بدامان مهر لایح زد
تا که شد مصدر کرامتها — عارف حق باستقامتها

ذکر حالات آن عارف مستغنی شاه ابوالفتح کانکی ورن ایشاد دهلی در پیش اورنگ زیب ماه ولی عالمگیر

در جهان شد چو مهر ماه ولی — شاه اورنگ زیب ماه ولی
اعتقادی بسان فقیران داشت — زاهل شرع و زگوشه گیران داشت
هرکی را دهی گذاشته بود — نشست شالی و وظیفه داشته بود

تا نمایند از نکو حالی — طاعت حق بفارغ البالی
ضبط جاگیر هر فقیری کرد — زین عمل طرفه دارو گیری کرد
ظاهراً بنگر دکه شور کند — در ره باطنی که زور کند
ضبط با دیگران چو شد اوهم — حاصل از وی نشد بسر جوهم
نوجوانی زخادمان بودش — محرم راز و نام او دیش
که باورنگ زیب عالمگیر — بهر جاگیر میز نیم نفیر
گفت یک باسنی سفال بس است — نیم آنهار برنج حال بس است
خادم آن نکته اش بگوش گرفت — بار امرش فراز دوش گرفت
الله الله چه ادراکش بود — راه یکماهه تا بشاهش بود
قلعه دهلی آشکارا شد — عقل بیرون ز صبر و پای
شاه بنشست در شتربانان — مست و واله بجلوه جانان
خواست خادم که نان شام پزد — هیزم آورد تا طعام پزد
کرد دیگ دستی همچو چمچه درو — کف دیگر نهاد بر سر او
اشتران دیگر به آوردند — نزک آب و علف همه کردند
شد شتربان و سر براه آورد — این خبر پیش پادشاه ورد

شاه سالی بامتحان سرزد — زهر یک سر محک برزد
تا که شوری چو آشکاره کند — باطن هر یکی نظاره کند
شاه ابوالفتح را ندیدرکهی — مدد فرج داده بود دهی
خادمان بسکه نیک حال شدند — گوییا که بقحط سال شدند
شاه گفتش بیا بهمراهم — ای تو در سر راز آگاهم
گفت از ضعف گشته پیرم من — از پی زاد ره چه گیرم من
تا به بینم که ذات حق چه کند — اندرین ضبط و این نسق چه کند
دم ز وحدت بهمرهش میزد — که قدم بر قدمگهش میزد
از دم چاشت تا بوقت دگر — قطع کردند هر دو راه سفر
زیر آن قلعه چند اشتر بود — بلکه دشتی ز نافها پر بود
دیده هر اشتری رقت میکرد — نظر کیف خلقت میکرد
چون بپاسش طعام نه دو چوشش — چمچه چیزی نبود سر پوشش
لب گزیدند آن شتربانان — چیست آن شعبده فسون خوانان
از سر خنده درد مند شدند — در یکی جایگاه بند شدند
که شترها همه تلف گشتند — از خور و نوش و ز علف گشتند

آنچنانند در هر اسپیدن
که ندارند تاب جنبیدن

گفت نی نی که مرد شعبده باز
وقت دیگر بما شدند غراز

اینچنین جادوئی ندیده ستیم
گرچه سحر کسان شنیده ستیم

کاشتران از سر ارایت شان
مست گشتند همچو باده کشان

عرض کن عرض بندگی از من
از ره سر فکندگی از من

آیم و خاک شان بدیده کشم
که غلامی چو بنده حشتم

شد امیر و پیام شاه بشاه
گفت حرف و کلام شاه بشاه

شاه را سوی خود همی آریم
یا قدم سوی شاه برداریم

خیز در خاندان فرخ او
سیر کردم مگر بمطبخ او

شاه دهلی برو نظر انداخت
شاه ابو الفتح را بدید و شناخت

گفت سر در سفر که برزده اید
از سر خانگی بر آمده اید

چون کفافی که آن معین بود
قوت ما مردمان بی فن بود

که روم پیش شاه می پرسم
سببی از گناه می پرسم

هر مقلد دم از محقق زد
کز ازل آگهم من و زاهد

لاجرم نان شان بضبط افتاد
تا در آیند در ره ارشاد

در عبادت چو سر زنند براه
از سر باطنم کنند آگاه

اینچنین گفت و دست زد بقلم
کرد فرمان داکذار رقم

پس اشارت بکار دانی شد
طلب از بهر شاه خوانی شد

لیک بر خادمم صفیر زبند
که بمطبخ برید و سیر کنید

رو بنقل طعام کرد انجا
خورد قوت هزار مرد انجا

باز پختند و باز آنهمه خورد
گوئیا که سوئی عدم میبرد

گفت شه را که خادم تو بخیر
دو جهان گر خورد نگردد سیر

کرمن و سیر کردنش بکجا
همه مطبخ بپردنش بکجا

شاه با خود فراز آوردش
تا که زان حال باز آوردش

غیر حق بنده را که سیر کند

گفت آیا که سر کشید انجا
که فقیری مگر رسید انجا

آن یکی خواجه و دوم بنده
بنده گفت و دیدیک خوشنده

گفت دانم که آن فقیرانند
مرد حق صاحب ضمیرانند

پس اشارت سوی امیری کرد
که برو پیش آن دو نیکو مرد

که اگر حکم باشد از ایشان
باز سر ساخته بدرویشان

در سوی خانه ام قدوم آرند
بنده را طرفه محترم دارند

شاه و کرد سوی خادم گوش
که چه دانی صلاح اندرویش

گفت کر من و دیگران او را
نعمت آماده است و خوان او را

شاه حالی بقصر عالی شد
مجلس از غیر شاه خالی شد

که نگشت سیر دیده بود او را
از همه ها گزیده بود او را

گفت هیچ سفر ندیده ستیم
که بیک وزه در رسیده ستیم

ضبط از حکم بادشاهی شد
بنده اینجا بخیر خواهی شد

گفت خر مهره از سر زر شد
که جهان از مقلدان پر شد

گفت گوشش تمام از سر لهو
کار و بارش همه بغفلت و سهو

رو بحق از ره نیاز کنند
چاره جوئی ز چاره ساز کنند

کار من غیر خیر خواهی نیست
بنده ادعوی ز شاهی نیست

داد در دست شه که بید برید
مر مرا هم ز خادمان گیرند

شاه گفتش که بنده را مغذور
داشت باید بخوردنی ها دور

رفت در مطبخ آن خجسته شیم
دشت و رو دشت و بدخوان نعم

هیچ از خوردنی فرو نگذاشت
حرف هل من مزیدی فر داشت

خوردنش بسکه بیدرنگ آمد
شاه اورنگ زیب تنگ آمد

گر کند لقمه هر دو عالم را
چه غم از یک دو قطره یم را

از نگاه تو سیر میگردد
جز بتو کی بخیر میگردد

گفت ای شه بدار و گیر از تو
که نشد سیر یک فقیر از تو

ذکر آن مست خمخانهٔ اطلاق فرید زمرهٔ عشاق

اوست که عاقبت بخیر کند

آنکه مست از شهود مطلق بود
او که فرزند شاه ابوالفتح است
الله الله چه نوبری از وی
ذکر حداد هر شبانگاهش
شه ببالا ازان طراق طراق
توبه میکرد عشق توبهٔ او
صبحدم چون شدی ز خانه برون
بسکه سوزش بهم رسید آخر
هرچه در وصف او رقم آرم
سال هجرت هزار و یکصد و سی
دوستانش بدرد و غم هر یک
همه یکجا بغسل و تکفینش
رفت یاری بحال شاه باو
خیز و حاضر سر جنازش شو
که بما حق او ز راهبریست
منکه مستم و چنین مخمور
تا که مجذوب راه گشتم من
رفت مخلص بدرد بسیاری
بهر تجهیز شاه بر جستند
چونکه مرقد گهش مقرر شد
دو سه تنی در لحد فرود آمد
که بگفتش برو ز سر خود گیر
بچنین جای بر تو ره نشود
بر دلش نقش چون نگین مانده
هر که ز اخلاص فاتحه خواند

از رموزات عشق واقف شاه محمد عارف قدس سره

امر فرمود حضرت شاهش
رفت ز آرام شد ز طاقت طاق
میشکستی چو سر زدی یاهو
با دو چشمان همچو کاسهٔ خون
که بمجذوبیش کشید آخر
او برون زانچه در قلم آرم
کرد با اهل خلد هم نفسی
اشک ریز از بر الم هر یک
جمع گشتند بهر تدفینش
گفت با سوز و درد و آه باو
مقتدا از پی نمازش شو
مر ترا زانکه شادی پدر است
داشت باید ز خدمتش معذور
از تکالیف برگذشتم من
گفت این ماجرا بهر یاری
غسل دادندش و کفن بستند
بسر نو هنه فراتر شد
در مشامش شمیم عود آمد
کاینچنین خدمت است کار فقیر
هر گدای انیس شه نشود
که خلف شاه را گزین مانده
از غم آن روز در امان ماند

او بآن فخر کز چون شدی سرمست
گرچه امرش نمود آهسته
عشق و اندر ز دریکی ماوا
نظرش هر کرا بر افتادی
گشت مجذوب و مست و بی پروا
شاه ابوالفتح چون ز دهر گذشت
بیست و دو از جمادی الاول
ای بسا که گزین او بودند
شاه عارف که از همه به بود
گر جهان شاه دین پناه تو رفت
غسل ده نعش او و بندش بگیر
گفت او رو بند و الجلال نمود
کی بکار آید آنکه مست بود
رو بیاران همین پیام ببر
همه دم بر زدند از خویش
بتمارش که خاص و عام رسید
شاه را چونکه در لحد بردند
شاه را مست و ز تجلی دید
تا بآنجای بود جای شما
او که آن عارف خدا را دید
شاه ابوالفتح بارها فرمود
راست است این سخن که اکثر بار

شاه عارف که عارف حق بود
مرشدش پیر راه ابوالفتح است
سر زده ماه پیکری از وی
سر ز ضربش بسقف می پیوست
بود او ز اختیار خود رسته
می نگنجد بمست بی پروا
در زبان او ز پا در افتادی
عارفی در شهود حق یکتا
چارشنبه که سپهر گذشت
بود خورشید سر زده بحمل
پیر ره جانشین او بودند
رفته آن روز در یکی ده بود
مرشد راه قبله گاه تو رفت
شرف اندوز شو بخدمت پیر
که نمرد است انتقال نمود
خدمت او میکند که هست بود
مخلصان را ز من سلام ببر
که خبر بود شان ز مجذوبیش
هر یک از وی بفیض تام رسید
جسم پاکش بخاک بسپردند
شاه عارف ستاده انجا دید
هست سری کنون و رای شما
رفت بیرون که مدعا را دید
ز ابر روضه ام شود مسعود
تجربه کرده ایم ما بسیار

ذکر آن زبدة العارفین قدوة العاشقین پیر کامل مرشد آگاه دل سراپا نوری میر محمود پانپوری رحمة الله علیه

مهر تابنده ز مطلع نور
میر محمود سرز داز پانپور

عارفی از همه یگانه چو او
دهر نادیده در زمانه چو او

بود یکتا بعلم و دانائی
مبتلایش افتاد در شناسائی

از خدا رهبری طلب میکرد
طلب پیر روز و شب میکرد

بود این آرزو بهر آنش
تا شبی شیخ حمزه سلطانش

گفت داری اگر سر این راه
روی کن سوی شاه فتح الله

کز دم پاک و براه روی
راه یابی و خاص شاه شوی

او بر شاه صبحگاهان شد
که مشرف بشاه شاهان شد

روی دل ز امر او بحق آورد
که از و دل بدل سبق آورد

بود در خدمتش کمر بسته
وارهیده ز خلق بگسسته

شد شبی همچو آفتاب منیر
جلوه گر بر سرش امیر کبیر

کرد ایما باو که ای محمود
شاه ابو الفتح صاف باطن بود

یک در ظاهرش قصوری هست
که بشیخی از و فتوری هست

هر کرا ظاهرش مصفا نیست
پیش او رفتن تو اولی نیست

شیخ مرشد کسی باو صاف است
که درون و برون او صاف است

ظاهرش صاف چون زلال بود
باطنش غرق نور حال بود

میر محمود کاین سخن بشنود
ترک رفتن بسوی شاه نمود

مدتی چون نشد بگرد درش
باز شد شیخ حمزه جلوه گرش

گفت ره در کجی نهادی تو
شاه را از چه ترک دادی تو

گفت شد حضرت امیر مرا
مانع از راه آن فقیر مرا

گفت ایشان نظر بخود کردند
بر کمالات بعید کردند

خود چو ایشان ز اهل حال انند
صاحب فضل و ذو الکمالانند

ظاهرا نایب رسول الله
باطنا عارف خدا آگاه

دیگری کی بچشم شان آید
که گدائیش شاه بنماید

تو مکن ترک خدمتش زنهاران
صحبت شاه را غنیمت دان

سر ز سودای او بسود کشی
تو مبین بر قصور و دودکشی

خذ هر آنچه از و بنور صفاست
ترک کن آنچه در دو نا زیباست

میر محمود زا مرشد راه
باز بنهاد سر بخدمت شاه

تا که از صحبتش بجنبد گهی
در حریم وصال یافت رهی

ذکر آن یادگار بزرگان سلف خواجه محمد اشرف برگزیدۀ خاص باری حضرت عباد الله قاری

عارفی شد که کس ز اهل شهود
بنده را نیز عاقبت محمود

یادگاری ز صوفیان سلف
در کرامات شیخ دین اشرف

همچو خورشید شد بنور جلی
شیخ دین اشرف فحلی

ز اهل ورع و ز اهل تقوی بود
پای تا فرق عین معنی بود

پیش صاحبدلان رسیده بسی
صحبت اهل حال دیده بسی

روی در قرب ذات بود باو
میر محمود ره نمود باو

داد جام شهود در دستش
زان می ناب کرد سرمستش

تا که شد عالی منیر از و
فیض گیر از ره ضمیر از و

همه یاران او بعلم و عمل
شهره دهر بوده اند و مثل

خاصه آن خاص بندگان که
زبده سالکان عباد الله

آنکه او بود حافظ و قاری
خلق را فیض باطنش جاری

در شریعت بصد صفائیها
در طریقت برهنمائیها

شیخی و رهبری و درویشی
ختم شد بر وی از صفا کیشی

کم کسی صاحب کمال چو او
خیز داز اهل فضل و حال چو او

اینچنان لذت مناجاتش
مرحبا که بضبط اوقاتش

میزدی سر صدای تسبیحش — بر فلک زد دم از نژاد بحش
الله الله او چه خواندن بود — که همه در رباب اندر بود
شکر لله که بخت یارم شد — با چنین صاحبی دوچارم شد
گرچه کم رفته ام بجد من او — فی بعضم از جمال طلعت او
بسکه بر بنده مهربان بودند — مهربان تر ز همگنان بودند
تا ازین دار بی مدار رفت — هم هش و ورع رفت و تقوی رفت
هیچکس نیست ظاهرا معروف — که بشیخی همیشدی موصوف
آه اکنون ز فقر بوئی نیست — بو کجا بلکه گفتگوئی نیست
گر آنانکه در قباب حق اند — مانده مستور در ستر حق اند
عالم از فیض شان بپا مانده — خو بایشان باولیا خوانده
ای بها صاحبان حال شدند — اهل تقوی و ذوالکمال شدند
چون نسیمی روان شدند همه — کاروان کاروان شدند همه

ذکر آن برگزیده آفاق و سباح بر پایه رفیع خواجه شفیع معروف گلو و جناب شاه عطاء الله

باش آماده از چه بیخبری — می ندانی تو هم بره گذری
آنکه بر پایه رفیع رسید — حبذا شیخ دین شفیع سید
بگو گرچه شهرتی دارد — همچو شهباز همتی دارد
شاهبازی برون ز هر صفت است — که شکارش همای معرفت است
آن هما سایه اش چو بر افکند — مولوی طیبش نظر افکند
زان نظر مست و بیخودش کرده — مست چه بود بوحدتش کرده
آنچنان ره بقرب ذاتش داد — که ز شادی و غم نجاتش داد
عارفی مست و لاابالی شد — که نه فهم و نه وهم عالی شد
از مریدان اوست محرم راه — خاص درگاه شاه عطاء الله
آنکه بسیار حق عطا کردش — این عطا بس که اولیا کردش
تارکی که چو رو نهاد بدوست — پای زد بر دو کون هر چه دروست
جای در مسجدی به تنها کرد — صحن او را نه گل چمنها کرد
سنبلش سر زده چو طره حور — بچمن مسجد آمده مشهور
سالها تکیه گاهش آنجا بود — روی کرده بسوی مولا بود
مرشد من که از عنایت حق — برده از عارفان دهر سبق
گفت که شاه ذوالمجاهده بود — بغلط مانده در مشاهده بود
بود قابل بر دیت بصری — دور این نکته شد دیده وری
بارها کرد زین نمط با من — گفتگو از سر غلط با من
من بسر نفی گشته نکته طراز — او باثبات آن سخن پرداز
گفتی اندر سر سخن رانی — این رباعی ز شیخ ملتانی
تا حق بدو چشم سر نه بینم هرگز — از پای طلب نه نشینم هرگز
گویند خدا بچشم سر نتوان دید — آن اینانند من چنینم هرگز
من دلیل از جنید کرده باو — حرف خود را سفید کرده باو
که بگفت آن خدیو ملک یقین — غیر تیمار ساعتی ننشین
شیخ الاسلام زبده ابرار — اینچنین کرد شرح بی تیمار
یا فنن که رستن است ابرون — دیده فی که زدید نیست مصون
زانکه بیننده علت اینست اینجا — صرف در صرف وحدتست اینجا
نور مطلق توان بمطلق دید — از جهت رفت هر که او حق دید
چون نه از نور آفتاب آرند — کی بران نور دیده تاب آرند
نور مطلق چو ملحقت گردد — چشم دل عین مطلقت گردد
مختصر شاه بود ز اهل شهود — این غلط از کمال حالش بود
کرد از وی سوال برنائی — کاندرین راه داشت سودای
کای ربوده ز شیر مردان گوی — رمزی از وحدت وجود بگوی
گفت پرشد کتابها از وی — فصلها هست با بهاء از وی

کس نشد آگه از سخن رانی / زانکه این نکته ایست وجدانی

من چه گویم ترا چه گوش کنی / پای تا فرق گرچه هوش کنی

بود انجا درخت صندلی / باهمه سازو باهمه برگی

شاه گفتش بآن درخت ببین / رو بگردان ازو بسخت ببین

مرد برنا بآن درخت چو دید / شاه مرخویش را بجنبانید

در زمان آن درخت هم جنبید / معنی وحدت وجود شنید

عارفی که انیس مولی شد / متصرف بجمله اشیا شد

شد ز جزویت بکل پیوست / این همه جزو اوست هرچه که هست

ذکر یاران آن عارف آگاه شاه عطاء الله و سید غلام شاه و خضر شاه و خواجه محمد مقیم تارپود فروش

آنکه از شاه رو براه آورد / میر سید غلام شاه آورد

آن عطا که برو خدا کرده / از ره مست حق عطا کرده

شاه بروی همین نگاهی کرد / که غلامی چو پادشاهی کرد

خود با آزاد هر که نامی شد / فارغ از شاهی و غلامی شد

زآتش عشق طرفه شوری داشت / در ره درد و سوز زوری داشت

سر چو سوی سماع بر کردی / گرمیش در همه اثر کردی

از سر حال چونکه گرم شدی / سنگ انجا چو موم نرم شدی

خاصه آندم که خضر شاه انجا / رو نهادی بدرد و آه انجا

از سر صیحه اش که بر میزد / اهل دل را بدل شرر میزد

شاه خضر از سلف کجا کم بود / کز مریدان شاه او هم بود

چون بجد مستگهش گذر کردم / نور نیرنگ و نظر کردم

یافته فیض او بقلب سلیم / زبده اهل حال خواجه مقیم

او بباطن عجب گشودی داشت / ظاهرا کار تارپودی داشت

سالها بوده ایم همدم او / کس نشد هیچگاه محرم او

گرچه با او نشسته ایم بسی / واقف از حال او نگشت کسی

اولیا کافتاب پرنور اند / از نظرگاه خلق مستور اند

آینه‌دان قوم را پرده نهفت / رمز لا یعرفون غیری گفت

مختصر بود او ز اهل نظر / در مقیمی بتار و پود سمر

بمقیمان بارگاه آله / که بر درگه که میشود آگاه

جز مگر چشم دل که باز شوند / در نظر باز اهل راز شوند

چون مقیم از جهان مسافر شد / بریاض نعیم ناظر شد

آه درهای غم گشاد و گذشت / داغ فرقت بما نهاد و گذشت

ای بها با هزار جاه نما / ذکر ملاحسین راهنما

ذکر قطب الاقطاب امام العلماء و هدایت الفضلاء آخون ملا حسین راهنما که مرقد ایشان مشهور و معروف است

نور تقوی که در جهان سر زد / سر ز آخون ملاحسین زد

در طریق هدا اقامت کرد / آن اقامت باستقامت کرد

تا که سر خیل اهل معنی شد / زبده صاحبان تقوی شد

گشت اندر ره هدا اورا / خواجه اسحاق رهنما اورا

آنکه مشهور او بقاری بود / رهبر خلق و خاص باری بود

گفت آخون خواجه روز نخست / نقش غیر از سر ضمیرم شست

کرد تلقین چو اسم ذات مرا / داد از ماسوی نجات مرا

اندر آندم که هوش من بگذشت / ذکر یاهو بگوش من بگذشت

دیده ام ذره ذره از همه سو / غلغله در فکنده از یاهو

الله الله آنچه تاثیر است / ذکر صاحبدلان جهانگیر است

مولوی را ز خدمت خواجه / تافت نور هدا بدیباجه

از سر حد مستش بکام رسید / که سلوکش بحد نام رسید

خواجه چون رو بارض بطحی کرد / حج و عمره بامر مولا کرد

باز ره مدینه پیش گرفت   رو بسلطان و شاه خویش گرفت
کاینک اینک بجان و دل مشتاق   روی آورد سوی ما اسحاق
کز گزینان خاص امت ماست   مست و سیراب از محبت ماست
خواجه زان شهر کی که سربزد   در تحیر شد و بغم سرزد
بود یکسال و چند ماه دگر   اندران روضهٔ خجسته اثر
دیده از دیدن جهان بربست   رخت در ملک جاودان بربست
چون رسید این خبر بمولانا   که شد از دهر مرشد دانا
از سر راه چون بهند رسید   بودش از شاه نقشبند رسید
آنکه ز احفاد خواجهٔ احرار   بود سرخیل زمرهٔ ابرار
ره باذواق جاودانی یافت   که نشانی ز بی نشانی یافت
نسبتی یافت از ملازمتش   که ز هر وصف شد برون وصفتش

گفت در واقعه شه لولاک   بهمه خادمان روضهٔ پاک
همه اورا به پیشگاه روید   پیش راهش بعز و جاه روید
همه آن فقها بآن اجلال   آمدندش برون باستقبال
دید کین لطف و این عطا برمن   هست از امر مصطفی برمن
سال عمرش بانتها آمد   ارجعی ناگهش ندا آمد
همچو خور که نهان بمغرب شد   جسم پاکش بخاک یثرب شد
پشت او از فراق خم بگرفت   او درآندم ره حرم بگرفت
شد دو چارش بنیک کرداری   خواجه عبدالشهید احراری
از شمیمش بارجمندی شد   فایض از فیض نقشبندی شد
باز در دهلیش ملاقی شد   خواجه باقی بحق بقائی شد
باز چون رو باین دیار آورد   مکرمت های بیشمار آورد

در ره دین باستقامت بود   صاحب شرع ذوالکرامت بود
آنکه شهرت بپاکبازی یافت   تربیت از نصیب غازی یافت
او محمد امین صوفی بود   صوفی پاکباز و ز اهل شهود

ذکر کرامات آن ملجاء علما آخون ملاحسین راهنما یافتن فیض صحبت خلیفهٔ ثالث جناب حضرت عثمان رضی الله عنه

گفت که بود خدمتم هرجا   کفش برداری ابوالفقرا
روز آدینه بجامع شد   که درخشان چو مهر لامع شد
هر دو از چرخیان دانشمند   آن یکی والد و دگر فرزند
مولوی بود خانقاه نشین   از بنائی ملک جلال الدین
من نشستم بزیر در بجل   کفش بابا گرفته زیر بغل
مولوی سوی مولوی حیدر   گفت ای تو بعلم دانشور
خواجه افضل که پور مولانا   کرد رو کای بعلم دین دانا
این پسر در جواب سبقت کرد   بنده را طرفه در مشقت کرد
ناگهان صاحب مرقع پوش   سر ز در زد فرشته وار خموش
هر یک از جای خویش برپا خاست   گشته بی اختیار از جا خاست
مهر از درج گوهرین بگشاد   بند از تنگ شکرین بگشاد

منکه در خوردسالگی بودم   شیخ این کار امر فرمودم
شد دو چارش دران خجسته محل   مولوی حیدر و ملا افضل
هر دو با هم شدند ره پیما   سوی ملاحسین راهنما
بنشستند پیش او هر یک   بصد آداب و بر و هر یک
یک حدیث از شه بشیر و نذیر   درمیان آمد از سر تقریر
کیست راوی باین حدیث رسول   از صحابه ز صاحبان قبول
از تو اول گر اینسخن رفتی   خاطر من قرار بگرفتی
خاطر من کجا بیارامد   تا ز مبداء سخن نه انجامد
چهره اش همچو مهر انور بود   نور پاکی ز پای تا سر بود
بر سر هر یکی بصد نشست   که دران اختران چو بدر نشست
که منم یار خواجه کونین   راوی این حدیث ذوالنورین

فاضل و کامل و مکمل بود
سال در صلش هزار و پنجه بود
آنکه چون آفتاب بُرده سر
بعد ارشاد پیر پر تمکین
گوشه گیری که کار پاکان است
غاری آنجا که دلکشا است او
محرم راز آن نکو انجام
غارنشینی شعار خود گردید
من از اینجا بمدت موعود
چونکه ایشان بغار جا کردند
مدت العمر من ز حجرهٔ خویش
حضرت خضر چون بامر خدا
گفت حق طاعت و عبادت تو
شو خرامان و پای نه بیرون
آفتابی و چند مانی زیر
شیخ دین در جواب ایشان عرض
خاص حق خاص نه استغاثت مند
شیخی و فاضلی و فردی تو
رو برون رهنما و راهبری
شاد باشید مخلصان شاداب
صاحب کشف و حال شخصی بود
کز برای وضو بپاس اخیر
من وضو ساختم ز بهر نماز
چون مشرف بخدمتش گشتم
دیدم آن مهر برج اجلالی

مشکلات از برش همه حل بود | مرقدش مبداء فیوضات است

ذکر ابتدای حال شیخ فاضل زونیمری و ملاقی شدن خضر علیه السلام در غار که در آن نشسته بودند

یاد حق بار نکیر وان است او | خلوت غار در دلش افتاد
روح افزا و جان فزا است او | کرد منزل در آن مقام جلی
بی ولد بود زان سبب بنظام | بعد چندی بخدمتش بنمود
گوشه گیری و غار خود گردید | مصدر فیض در جوابش داد
بر بیابم ز تو خدا خشنود | انجو شاد در جواب ایشان فرمود
جای خود غار را بجا کردند | مر مرا حجره کم ز غاری نیست
پا نیارم برون شدم ز درویش | بر همین هر دو متفق گشتند
شد ملاقی بآن خجسته لقا | او بامر خدا اسلامش کرد
زهد و ورع تو و ریاضت تو | بکمال کرم قبول نمود
شد دل عاشقان بهجر تو خون | رهنمائی در رهنمائی کن
سر با وج هدایه آر دلیر | طالبان را ره هدا بنما
کرد مشروع گشته بر پا فرض | من باین خلوت مبارک فال
کاستقامت به از کرامت شد | چون بآخر رسید موعودش
فایض از فیض سهروردی تو | هم تو از فیض قادری ممتاز
طالبان چون ستاره تو قمری | رفت بیرون و در جهان بنرزد

ذکر دیدن شخصی که صاحب حال بود که برای زیارت شیخ فاضل حضرت سلطان العارفین سواره می آیند

دیدم آنجا که یک سوار فراز | آمدم گفتم ای دل غمخوار
فایض از فیض قربتش گشتم | یا خیال است یا بخواب مرا
آفتاب سپهر ابدالی | قطب الاقطاب و غوث عالمیان

که برآرندهٔ مهمات است
که بدار البقا قرار نمود
شیخ فاضل ز برج رو نیمر
گشت خلوت گزین گوشه نشین
غار شیبی بخاطرش افتاد
ده ز ده سال مقبل ازلی
که مرا بعد ازین چه کار چه بود
صبر کن ورنه گردمت آزاد
عرض من بهر آزمایش بود
که بجز حق رفیق و یاری نیست
بهره اندوز لطف حق گشتند
بر جبین بوسه ز احترامش کرد
در رحمت بروی تو بگشود
دلکشائی و دلکشائی کن
مخلصان را ره خدا بنما
عهد بنموده ایم ده و دو سال
حضرت خضر باز فرمودش
شاه جیلان شده ترا ممتاز
عاشقان را بجود صلا در زند
الصبوح الصبوح یا احباب
اینچنین او ز شیخ دین فرمود
سر دریا قدم زدم چون تیر
که درین وقت کیست اسپ سوار
گشت از روش اضطراب مرا
بهره ور از درش زمین و زمان

سرور اولیای دوران است
یعنی آن شیخ حمزه سلطان است
بسکه عجز و نیاز سر کردم
دیدهٔ دل ز اشک تر کردم
عرض سلطان بصد ادب کردم
اینسخن بر زبان و لب کردم
که درینوقت در کدام مقام
از کمال کرم کنند مقام
لعل دربار در سخن آورد
مهر تابان بسوی من آورد
در جواب من غمین گفتند
سینهٔ من ز غصه‌ها رفتند
نونهالم که سمت زونهیر
کشته از نور او چو مهر انور
شیخ فاضل برای تربیتش
آمدم از کمال تقویتش
اولیازادگان و خاص حقند
برده از کل ما خلق سبق اند
یارب از فیض این نکوکیشان
فاتبعم کن بصحبت ایشان
روح ایشان شفیع آرم من
کز تو امید لطف دارم من
لطف فرما بحال من یارب
کن مبارک تو فال من یارب

ذکر اولادان ایشان حضرت شیخ محمد معروف و شیخ مسعود زونهیری

شیخ معروف ثانی معروف
بصفتهای عارفان موصوف
در شهوار لجهٔ توحید
گوهر ناب معدن تفرید
صاف باطن بقوت طاعات
ظاهر از وی خوارق عادات
صاحب معرفت علی التحقیق
ز اهل عرفان برهبریست تحقیق
شیخ مسعود ثانی مودود
خاص درگاه ایزد معبود
لایح از جبهه‌اش سعادتها
گشت از آن مظهر کرامتها
هادی طالبان راه خدا
خضر وشش مرشد طریق هدا
چشمهٔ فیض حق از و جاری
تازه روحش برحمت باری
هر دو کس از والد امجد
شد عنایت ولایت سرمد
دو نهال از یکی خیابانند
یا دو لعل از یکی بدخشانند
شیخ افضل ز شیخ دین مسعود
شد نمایان و خاص ایزد بود
شیخ صالح بهر صفت موصوف
تربیت یافت بی شیخ دین معروف
بسکه تقوی و پارسائی داشت
دل چو آئینه در صفائی داشت
دستش اندر سخا چو آب روان
از درش کامیاب پیر و جوان
دولت و بخت همقرینش بود
شغل باطن ز حد فزونش بود
صاحب وجد و ذو المعارف بود
از رموزات عشق واقف بود
انجو شاطالبان عهد الست
که شد ندا ز می طلب سرمست

ذکر شهباز میدان طریقت حضرت خورم حافظ

آنکه سر برزده بنور و سرور
بخورم حافظ آمده مشهور
سر اقلیم هوشیاری زد
رخت در ملک کامگاری زد
عارفی از همه گزیده چواد
دهر تا شد بپا ندیده چواد
او بعهد بلی که موفی شد
از محمد امین صوفی شد
آنکه از نور او جهان برپاست
از مریدان شیخ ابو الفقراست
حافظ از خدمتش بوجه اتم
فیض باطن گرفت شد خرم
یک اکثر چو نکته زن گشتی
بر لبش جاری اینسخن گشتی
گر گناهان نه بیم دارم من
گرچه جرم عظیم دارم من
بحر عفوش از آن عظیم تراست
زانکه بر بندگان رحیم تراست
از نوشت ازل هراسانم
چه رقم برزده نمیدانم
آه دلهای عاقلان خون شد
کز ازل سرنوشت ما چون شد
هیچ بیمی ازین نه صعب تراست
ای خوشا که ازین عمیق تراست
حافظ از عمر خود بکام رسید
زانکه سالش بصد تمام رسید
چون ز صد سالگی ببالا شد
دیده بربست و سوی مولا شد
بفیوضات بسکه پر ز نوراست
خفته شیری به تکیه وان پر نوراست

این زمان پیشروی آن مقبل
باز فرزند او بنور جلی
آنکه در معرفت فرید است او
چون یقلاش پوره جایش بود
خدمت شاه چندگاه نمود
عارفی شد که شرح حال ازو
شرح احوال شان نداند کس
از کجا لمعه و کجا بیضا
ورنه اسرار ایزدی بیچون
چون دم سیر و سیرگاه خندی
اوکه رو سوی کوهسارش بود
جلوهٔ حسن دوست می نگریست
همه اسباب آن مهیا کرد
شیخ دین در رسید و چو بار افکند
کآب او چون عمود می افتاد
که کسی عمق آن نمیدانست
خادمی چند باز همره شیخ
ورنه حوض شد چو در لبصف
مرد مخلص بگریه سر بر کرد
هاتفی طرفه خاست از همه سوی
مرد مخلص نظر بشادی داشت
شیخ دین را نشسته دید آنجا
گفت آیا چه حال می بینم
منکه فانی حضرت احدم
مرد مخلص چو این بدید و شنید

بنهادند سر و صاحبدل
شیخ عبدالوهاب قبله مولی

مولوی اکرم آنکه قاضی بود
روح ایشان غریق رحمت باد

ذکر مست خمخانهٔ اطلاق و زبدهٔ آفاق محرم اخاص درگاه در توحید و معرفت فرید بابا عبدالرشید المعروف به بابا

می نباید بقیل و قال ازو
حال عارف خدای داند و بس
از کجا رشحه و کجا دریا
هست از درک و فهم ما بیرون
شیخ آن سوی گاه گاه شدی
در نظر صنع کردگارش بود
که ظهور است اوست می نگریست
خلق را جمع بر تماشا کرد
بسوی آهربل گذار افکند
که ز بالا فرود می افتاد
بلکه کس دیدنش نتوانست
سر نهاده بر قدمگه شیخ
که نمایان نشد ز هیچ طرف
پیرهن چاک و خاک بر سر کرد
هر یکی آه پیر و مرشد گوی
دهر بنگر چه ماتمش بگرفت
فارغ از خویش و نشسته دید آنجا
خواب یا خود خیال می بینم
می نمیرم که زنده ابدم
منبسط گشت شادمان گردید

قال کی حال را محیط شود
در کتبها هر آنچه مذکور است
حال شان هر که در قلم آورد
شیخ را بود مخلص نیکو
مرد مخلص باعتقاد درست
از یلاق و ز کوهسار و دره
خواست آن خدمتش که طوی کند
آمد و شیخ را بدعوت برد
تا تماشای آبشار کند
حوض رخشندهٔ رحیق انجا
مرد مخلص بشیخ همره بود
حال بر شیخ کرد استیلی
زآدمی چیست قیل و قال در و
خادمان سوی آه و افغان بر
چیست دنیا مقام درد و الم
آخر الامر سوی خانه گذشت
چهره اش همچو برق می افروخت
شیخ گفتش چه حیرتست ترا
جسم خاکی اگر گذارم من
بسکه گاوان و گوسفندان گشت

او هم از مقبلان ماضی بود
باد هر یک زما محبان شاد
حبذا شیخ دین رشید است او
شاه ابوالفتح رهنمایش بود
شاه شاهش بیک نگاه نمود
درک کی عالم بسیط شود
همه یک لمعه از آن نور است
چیزی از جب خود رقم آورد
صاحب دولتی بسمت سید و
خدمتش می نمود چابک و چست
از گل و سبزه و ز شاخ و تره
طوی فرزند نامجوی کند
از پی خدمتش قدم افشرد
در نظر جلوه های یار کند
بود در زیر پس عمیق انجا
لیک از حال او نه آگه بود
جست و خود را فگند از بالا
که نمیشد پدید حال دروه
برکشیدند باد و بدره تر
اندر و غم فزون شادی کم
با غم و درد بیکرانه گذشت
بخیه میزد بخرقه و میدوخت
بنگر گر بصیرت است ترا
زنده ام باز غم ندارم من
هرچه میکشت زود و چندان گشت

کز پسر طوی دلپذیرش بود
باز شکرانه بهر پیرش بود
طبقی پیش شیخ دین آورد
شیخ قدری ازان طعام نخورد
شیخ نام خدا چو گوش نمود
شور عشقش ز سینه جوش نمود
خورد چیزیکه پخته بود انجا
دست هر جانبی کشید انجا
خورد آن جمله از نشیب و فراز
بانگ هل من مزید میزد باز
پر نمائید این تغاره من
که عطا کرد حق بباره من
عقل کوته چو کوته اندیشان
نرسیدم بحرف درویشان
کی ز کونین سیر میگردد
سیرش کی ز غیر میگردد
بود انجا درختی از امرود
که پر از میوه های نارس بود
الله الله چه سرور است این
اینچه اسرار بی نیاز است این
لاجرم قوت یکهزار نفر
پخت از صبحگاه تا دیگر
خادمش گفت کای همایون فر
از برای غذای باز بخور
در طبق هرچه بود آن همه خورد
رخت انجا بسوی مطبخ برد
آنهمه گاو و گوسفند و بره
دیگهای پر از طعام و تره
که نه سیرم هنوز گرسنه ام
خورده گرچه غذای صد تنه ام
گفت خادم که بکرمت فرما
ای ز تو لطف و مرحمت فرما
مرد حق را ز بهر حق دو جهان
هست چون قطرهٔ فراز دهان
هیچ اکنون ز جنس خوردن نیست
چارهٔ غیر صبر کردن نیست
شیخ آنها تمام خورد و گذشت
بشهر باز رخت برد و گذشت
آدمی چیست گنجی از اسرار
اینچنین سر درو هزار هزار
سر او را که حد و پایان نیست
از هزاران یکی نمایان نیست

ذکر خواجه رسول مداد فروش و کرامت او گویند

دوستی بود شیخ را رو پوش
سر سوداگری مداد فروش
بفروش مداد کارش بود
دست در کار و دل بیارش بود
از جبینش فروغ درویشی
بود تابان بمکرمت کیشی
همه دیوانگان شهر از و
می نهادند سر بهر از و
همه مستان عشق هر طرفی
بدوکانش همیزدند صفی
عقل کل در کراماتش بستود
که وجودش همه کرامت بود
چون گرفتی کتاب بر کف دست
زیر نور چراغ واله و مست
دور میشد چراغدان ز برش
نرسد تا که شعله بسرش
باز با اینچنین معامله داشت
با چراغی که شب مقابله داشت
منکه مدحت سرای او گشتم
مستفید از برای او گشتم
محرم راز او عباد الله
که همیشد بخدمتش گه و گاه
چون برون آمد از سر هستی
دم ز اسرار زد بسر مستی
ارجعی شد خطاب شاه باو
شد بر شاه دفن گاه برو
لیست که پاینده می ماند
سخنی یادگار می ماند
سرزده نور عشق تام او را
بود بابا رسول نام او را
حاصلش هرچه از مداد شدی
صرفش اندر ره وداد شدی
دو فلوسه بهر یکی میداد
از مدادش مراد بود امداد
حاجت هر یکی بر آوردی
پی باحوال هر یکی بردی
اکثری شب که ترک خوابش بود
شغل در دیدن کتابش بود
سر فرو میشدش ز استغراق
بود چون محو عالم اطلاق
باز چون باز آمدی با خویش
میشدش آن چراغدان در پیش
سر بازار شیر مردی بود
در ره عشق ره نوردی بود
در نظر نور طلعتش دارم
رشتهٔ از محبتش دارم
او ز احفاد شاه ابو الفتح است
مست امداد شاه ابو الفتح است
چند گاهی که رو بمستی کرد
همه در خود ز خود تماشا کرد
هرکه آمد درین سرای سپنج
رفت آخر بزیر خاک چو گنج
مختصر حال مرد ربانی
هست باقی و ما بقی فانی

پادشاها در مدد ابر من / بازکن بازای خدا برمن
فانیم از وجود خود گردان / باقیم از شهود حق گردان

ذکر ملازم درگاه جناب صوفی الهداد و عاشق شدن بر خواجه زاده

حبذا صوفی الهداد است / آنکه از بندگان آزادست
خادم شیخ حمزه سلطان بود / خدمتش خدمت اسپان بود

هر زمان رو بآخر آوردی / گه علف گاه جو در آوردی
اسپ چون درگه خاص بود از شیخ / بود او صاحب کشف از شیخ
صورتا گرچه اسپ پیکر بود / معنیا از ملک فراتر بود
شیخ روزی برو سوار شدند / بسوی لاڑ رهگذار شدند
جمعی از راه باطنی بحضور / آمدندش همه سراپا نور
همه از اولیای ربانی / طالبان ره خدادانی
رو نهاده بکشوری هر یک / بره فقر رهبری هر یک
عدد شان چو در شمار رسید / پانصد افزون بده هزار رسید
هر یکی شد بگوشهٔ پنهان / از خدا فیض باطنش چو بیان
شیخ نیز هر یکی نگاهی کرد / هر یکی را جهان پناهی کرد
زان نظر هر یکی بکام رسید / سرسبز لگه و مقام کشید
اندران بخششی که سر برزد / نظری شیخ دین بجو در زد
گفت یارب ز دوست دور اینجا / ای بسا که شدند مست اینجا
مست چه بود که هشیار شدند / چیست هشیار مرد کار شدند
بی زبانی که زیر پای من است / حال این تن نزار من است
چه شود گر ز راه جو داورا / میکنی صاحب کشود اورا
سگ اصحاب کهف آدم شد / با محبان تو چو همدم شد
گر سمندی کنی ز حال صدور / از پی این محب خویش چه دور
در زمان جو در از عنایت حق / یافت اکرام بی نهایت حق
شرح حالش کجا و با کجا / مبتدی فانیم فکرتا بکجا
سیر گشتی چو شیخ دین جائی / میشدی از پی تماشائی
اسپ حاضر سوی کنار شدی / تا بخنگی برو سوار شدی
هم بر شیخ دین عنان داده / هم درون طویله استاده
به بروز بدن شدی هر جا / از طویله برون نه برده پا
این سخن کی بفهم کس آید / سیر عنقا کی از مگس آید
استنی از نگاه شاه رسل / شد ز جزو بت و رسید بکل
عقل حیران که چوب اسپ تنی / یافت چون معرفت بیچون تنی
قادرست آفریدگار جهان / کر کند پشه را مدار جهان
مور را گرد سلیمانی / ذره را چو مهر تابانی
او باین قادر و توانا اوست / که بهر ذره ذره دانا اوست
نی مطاعی جز او نه مخدومی است / اینکه بینی وجود موهومی است
هست اینها تماشی بی بود / لیس فی الدار غیره موجود
مستی عشق و نشهٔ توحید / شد ز صوفی الهداد پدید
روزن معرفت چو بازش شد / بحقیقت ره از مجازش شد
گشت عاشق به نازنین پسری / شد گرفتار حسن سیم بری
ماه روئی ز دل قرارش برد / صبر و آرام و اختیارش برد
گشت مفتون بحسن دلجویش / شد گرفتار جعد گیسویش
دیده برنده صورتش چون سیف / زود رخشنده معنی بی کیف
او که سرمست جام معنی بود / نور عرفانش در تجلی بود
عارفان فی اسیر این صورند / جلوهٔ حسن دوست می نگرند
آن پسر گر بحسن شد موصوف / پدرش بود تاجری معروف
دید مردی نحیف و زار و نژند / شاهبازی فتاده اندر بند
چهره اش زرد دیده اش گریان / ز آتش عشق سینه اش بریان
شور عشقش ز خود بوده چنان / که بدستش نماند هیچ عنان

معتکف روز و شب بسر کویش
سر فرزند ارجمند کسی
ترک این کارهای باطل کن
گفت ای خواجه دل بدستم نیست
نی کنون صبر و نی قرار مراست
خواری عشق عزتست مرا
شد یقینش که سخت بند ویست
هم پسر را برو فریفته دید
بسکه مال و زرش فراوان داد
چون رخ یار هیچ سوی ندید
گاهی از درد زار می نالید
زر بسوی پدر روانه نمود
هم رها شد ز صحبت صوفی
خواست که مال چون روانه کند
همه در موج خیز دریا رفت
جامه بدرید و خاک بر سر کرد
قبلهٔ آن یکی زن زیبا
مهر این داشتن سیاه دلی است
بود دیوانهٔ بکهساری
گفت دیوانه اش که ای خودرای
چون بصوفی تو رحم ناوردی
خواجه زین شرح حال از جا شد
صوفی او را چو در کنار کشید
پدرش را شده بحیرت جای
محو شد در وجود آن کودک

پای در گل ز درد بیخویش
کی بود عشق تو پسند کسی
زین خیالات صافی دل کن
صبر در جان و غم پرستم نیست
ذرهٔ نی ز اختیار مراست
سیر این کوی جنت است مرا
پند دادن نه سودمند ویست
از پی او دوان شیفته دید
بتجارت گریش سامان داد
بلکه زان نو بهار بوی ندید
گاه بر خاک راه می غلطید
پدرش شکر بیکرانه نمود
هم بهر کار یافت معروفی
بندش انجا باین بهانه کنند
اصل و فرعش همه بیکجا رفت
ریش بر کند و گریه از بر کرد
واند گر بوستان و باغ و سرا
بت پرستی ز کفرهای جلی است
که بسر کشف داشت گفتاری
ای کشیده ز راه احسان پای
زخم جانکاه بر جگر خوردی
سر تقصیر خویش بینا شد
هر دو را جان و تن یکی گردید
که کجا رفت کودکم ای وای
گشت یکتا به بود آن کودک

گفت ای صوفی این نه درویشی است
بسکه می ترسیم از ملامتها
از چه تو صوفی این کجاست روا
هر چه این بنده سالها اندوخت
ترک عشقم بگو که مستم من
خواجه چون دید دردمندی او
شد هراسنده از ملامت خلق
لاجرم شد برون ز تاب و توان
او بدانسو بکارسازی شد
ناله زن از سر فراقش شد
آن پسر که بهند برزد پا
لله الحمد بخت یارم شد
باز مال و متاع و سامانش
آه ما صوفی که سر ببالا زد
زین خبر خواجه بیخبر افتاد
هر یکی را چو قبلهٔ دگر است
این همه رهزنان راه حقند
خواجه را زر چو زیر آب گذشت
پیش او شد که حال ازو پرسد
مستمندی ز تو جگر خون شد
گر نه او بر سر حضور رسد
زود فرزند را ز هند آورد
پسر اندر کنار او گم شد
در زمان آن پسر نمایان شد
باز صوفی عیان و طفل نهان

اینچه خذلان و کوته اندیشی است
گشته ام آب از ندامتها
خویش را و مرا مکن رسوا
آتش عشق آمد آنهمه سوخت
داده نقد خرد ز دستم من
نعم عشق پای بندی او
که بران دیده استقامت خلق
کرد فرزند را بهند روان
صوفی اینجا بجان گدازی شد
رشک افکن ز اشتیاقش شد
مال او را دو چند شد انجا
پسر از صاحبان کارم شد
گرد آنسو روان و چند اثرش
در ره آن مال سر بدریا زد
گوئیا کوه هش از زبر افتاد
آن یکی زر بدیگری پسر است
دین و ایمان بمردم حمقند
صبرش از دل برفت و تاب گذشت
موجب این ملال ازو پرسد
لاجرم مال از تو بیرون شد
بر تو دانم که صد قصور رسد
سوی صوفی نیازمند آورد
غایب از دیده های مردم شد
صوفی از بود خویش پنهان شد
گشت و این نکته شد برون ز بیان

نفی اثبات سر معروفی
پدرش ره سوئی هدایت یافت

از سپرگاه زده گه از صوفی
از نگاه پسر عنایت یافت

کودک از بود خویش بیرون شد
ای بها جذبهای عشق این است

زاولیای خدای بیچون شد
روز خود کانتهای عشق این است

ذکر میر سید خان هندوستانی قلعه بندی نمودن بدامن کوه ماران حسب فرموده آنحضرت صلی الله علیه وسلم وتتمه احوال وکوایف آن که در واقعه دیده بود گوید

از خودی بگذر و دوئی بگذار
آنکه برسر زده ز هندوستان
صاحب حال و ذوالمعارف بود
رو بکشمیر چون ز هند آورد
گرچه از هند پیر راهش بود
شد مشرف بصحبت خاصش
دفن گاهی برای خویش کند
از کف دست چند معمارے
باز برپا نمود باز افتاد
ناگهان شب بخواب جلوه گرش
گفت با او که اینچه بی ادبی است
ورنه کار تو از شکوه افتد
صبحگاهان بسوی سلطان شد
هرچه امشب ترا نظاره شود
دید در خواب شاه لولاک
هر طرف بسکه تاجداران دید
باز هر سید یکه گردش بود
عرض کردند کای کجا تشریف
شیخ حمزه به پیروی از من
آمدم تا نشانمش برتخت
در زمان شیخ دین سواره رسید
مسند آراستند و تخت زدند
شد بشارت بحاضران آمدم

لیک سلطان امیدگاهش بود
گشت قابض بنور اخلاصش
جای مرقد گهی به پیش کند
بست انجا حجته دیواری
سر اندیشه دراز افتاد
شده ساداتها دوده مرش
جا بتو فوق باز بو العجب است
چیست دیوار بلکه کوه افتد
از چنان واقعه هراسان شد
باز گو تا چه آشکاره شود
آفتاب سپهر ارسلناک
عزم هر یک بکوه ماران دید
پارسایان و صاحبان شهود
می بردا این زبان بصد توصیف
هست فرزند معنوی از من
که غلام ولیت دولت و بخت
نورافشان چو ماه پاره رسید
اولیا کرد تخت بخت زدند
از امام الهدا شفیع امم

روسوی شیخ حمزه سلطان کرد
خواست که مرگ چون فرا آید
جایگاهی بشوکت و شان بد
روز بر بست و شب در افتادش
که سبب چیست اوفتادن را
یعنی از روضه بهاء الدین
جای دیگر برو و مقبره کن
میر ازین واقعه چو باز آمد
شیخ گفتش بروز عالم نور
او شبانگه چو سر بجیب آورد
همه اصحاب و اولیا با او
بر شد از روضه بهشت آئین
همه رفتند پیش شاه رسل
لعل دربار شاه دین بگشود
کردم اینک بطالع و بختش
او چو سر برزده براه من است
هم در انجا که میر میری خان
شاه کونین برو چو شاه نشست
که همین جا گزین خود کردم

تو نئی مائی و تو نئی بگذار
عارف دهر میر سید خان
از رموزات عشق واقف بود
رو سوئی پیر ارجمند آورد
قطره رو بحر عمان کرد
اجل از بهر تر کتاز آید
زیر دامان کوه ماران دید
گوئیا که نکرد بنیادش
چیست معنی بباد دادن را
همه سادات بلکه شیخ گزین
ترک این کهسار و این در کن
از سر عجز در نیاز آید
تا چه امشب ترا رسد بظهور
روی دل سوی ملک غیب آورد
صف بصف با همه صفا با او
شیخنا شیخ دین بهاء الدین
جزو هارو نهاده اند بکل
بصد اعزاز سوئی آن فرمود
کوه ماران نشیمن تختش
جای تختش نشستگاه من است
شد همی بست و بود در غم آن
شیخ دین هم به پیشگاه نشست
شیخ را جانشین خود کردم

منم اینجا و ز خود فانی است
نیست اینجا بر تبه عالی
اینچو شاه نیکبخت ره پیما
خواب بین سر خواب دوشین زد
کرد امرش بار چند بها
میر میری با مراد و حالی
همرهش لشکری ز عالم غیب
گر بروز و اگر بشب میرفت
دیدهٔ دل بهر که بینا شد
ای دریغا که چشم بینا کو
کسوت عنصری رها کردند
بهمان جای دفن گاهش شد
سال وصلش بدست آری بود
کن نگاهی بحالم ای سلطان
از گنه گرچه شرمسارم من
از عمل هیچ نیست در دستم
از پی مخلصان خویش مرا
لعل دربار بر شفاعت من
نظری کن که وا رهم از خویش
بپذیر از من فقیر نحیف

لاجرم رتبه اش ز سلطانی است
یکدم از سیر او نبا خالی
که بهر روز ره نهد اینجا
سر از ان حجره بوی مشکین زد
سوی دیوار و قلعه بند بها
بست دیوارهای بس عالی
کار میکرد از فراز و نشیب
پا برهنه بصد ادب میرفت
بر سرش اینهمه تماشا شد
آنچنا کشف و آن تماشا کو
بنهایات وصل جا کردند
موج زن رحمت الهیش شد
شیخ پاکان اگر شماری تو

هر که او را بدیده ما را دید
کرد این قدسیان قدس نشین
هر که اینجا باعتقاد آید
صبحدم گفت شیخ را بکبر
که رو اینجا خبر بیاران کن
گل همی برد شاه محمودان
مقبره کرد و صحن بست اینجا
زانکه پر بود زاولیا صحنش
او نه از پا که او ز سر برود
شیخ عمری بکامرانی بود
چون ازین دار بیمدارا رفت
بود تاریخ نهصد و هشتاد
از صفر بیست و چار روز شده

پس نه مظهر خدا را دید
زایرند و ز غیب نور افشان
بوئیش از عالم و داد آید
شیخ دین را تمام بود خبر
همچو گلدسته کوه ماران کن
شاه مانک بر سم مزدوران
تا که سلطان دین نشست اینجا
شاه فردوس سرای جلوه نش
بلکه از دیده های تر برود
عازم ملک جاودانی بود
همچو خورشید آشکارا رفت
بل ز هشتاد چار بود زیاد
مرقدش که جهان فروز شده
اینکه محبوب حضرت سبحان
چشم لطف از تو چشم دارم من
مدح پرداز دوستان توام
در ره فرقتم نجاتی ده
بنده را هم امید یک نظر است
لطف فرما به پیشگاهم بر
آرزومند یک نگاهم من

اینچند ابیات بجناب حضرت سلطان ختم کتاب گوید

لاجرم در غم و الم هستم
دار زیر امان خویش مرا
باز کن بار اینچو فخر زمن
اینچو شاه شهان و من درویش
چند بیتی که کرده ام تصنیف
کن نگاهت بهر دو عالم به

هرچه هستم ولی از آن توام
بسر قبر تیم براتی ده
زان نظرها که کیمیا اثر است
ختم کردم بنامت این دفتر
یکنظر از تو صله خواهم من
ره سوی عالم وصالم ده

خاتمة الطبع

بعد الحمد والصلوة میگوید احقر عباد الله حسن ابن حافظ ولی الله الکبروی الکشمیری غفر الله له ولوالدیه واحسن الیهما والیه از انجا که حق سبحانه وتعالی مرا از صغر سنّی بشوق وذوق علم وعلما وسیر کتب دینیه ومطالعهٔ حالات ومقالات مشایخین کرام واولیای عظام رحمة الله تعالی علیهم اجمعین محظوظ وخوشوقت گردانیده است وغالباً از ملاحظهٔ سیر و حالات این حضرات عالیه درجات لذتی و حلاوتی داشتم و با تذکرهٔ ایشان انسی ومحبّتی احبُّ الصالحین ولستُ منهُم لعلّ اللهُ یرزقنی صلاحا ـ خواستم که منجمله خمسهٔ منظومهٔ ملا بهاء الدین متو کتاب مستطاب سلطانی را که هنوز در قالب طبع نیامده بود واکثر اعزّه واحباب حلقه بگوشان وارادتمندان این درگاه علیه را بطباعت آن هوسی کامل داشت طبع نمایم اگرچه بر بعض ابناء زمان وارباب توفیق که بظاهر از شیفتگان ومدعیان محبت این درگاه علیه هستند انجام همچو این امور حتم و واجب بوده امّا جزاهم الله خیرا خیال ایشان بدینجانب نرفت و هوس باقی بود واین فقیر عفی الله عنهُ سعادت وفال نیک دانسته بنا بر خوشوقتی اعزّه واحباب واسترضای روح مقدس حضرت محبوب العالم سلطان شیخ حمزه مخدومی قدّس الله سرّهٔ در طباعت آن همّت نمودم فالحمدُ لله علیٰ ذلك امیدوارم که بدین بضاعت مزجاةٔ در زمرهٔ خدّام آنجناب منسلک گردیده در روز حشر بشفاعت خود سرافرازم فرمایند ـ این هم خیال دارم که اگر حق تعالی مرا صحت بخشد و توفیق رفیق شود و رضامندی روح مقدس حضرت سلطان العارفین ومشایخان دین شامل حال باشد در طباعت شرح ورد المریدین هم عنقریب انتظام خواهم نمود اذ جوان بحبل الله سعیی فی هذه الامور مشکورا بالآخر از قارئین کرام واصحاب شوق وذوق امیدوارم که مرا بدعای خیر دارین یاد آورده ممنون ومشکور فرمایند

شمّهٔ از حالات مصنف واضح باد که ملا بهاء الدین متو از نجبای کشمیر بوده ولادت او در سنه ۱۱۸۰ هجری واز اخوند ملا محمود بلخی که یکی از شاگردان حاجی الحرمین ملا محمد صادق بانچو بود تلمذ نموده سبقت از اقران خود حاصل کرد وبا بزرگان ومشایخان وقت سلسلهٔ محبّت وصحبت چسپانیده از فیوض باطنی مستفید گشت واز خدمت درویش عنایت الله قادری که یکی از اخصّ خلفای خواجه عبد الغنی لنگر بود استفاده فیوض باطنی نموده خلعت ارشاد در بر کرد وطریق قادریه داشت مدّتی در خدمت شیخ عبد اللطیف ٹاک بسر برده علاوه از ان از عبد الرسول مداد فروش وشیخ عباد الله ونیز خواجه مقیم نار فروش وعبد الکریم چشتی وولی الله نقشبندی وغیره معارف وارشادات حاصل نمود ودر محله قطب الدین بوده بخانه شیخ سیف الله ابن محمد افضل ذونیمری توقف نموده اکل حلال وصدق مقال شیوهٔ خود گرفته بود ودر درس و کتابت اوقات خود میگذرانید سوز وگدازی غالب داشت وارواح وابرار واخیار مشاهده مینمود طبعی لطیف داشت قلم برداشته بلا تامّل وفکر شعر برجسته صوفیانه میگفت وپنج گنج منظومه از اشعار او یادگار است منجمله آن ریشی نامه بقدر ۴۷۸۲ ابیات وکتاب سلطانی بقدر ۵۸۹۰ وغوثی بقدر ۵۶۱۶ وچشتی نامه بقدر ۲۹۱۲ ونقشبندی بقدر ۴۶۸۰ وکتاب ذکر الصادقین وغیره وغیره از نتایج طبع وقاد او است در سنه ۱۲۴۸ هزار ودوصد وچهل وهشت در قحط شیر سنگه انتقال نموده در مقبرهٔ آبای خود بمقام ٹوان مسجد آسوده ؂

ان الذین قالوا ربنا اللہ ثم استقاموا فلا خوف علیہم ولا ہم یحزنون

الحمد للہ والمنۃ کہ

اندرین زمان بفضل وعنایت ایزد منان کتاب مستطاب ہدایت انتساب

مشتمل بر حالاتِ بہیہ ومقالاتِ مرضیہ مسمّیٰ بہ

تحفۂ اشرفیہ

محتوی بر حالات ومقالات وتذکرۂ مشایخین عظام وخلفائی عالیمقام

حضرت شیخ محمد اشرف سہروردی فتحکدلی علیہ وعلیہم الرحمۃ والرضوان

از تالیفاتِ

جناب مولنا وملجانا مُغتنم الوجود فی العصر ذو الاخلاق المرضیۃ والصفات السنیۃ البہیۃ

الادیب اللبیب حافظ القرآن الکریم القاری ابو محمد حسن بن حافظ ولی اللہ الکبروی الحنفی

الکشمیری متعنا اللہ بطول بقائہ وعمت فیوضہ علی الاحباب

در سنہ ۱۳۵۲ھ

در مطبع محمدی سٹیم پریس لاہور باہتمام ملک محمد شفیع پرنٹر طبع گردید

بار اول تعداد طبع ۵۰۰ (محمدی سٹیم پریس لاہور میں باہتمام ملک محمد شفیع پرنٹر چھپا اور حافظ عنایت اللہ مہتمم نے چھپوا کر شائع کیا) قیمت ۸/

کتاب ہذا نزد حافظ محمد عنایت اللہ ابن مؤلف ۔ ونزد پیر حسام الدین بمقام انزمیرہ خانیار موجود است ازانجا طلب فرمایند

بسم الله الرحمن الرحیم

ربنا اتنا فی الدنیا حسنة وفی الاخرة حسنة وقنا عذاب النار

الحمد لله الذی هدنا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدنا الله والصلوة والسلام علی رسوله محمد سیدنا اشرف انبیآء الله وسندنا اکبر اصفیاء الله وعلی اله واصحابه واتباعه و احزابه خیر عباد الله وعلی جمیع علماء امته واولیاء ملته الذین هاجروا وجاهدوا فی سبیل الله {اما بعد} میگوید احقر عباد الله حسن ابن حافظ ولی الله چون از تحریر تحفه کاملیه در ذکر سلاسل خمسه بواسطه صدر مبارک حضرت مولنا میرزا اکمل الدین البدخشی فراغت دست داده شروع در تحفه اشرفیه اکبریه احمدیه در ذکر سلاسل خمسه بواسطه شیخ محمد اشرف اتفاق افتاد و این منتخب را تحفه اشرفیه نام نهاده شد برای سهولیت طالبان ذوی الایقان علیحده نمودن مناسب دیده از چراغ لطایف که مؤلفه این احقر است انتخاب کرده شد. رجا از قارئین کرام آنکه از زلل وخطا چشم پوشیده این احقر را بدعای خیر یاد نمایند و ببرکت این طایفه محبوبان حضرت صمدیت امید از جناب حضرت احدیت آن دارم که وی تعالی درین چند روز توفیق متابعت ومحبت این جماعت بخشد و در آخرت در زمرهٔ ایشان محشور گرداند و بشفاعت ایشان قلب سلیم عطا فرماید و بر صراط مستقیم استقامت دهد بالنبی واله الامجد مقدمه خاتم العرفا حضرت شیخ احمد تاره بلی در افضل الطرایق آورده است که شیخنا وسندنا ومولانا قدوة الواصلین امام ارباب الیقین اکسیر الحیوة محی القلوب ومنقذها من الممات فخر العارفین نور بصر المحققین کلید گنج فاحببت ان اعرف حضرت بابا محمد اشرف فرزند ارجمند خواجه بابا محمد رضا رحمة الله علیهم اجمعین در وقت خود بخدا پرستی و ورع وتقوی و زهد ومجاهده وریاضت بینظیر بودند وطریق شان بحلیه کمال تشرع واتباع سنت وعمل بعزیمت واجتناب از بدعت ورخصت آراسته بود مقبول علماء راسخین ومتمکنا ومأمول عرفای متقین متشرعین از جوان وپیران از اولیای کاملین ومکملین که استفاده فرموده بودند بعون الله تعالی چنان محظوظ از برکات شان شدند که نقاد اهل بصیرت آن عصر در حق شان می گفتند که اکثر بابا مثل خود کسی را ندیده است ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم ❊

شجرهٔ کبرویهٔ اشرفیه

بروح سید عالم به آل عالیشان	بچار یار و بروح حسن شه عرفان	حبیب و طائی و معروف پس سری و جنید
دو بو علی و دگر شیخ مغربی عثمان	بروح قاسم و بوبکر و شیخ دین احمد	به بو النجیب و عمار و به نجم قطب زمان
علی واحد و شیخ زمان نور الدین	علاء دوله و محمود و مرشد همدان	علی ثانی و اسحاق امیر عبد الله
رشید و شاه علی و محمد ذی شان	حسین و صرفی و شیخ محمد عالی	حبیب و مهدی و هم شیخ هاشم حقان
بحق عبد غنی و باشرف و اکبر	بشیخ احمد عالی صفات در دوران	بحق شیخ سعید و غلام دین و اثر
همیشه دار حسن را بعز و امن و امان	وحضرت شیخ بابا داود خاکی رح در ورد المریدین آورده است ه	

هر یکی زین مقتدایان ابر سان فیاض بود + فیض شان بر مخلصان باران صفت ممطر شده است + و در شرح آن تحریر فرموده اند که همچنین حضرت شیخ این ضعیف دامت برکاته در مقام یار فروشی و تحدث بنعمت در اوقات نصیحت بریدان میفرموده اند که همه مشایخ ما بزرگ بوده اند و ریاضات شاقه بسیار کشیده اند که اثر و برکات آن بر مخلصان و تابعان ایشان تا قیامت خواهد رسید و این حالات و تجلیات که بر ما و تابعان ما ظاهر شونده است همه بعد از عنایت حق تعالی از طفیل و برکت ایشان میدانیم شما را باید که علی الدوام بعد از هر عبادت بلکه اول و آخر وظایف و در وقت هر مهم و هر حاجت روح پر فتوح حضرت سید الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و ارواح متبرکهٔ ایشان را بدعا یاد کرده استمداد همت کرده باشید و استعانت و استفاضه نمائید که بی بدرقهٔ همت ایشان این راه پر خوف را قطع نتوان کرد و حضرت سیادت پناه امیر کبیر میر سید علی همدانی قدس سره میفرموده اند که هر ریاضت که جمیع مشایخ کشیده اند این فقیر کشید اگر نتایج بعضی بظهور رسیده امید است که در تبع باخلاص بظهور آید کذا فی شرح ورد المریدین ه این مشایخ را سلسل اند ارشاد

ادب + تا نبی الله وسیله مرتضی حیدر شده است + الشرح

شکر خدای مرشد هادی مبتلی

کاورده روی ما سوی خود از ره جلی	ما سینیان امت پیغمبریم نیز	هستیم ما ز سلسلهٔ مرتضی علی
از چشمهٔ ولایت ساقی کوثر اند	سیراب در دو کون بسی مرشد ولی	در درگه خدا چو توسل بدو کنیم
هر گونه غم که روی نماید منجلی	خاکی در این لقب که تو داری اشارت است	بابوتراب نسبت جی بکن جلی
دایم دعای خیر رسول است و آل او	در دو زبان خاکی صحرای بابلی	غم نباید خورد ما را روز حشر از تشنگی

منبع این سلسله چون ساقی کوثر شده است + منبع سرچشمه را گویند حاصل معنی این است که روز قیامت چون ساقی کوثر علی است که مقتدای سلسلهٔ ماست ما چرا غم تشنگی خوریم زیرا که او پیشوای ماست و آشنای ماست اگر کار بدست دیگران بودی او شفاعت کردی الحمد لله که کار بدست اوست بر وفق مراد ما نوازش خواهد کرد دیگر ما محبان اوئیم و محبان را تشنه نه دارد و شاهد و دلیل محبت ما او را موافقت ماست + نظم

عُروۃ الوثقی وحبل اللہ بیان زین سلسلہ ست   ہر کہ زد چنگش بعصمت تالب مقبر شدہ ست
عروۃ الوثقی دستگاہی و دست آویزی محکم کہ قرآن ست یا اتباع سنت یا وقوف نزدیک امر و نہی کہ
سلوک طریق پیغمبر ماست صلی اللہ علیہ وسلم وحبل اللہ رسن خدای یعنی دست آویز بقرب خدا این معنی
بیت عروۃ الوثقی وحبل اللہ عبارت از متابعت مشایخ این سلسلہ ست کہ ہمت ایشان بر متابعت
رسول اللہ ست علی حسب الکمال ای فی القول والعمل والحال و در مقامات خواجہ بہاء الدین نقشبند
البخاری قدس سرہ آوردہ ست کہ درین طریق ماسوای حق طاغوت ست وکفر بوی وایمان بحق در ہر قدمی
شرط لازم سالک ست ای عزیز بدانکہ سلسلہ اولیا از زمان حضرت سلطان الاولیا امیر المومنین علی المرتضی
کرم اللہ وجہہ الی یومنا ہذا مسلسل ومعنعن ست و تا انقراض عالم خواہد بودن و در ہیچ وقت از اوقات
ضعف باحوال باطن وظواہر اسما وصفات اللہ تعالی راہ نیافتہ ست ونخواہد یافت الآن کما کان و
وحبل المتین بتحقیق عبارت از سلسلۂ مشایخ ست و بر اہل ایمان وکافہ مسلمانان اعتصام بحبل المتین لازم
و واجب ست بحکم نص صریح واعتصموا بحبل اللہ جمیعا + نظم ہر کہ اندر کشتی این سلسلہ تشریف
یافت + بی مشقت سیر او سوی خدا منجر شدہ ست + منجر کشیدہ شدہ قال علیہ السلام انا واصحابی
کسفینۃ نوح من رکب فیہا نجا ومن تخلف عنہا غرق وفی روایۃ انا واہل البیت کسفینۃ
نوح الحدیث ؎ یار مردان خدا باش کہ در کشتی نوح + راہ تشویش وخرابی نبود طوفان را + حافظ
از دست مدہ صحبت این کشتی نوح + ورنہ طوفان حوادث ببرد بنیادت + وہمچنین در لب اللباب
آوردہ کہ بیان آنکہ این راہ را بی حمایت راہبری نتوان رفت کہ در ہر قدمی خطر یست و در ہر گوشہ
راہزنی ست و ہر کہ در ظل دولت فلاونی بود ہمان مثال متابعان نوح ست وکشتی من رکب فیہا
نجا ومن تخلف عنہا غرق ومن از آنحضرت بابرکت پرسیدم کہ تعبیر کشتی چیست ایشان فرمودند
کہ روش سلسلۂ ما متابعت شریعت وموافقت طریقت ست از آن سبب سالکان را طریقہ ما بصورت
کشتی بی خلل مینماید کہ محل امن ست وسبب در رسیدن بمقصود بی مشقت پس ہمین تعبیر را در نظم در آوردم
کہ موافقت حدیث ہم بر آمدہ ؎ یا علی صحبت بہ پیران بہتر از ہر طاعت ست + این وصیت از نبی
با آن شہ خیبر شدہ ست + حضرت مولینا در مثنوی آوردہ ست ؎ گفت پیغمبر علی را کای علی + شیر
حقی پہلوان پر دلی + لیک بر شیری مکن تو اعتمید + اندر آ در سایۂ نخل امید + اندر آ در سایۂ آن عاقلی +
کش نداند برد از رہ غافلی + ظل او اندر زمین چون کوہ قاف + روح او سیمرغ بس عالی طواف + گر
بگویم تا قیامت نعت او + ہیچ آن را مقطع وغایت مجو + در بشر روپوش کردست آفتاب + فہم کن واللہ

اعلم بالصواب + و ولد بزرگوار مولسنا که مشهور بسلطان ولد ست قدس سره اینمعنی را زیاده بیانی کرده وگفته دربیان آنکه اگرچه عمل صالح مرد را بخدا رساند عاقبت لیکن صحبت شیخ ازان بالاتر ست زیرا که زودتر بهتر رساند که موسی را بحق وصلت ومعجزه وصاحب کتاب بود باآن عظمت وکمال طالب خضر شد واز خدا بدعاها صحبت او را میخواست عاقبتش باجابت مقرون گشت چنانکه در قرآن میفرماید فوجدا عبدا من عبادنا وهم پیغمبر علیه السلام میگفت واشوقا الی لقاء اخوانی نظم یکدمی صحبت بمردان خدا + بهتر از صد سال بودن در تقا + هرکه شد او همنشین اولیا + همنشینش دان همیشه باخدا + مظهر حق ست جسم ظاهرش + سر یزدان ست جان ظاهرش + حق نماید خویش را از هر ولی + کی شود بی شیخ سر حق جلی + زین سبب میجست موسی خضر را + تا برد از وی نهفته سرها + ودر کتاب وسیلة الطالبین الی رب العالمین آورده ست که مرید را می باید که بعد از نماز خفتن پس از اوراد شجره پیران خود بخواند و مرید انرا شجرهٔ پیران دادن یکے از سنن اولیا ست چون از پیری صحیح رسیده باشد هکذا فی شرح ورد المریدین فقیر مؤلف جعله الله من الفایزین بمحبة اولیائه الکاملین اگرچه بغیر از نقل کتب تواریخ درین رساله عباراتی ننوشته تاهم از قارئین کرام ملتمسم که اگر بر سهوی یا خطائی برسند عیب پوشی را کار فرمایند واگر توانند اصلاح نمایند + مبین ای برادر که گوینده کیست + نظر کن که مقصود گوینده چیست + والله الموفق والمعین

تحفهٔ اول در ذکر خواجهٔ بزرگ خواجه اسحاق ختلانی

قطب الکونین غوث الفریقین شاه شهیدان ماه برج ایقان زبدة العارفین قدوة العاشقین مهر سپهر خدادانی حضرت خواجه اسحاق ختلانی رحمة الله علیه صاحب فتحات نوشته در شهور سنه خمس وثلثین وسبعمائه ولادت او ست از کمل اولیا وبزرگترین جناب سیادت ست بیست ودو سال ملازم خدمت بودند اصل ایشان از ترک ونواحی زمین ختلانست وجناب سیادت تربیت فرزند ارشد خود سید محمد همدانی بایشان حواله فرمودند وبموجب آن دو سال در خدمت ایشان گذرانید وملا بهاء الدین منو آورده ست ۱۵

آنکه یکتا براه همدانی
یعنی آن بانی مسلمانی
تا درین سلسله ز فرط ادب
نو نبی شاه امتحانش کرد
او نه بکشود بال و دم نکشید

خواجه اسحاق شاه ختلانی
میر سیّد علی همدانی
شد باو خواجهٔ بزرگ لقب
امر بر خواندن اذانش کرد
زان زمان اذان ما نرسید

آنکه او پشت پادشاهی زد
در کمال جوانی وشاهی
آری آری بزرگ دینست او
گفت نبود هنوز وقت صلا
شاه از تیزی صفائی او

دست و رو بر جهان پناهی زد
یافت از نور عشق آگاهی
شاه را خاص جانشین ست او
که نشد مرغ عرش بال کشا
منبسط شد ز تیز رائی او

تا که محرم بسر و رازش کرد — داد ارشاد سرفرازش کرد
طالبان خدا ز شهر و دیار — سر نهادند بر درش بسیار
خواجه چون مصدر هدایت شد — شهره نامش بهر ولایت شد

شهادت ایشان ۱۴ ماه شعبان سنه ۸۲۰ هشتصد و بیست روز شنبه و عمر ایشان نود و یکسال بوده ست در چراغ لطایف مفصل مرقوم ست شیخ سلطان الکشمیری از اصحاب خواجه بزرگ ست از اولاد ملوک کبر سواد از نواحی کشمیر بوده و بصحبت حضرت جناب سیادت هم رسیده و از خدمت آنحضرت فیض و فتوح بسیار یافت سالکانرا رهنمائی نمود و عمر عزیز خود در مجاهدات و عبادات بسر فرمود مدتی در سیاحت اطراف عالم بسر برده با اولیاء بسیار صحبت داشت عاقبت الامر در محلهٔ درگجن خانقاهی وسیع و رفیع بنا کرده در افادهٔ خلق خدا اشتغال ورزید و با شیخ نور الدین ریشی و شیخ بهاء الدین گنج بخش صحبت داشت آخر عمر موجب الحاح و ابرام سلطان محمد خان در حدود پهکلی نهضت فرمود می آرند که ایشان مریدان خود را میفرمودند که وقت حاجت نام من بیای ندا هفت بار ورد کنند انشاء الله تعالی حاجت روائی خواهد شد مقبرهٔ آنجناب در پهکلی ست شیخ عبد الرحیم العلیشاهی و حبیب العلیشاهی و شیخ علی البلخی هر سه بزرگ از اصحاب خواجه بزرگست در ختلان مدفونند

حاجی حسین ختلانی از اصحاب خواجهٔ بزرگست تمام عمر در ریاضت و مجاهده صرف نموده حالت عظیم داشت سکر بروی غالب بود در صحن خانقاه معلی مدفون ست شیخ ابراهیم از اصحاب خواجهٔ بزرگست جناب سیادت هم دریافته بقبول بیعت آنحضرت سرفرازی نمود ولیکن مرتبه ارشاد از خواجه بزرگ حاصل نمود و بعد وفات خواجه بزرگ قایم مقام بود شیخ بهاء الدین گنج بخش آن گلشن رهنمائی بلبل گلبن مقتدائی خلوت نشین زاویهٔ تجرید عزلت گزین گوشهٔ تفرید از اصحاب خواجهٔ بزرگست ملا بهاء الدین متو در ذکر ایشان نوشته

گنج عشقش ز سینه بوی دهد — هر که در گنج بخش روی دهد
او خلیفه ز خواجهٔ ختلان — بود قطب زمان و غوث جهان
گنج بخشی بکینه بخشش اوست — هفت دریائی ز ریزشش و اوست
الله الله ز خطهٔ کشمیر — اینچه صاحبدلیست پاک ضمیر
اولیاهای ابندیار همه — رفته پیشش بانکسار همه
گنج بخش زمانه از کشمیر — چون بختلان شده بخواهش پیر
باز از انجا مراجعت فرمود — گنج بخشی بهر که خواست نمود

آن بهاء الحق آن سپهر یقین — زانکه نامش بهاست بر تر دین
از ازل که در خششش دادند — منصب گنج بخششش دادند
بخشش او نه در و مرجان است — بخشش گنجهای عرفان است
صاحبان کمال کافسر دند — بر درش رفته پشت خم کردند
اوست سر خیل اولیای جهان — قطب الاقطاب مقتدای جهان
یافت آن گنج را به بخت بلند — در زمان شد فقیر دولتمند

چون از قطع منازل طریقت وطی مراحل حقیقت فرغت یافت مدتی در پردهٔ عزلت و گمنامی مخفی بود دانه های طعام که در راه افتاده میدید تمام روزی چید پس آن را شست وشو کرده تناول میفرمود در زیر پل زینه کدل کاشانه خود ساخته آخر از روی بابا عثمان اوچپه گنائی

اشتهار یافت **تحفه** روزی سلطان زین العابدین بزیارت ایشان آمده التماس نمود که در کشتی من نشسته ساعتی در دریا تفرج فرمائید آنحضرت منظور نکردند چونکه سلطان الحاح بیشتر کرد حضرت شیخ مصلای خود بر آب انداخت و خود بران نشسته درمیان دریا جولان داد ملاحان سلطان هر چند جهد کردند بمصلای شیخ نرسیدند **تحفه** باباحاجی ادهم در مقامات اولیای این دیار آورده که اکمل اولیای کشمیر شیخ بهاء الدین ست و هم فرمود چون در خدمت شیخ الشیوخ بهاء الحق والدین گنج بخش بودم دیدم که از ملکوت و جبروت بمقامی رفیع رسیده ست که دیگران را از شیوخ زمان آن مقام حاصل نشده ست **تحفه** شبی در موضع کرشه بل زیر درختی بمراقبه نشسته بودند که گاه گاه از شهر بر آمده سیری میکردند و جماعتی از دزدان آمده پیش روی ایشان مال مسروق را قسمت کردند و بوقت برخاستن ایشان را دیدند و اندیشه کردند که مبادا افشای راز خواهد شد و بهمین تشویش آنحضرت را شهید کردند چون صبح روشن شد غسل و تکفین ایشان بجا آورده باباعثمان گنائی و سید حسن بلادوری گفتند که شیخ ما را وصیت کرده وقتی که بمیرم مراد رپای ریسمان بسته کشان کشان بر مقبره ببرید این سخن بسلطان رسید سلطان با ارکان دولت مشوره کرد ملک احمد وزیر سلطان بود بعرض رسانید که تخته بیاریم و تابوت ایشان بران بگذاریم و ریسمان بسته کشان کشان می بریم سلطان را پسند افتاده تا بمدفن رسانیدند و دفن کردند و در کنج جنوبی متصل قبر سید سلیمان مدفون شدند و قبر حرم سلطان زین العابدین دختر سید محمد کاندهامی متصل دروازه ست برای خود دنیا رکنانیده بود و زیور خود برای خریدن آن فروخت کرده بطفیل ایشان وقف عام نمود و اولیای کبار از مشایخ و علما و سادات دران مقبره دفن شدند بتاریخ چهارم رجب سنه ۸۴۹ هشصد و چهل و نه جام شهادت نوشیدند

تاریخ
بهاء الدین بده صاحب مقامات
بهاء الدین پناه مستمندان

بهاء الدین ولی چون مهر انور
بهاء الدین گل باغ عبادت
ز هجرت سید سردار عالم

گذر کرده ازین گردون خضرا
بهاء الدین مه برج سعادت
که بوده هشصد و پنجاه یکم ۸۴۹

بهاء الدین شه ملک ریاضات
بهاء الدین چراغ بزم رندان
ایضاً - سال تاریخش

ز روی احترام + گفت ملهم زبدهٔ اخیار بود + باباعثمان اوچپ گنائی از اکابر عهد خود بود و از روسای کشمیر گنائی بعرف آنوقت منشی را می گویند از مفتی تا پتواری مردم نویسنده را بهمین لقب یاد میکردند چون حضرت بابا بعد تحصیل علوم غریبه بذوق خدا پرستی در جستجوی مرشد افتاده رخت مسافرت بر بست و اطراف عالم را سیر نمود چون بحرمین شریفین رسید در خدمت شیخ اسحاق شطاری مستفید شد شیخ اسحاق فرمود مرشد تو در شهر تست شیخ بهاء الدین هر جمعه برای نماز حاضر میشود و برا بتو می نمایم روز جمعه در مسجد بیت الحرام دیدند در زمان غایب شد پس قاضی اسحاق رخصت داد گفت چون بشهر خود برسی در مسجد جامع

مرا خواهی یافت پس بابا رو بکشمیر نهاد و سید حسن بلادوری نیز رفیق ایشان شده دو منزل را یکے میکرد و میرفت * چون بکشمیر رسید بخدمت شیخ آمد و برا بهمان حالت دریافت بر پای او افتاد وگفت میخواهم که مرا ارشاد بحق میکنی شیخ با او بخشونت پیش آمده بابا شوقش ندید و درارادت استقامت ورزید چون شیخ صدق ارادت دید بدین بملازمت شیخ مشرف شد و ایشان را از سراپرده کتمان برآورده خود در ریاضات و مجاهدات جانفشانیها کرده مقام لاتعین حاصل نمود و در صحبت حضرت شیخ نورالدین و باباحاجی ادهم زواید فواید حاصل کرد چون رحلت فرمود در مقبرهٔ سلاطین که شیبروی مقبرهٔ میرزا حیدر کاشغری ست آسود ملا نوری گنائی المشهور بملا ملیحی نبیرهٔ مخدوم باباعثمان اوچپ گنائی ست که در اشاعت شرع و استقامت و رع و تدریس و تعلیم علوم اصل و فرع فرید دهر و یگانه عصر بود و در کسب معرفت و طریقت مقامات عالیه داشت در کلاشپوره مدفون ست ملا شنگرف گنائی از احفاد بابا عثمان گنائی ست نامدار و زبدهٔ اعیان بلند پایه دانشمند عالیمقدار در علوم عقلیه و نقلیه نادرهٔ روزگار بود و در سفر حرمین با شیخ ابن حجر مکی ملاقات نمود و سند احادیث صحاح سته از و اخذ فرمود آخر در مقبرهٔ ملا ملیحی در کلاشپوره آسود سید حسن بلادوری بلادور قریه ایست از روم مولد وی در انجا بوده باشارهٔ غیبی بکشمیر از حرمین شریفین باتفاق باباعثمان اوچپ گنائی توجه فرمود در سلک مریدان شیخ بهاءالدین منتظم گردید و در اندک زمان تفوق برهمه اقران حاصل کرد از اولیای کرام و مشایخ عظام وحید الدهر فرید العصر شد مصدر آیات بینات و مظهر حالات عالیات بود که اکابران دین و دنیا در جمیع حالات صوری و معنوی از جناب ایشان استمداد و استعانت می نمودند و بقول بعضی مورخان از منسوبان شیخ اسحاق شطاریست مرقد شریف آنجناب قریب راجوری کدل مطاف اهل عرفان ست چنانچه حضرت سلطان العارفین تا عرصهٔ دوازده سال هرروز بزیارت ایشان شبانه مستفیض می شدند وفات ایشان هفتم رجب ۱۰۰۳ دُرّه شاه مرید شیخ بهاءالدین گنج بخش صاحب مقامات و خرق عادات بود از نجبا و اکابر شهر در صحن مقبره مدفون است

تحفهٔ دوم در ذکر امیر عبدالله برزش آبادی

آن آفتاب برج طریقت ماهتاب اوج حقیقت گل گلستان سیادت بلبل بستان عبادت خلیفه خواجه بزرگ

خواجه اسحاق ختلانیست شمعی از دودمان سطین ست از شمیم خودش معطر کرد	آنکه سر بر زده بآزادی هم خداجوی و هم خدا آگاه میر سید علی امام همام	شهره گشته برزش آبادی سرو سردار سید عبدالله چونکه سر النقط نمود تمام	نو گل باغ شاه کونین ست برزش آباد را منور کرد دو ستان شرح آن از و در خواست

پس امیر عبد الله آنرا شرحی	بر زش آبادی آنخلیفهٔ من	می کند شرح این لطیفهٔ من	بنمودند و گفت بکیم و سنت کا

نوشت مشتمل بر فواید جزیله و عواید جمیله و چون خواجه اسحاق ختلانی دید تبسم نمود و فرمود که از زبان
مبارک سیادت شنیده بودم که امیر عبد الله پسر امیر عبد الحی ابن امیر سید علی ششتری الطوسی الحسینی
شرح کتاب من خواهد نوشت فرمودهٔ ایشان بعینه بعمل آمد و در نفحات آورده که امیر عبد الله فرمود که
در بیست سالگی در خانه خود در برزش آباد نشسته بودم نصف شب والدم عبد الحی بعد نماز تهجد من
گفت که میخواهی که ترا تلقین ذکر کنم گفتم بلی پس ذکر چهار ضرب ارشاد کرد والدین من بلا واسطه از اصحاب
شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی بودند و از ایشان من فواید بسیار عاید گشت تحفه و هم فرمود
که در بدایت حال چون در بخارا شرف صحبت قطب اولیا خواجه محمد پارسا دریافته ام مسئله علمی بیان
شده اهل مجلس از تحقیق آن عاجز و ساکت ماندند و من جواب آن کما ینبغی از کتاب طحاوی تقریر
نمودم حضرت خواجه از من پرسید که کیستی و از کجائی گفتم که پسر عبد الحی ششتری ام خواجه از جای خود
برخاسته و مرا از انجاکه نشسته بودم برداشته پهلوی خود نشانیدند و فرمود که خواجه بزرگ ما بزیارت والد
تو عبد الحی فرستاده بود و من از ایشان بفواید بسیار بهره ور شدم بعد ازان فقیر عبد الله از خدمت ایشان
استفاده علوم ظاهری و باطنی نمود چنانچه در سفر دوم جلد دوم هدایة الفقه در پیش ایشان باتمام رسانیدم
تحفه و هم فرموده که اوایل تربیت و ارشاد از هفت مرشد مکمل معه قبولیت نامه حاصل نمودم اول بخدمت
والد خود امیر عبد الحی دوم حضرت شمس الحق والدین محمد الحافظی البخاری المعروف بخواجه محمد پارسا سوم
خواجه اعتماد الملک چهارم شیخ سعد الدین بیوی پنجم شیخ علی عشقباز سمرقندی ششم شیخ تاج الدین حسن
عطار هفتم مولینا یعقوب الچرخی که در ولایت شادمانی متوطن بود اما در آخر کار تربیت نامه و تکمیل عامه
از خدمت سلطان سلاطین الآفاق قطب الاقطاب بالاتفاق خواجه بزرگ خواجه اسحاق یافتم شرح
اسرار النقط و رساله کامله و مونس العشاق و انیس العاشقین از مصنفات ایشان ست و هم فرمودند که اسناد
کتاب مشارق و مصابیح و صحیح مسلم متعدده یافتم سالکان بشمار براهنمونی آنجناب بدرجه کمال
ولایت رسیده رتبهٔ ارشاد حاصل نموده اند بعضی در چراغ لطایف مرقوم ست ملا حیدر البدخشی
صاحب منقبة الجواهر از مریدان سید عبد الله برزش آبادی ست سید حاجی مراد فرزند سید فخر الدین
بیهقی که بعد انتقال والد از عم بزرگوار خود سید ضیاء الدین نیرک تربیت یافتند و بعد طی منازل سلوک
بزیارت حرمین شریفین مشرف شده از شیخ ابو اسحاق شطاری اخذ بیعت نمود پس سبیل ایران در ماوراء
النهر بخدمت میر عبد الله برزش آبادی خط خلافت یافته جانشین ایشان شد بار دوم بزیارت حرمین شریفین

فایز گشت بعد از آن در اطراف روم و شام وغیره امصار بعیده سیاحت کرده حج سوم بجا آورد و در
فتحات آورده که در عهد سلطان زین العابدین در کشمیر وارد شده در قریهٔ کریر پرگنهٔ کرهین رخت سفر وا
نموده جماعهٔ کثیری را از طالبان راه بمطلوب حقیقی رسانیدند عاقبت الامر حضرت سید متاهل شدند و فرزندی
یافتند مدعا که یگانهٔ عصر بود بهفدهم ذی الحجه ۸۹۵ انتقال فرموده در همان قریه آسود سید حیدر فرزند
سید حاجی مراد که هنگام آمدن کشمیر در اثنای راه متولد شده بسبب حدوث علالت مادرش در آستین خود
پنهان داشتند چون در کشمیر رسیدند از آستین خود کشیده تفویض مادرش نمودند ارشاد از پدر بزرگوار خود
حاصل نمود بعد انتقال پدر بزرگوار جانشین او شده در مقبرهٔ پدر مدفون است سید سعید فرزند دوم
سید حاجی مراد مرید پدر بزرگوار خود بوده در شریعت عالمست و عاملی ✤ در طریقت عارفست و
کاملی ✤ سید خداداد خلف و خلیفه سید سعید است ۵ بهار گلبن احسان و فقر است ✤ نهال گلشن اعزاز و
تجرید ✤ سید احمد فرزند سید خداداد مرید پدر بزرگوار خود بود و پسر او سید محمد ابا عن جد همه تا بعد
یکدیگر جانشین شده در افاده و افاضه خلق مشغول بودند و در مقبرهٔ جد بزرگوار خود آسودند ✤

تحفهٔ سوم در ذکر شیخ رشید الدین بیداوازی

آفتابی که او ز عالم راز	زد علم بر سپهر بیداواز
الله الله چه پس رشید است او	در طریقت چو بایزید است او
ایجدا هر خاک این پاکان	بنده را کن هم از شرفناکان
او پس رحلت ز ذو الیقینی زد	سر ز نام رشید الدینی زد
یافت قرب خدا و شد آگاه	از دم پاک سید عبد الله

وی خلیفه امیر سید اسد برزنش آبادی ست جامع
بوده میان علوم ظاهری و باطنی صاحب تصانیف ست مصباح و شرح گلشن راز از تصانیف اوست
و نسبت دیگر ایشان از حاجی حسین اسفرائی ست و وی از نجم الدین محمد ابن محمد الآذکانی و وی از شیخ
رکن الدین علاء الدوله سمنانی تحفه روزی دهقان سالارلی که اهتمام زراعت ایشان میکرد بدرد
دندان مبتلا شد نصف شب بغایت مضطرب گشت نعره زنان بخانقاه ایشان آمد نگاه شیخ بروی افتاد
فی الحال صحت یافت ۵ قلم عاجز ز تحریر کمالش ✤ زبان لال است از شرح جلالش ✤ فراتر از خیالات و
مقالات ✤ بود اوصاف آن عالی مقامات ✤ مقبرهٔ ایشان در شهر بیداواز است ✤

تحفهٔ چهارم در ذکر شاه علی بیداوازی

او شهنشاه دین بنور جلی ست	که مسمی شده بشاه علی است	بود اول امور پادشهی	همه روی وی از کمال مهی

ترک آن طمطراق و جاه نمود | جذب حقش کشود چشم شهود
او نشاندش بمسند ارشاد | که بجای خودش خلافت داد
تا بر شیخ دین رشیدش برد | دست زد آستین کشیدش برد
داد از هر طرف ز عشق آواز | گلشن راز کرد پیدا واز

صاحب معارف فاخره است و اول امور سلطنت با ایشان مفوض بود بجذبهٔ الهی همه را ترک نمود اگرچه بظاهر امی بودند اما ببرکات ریاضات و مجاهدات علم لدنی بروی مکشوف شده تا آنکه علمای عصر در جمیع امور حل مشکلات از خدمت ایشان می کردند و حضرت شیخ رشید الدین درباره ایشان میفرمودند شاه علی پهلوان دین و دنیاست تحفه آورده اند که شیخ علی در ابتدای سلوک بقصد زیارت حرمین شریفین رخت بست و در راه با سلطان اولیا خواجه محمد پارسا ملاقی شده در همان اثنا جناب رسالتماب صلی الله علیه وسلم بخواجه در واقعه فرمودند که از احوال فرزندم علی شاه باخبر باشید بعده حضرت خواجه بحسن تربیت و افاده علوم ظاهری و باطنی ایشان شغل پیشه گرفته تا بر اقران خود تفوق حاصل نمود و حضرت خواجه ایشان را گرامی داشتند تحفه روزی جناب آنحضرت صلی الله علیه وسلم بروی جلوه گر شد و خرقهٔ مبارک خود وی را پوشانیدند چون بیدار شد خرقه را با خود دید و در خدمت شیخ رشید الدین آورده شیخ باز با ایشان تسلیم نمود و گفت مبارک است و انوار فیوضات این عنقریب خواهی یافت تحفه شخصی از حضرت شیخ رشید الدین از احوال ایشان پرسیده شیخ در جواب گفت که اولی تعریف وی آنست که صوفی است که یک نفس غافل از حق نیست و در مصطلحات این طایفه فقیر صاحب فنا را و صوفی صاحب بقا را گویند و مراد بمقربین که در کتاب الله واقع است صوفیانند و خلفای ایشان در چراغ لطایف مرقوم اند

تحفهٔ پنجم در ذکر مخدوم اعظم حاجی محمد خبوشانی

آنکه او سر ز تیز خبوشان زد | سکهٔ فقر در خبوشان زد
اوست که شیخ عالمش دانند | بلکه مخدوم اعظمش خوانند
شد بحاجی محمد او مشهور | گشت عالم ز مقدمش پر نور
او در اول لطایف این راه | کرد طی پیش سید عبدالله
یافت تکمیل پیش شاه علی | تا که شد همچو مهر و ماه جلی
مختصر عارف خبوشانی | بود از خاصگان سبحانی
عالمی گشت کامیاب از و | شد جهانی بفتح باب ازو
دست ابن یمین بدامن او | داده شد خوشه چین خرمن او
زد کلامی که سر ز مستی او | شعله از نور حق پرستی او
همچو ابن یمین هزار هزار | سر زد و بر زده یمین و یسار

وی فرزند خواجه جلال الدین یوسف المنصور الخبوشانی است کنیت ایشان ابوالمیامن و لقب ظهیر الدین ارشد و المشتهر بمخدوم الاعظم جامع بود در علوم ظاهری و باطنی و از اعیان مشایخ خراسان است ابتدا از اصحاب امیر عبدالله برزش آبادی بود ولیکن مقام تکمیل از صحبت شاه علی یافت تحفه در فتحات آورده که حضرت

شاه علی سی سال پهلو بر زمین ننهاد روزی که مخدوم اعظم بخدمت ایشان انابت نمود چون شب شد
بالین طلب کرد و پای خود را دراز گردانید حرم خانه از حضرت شاه سبب این پرسید فرمود که امروز جوانی
در خانقاه من آمده بار من تمام وی بر داشت و مرا فارغ ساخت تحفه وقتی که حضرت شاه میخواست
که ایشان را خلیفه سازد مخدوم اعظم ابا نمود که من مستور الحال بودن برای خود بهتر میدانم چون بخانه آمد
خضر علیه السلام ملاقات وی کرد و گفت که از حسن تربیت تو بهفتاد کس بمرتبهٔ ارشاد و تکمیل خواهند رسید و
ارشاد تو من عند الله است چون مراجعت نمود حضرت شاه بوی فرمود که خلافت من قبول نکردی تا
خضر علیه السلام بتو نگفت مخدوم اعظم عذر نموده خرقه خلافت پوشیده بارشاد خلق مشغول گشت
تحفه چون در ولایت جام بنای خانقاهی می ساختند نجاران عرض نمودند که چوب بالا که آن را شاه
تیر گویند یکدرعه کمست مخدوم دست بآن کرده فرمود که بیارید باز به بینیم گفتند یکدرعه زیاده برآمد دانستند
که از خوارق ایشان ست وفات ایشان در سنه ۹۳۷ نهصد و سی و هفت قطب عالم رفته تاریخ ست مقبرهٔ
ایشان در شهر خوارزم مشهور ست ؎ پیر اعظم حاجی بیت الحرام ✤ قطب عالم بود برهان الولی ✤ گفت
تاریخ وصالش وخرد ✤ هادی مخدوم سلطان الولی ✤ شیخ عماد الدین فضل الله از اصحاب مخدوم اعظم
ست در فتحات آورده که در سن ۱۳ سیزده بیعت ایشان نموده و در ده روز سلوک تمام کرد بعد دوازده
روز مرتبهٔ قطبیت یافت چون هژده سال رفته مرتبهٔ شهادت یافت درویش ابن یمین از اصحاب
مخدوم اعظم ست از اصحاب معارف و ارباب توحید بود از مشرب این طایفه بهره تمام داشت چنانچه
از اشعار شان دیوانی و هفت مجلس یادگار ست مخدوم زاهد الجامی نور الدین محمد خافی هر دو از مریدان
مخدوم اعظم اند اجازت و ارشاد از مرشد خود حاصل کردند و طالبان را تعلیم علم حقایق و معارف
فرمودند در شهر خوارزم مدفون اند مولینا کمال الدین حاجی محمود مرید نور الدین محمد خافی بعد
تحصیل خلعت ارشاد بزیارت حرمین شریفین مشرف شد پس باین دیار تشریف آورده بر مسند ارشاد
نشست مولینا احمد کاتب شیخ داؤد سندی از اصحاب مخدوم اعظم ست

حضرت شیخ بابا داؤد خاکی ایشان خود در قصیدهٔ لامیه آورده اند ؎ هم مرا زین سلسله عز و نیابت
داده ست ✤ حضرت داؤد شیخ سندی پاکیزه حال ✤ درین بیت اشارتست بآنکه من داعی ناظم را
بر سر خلافت مرشد اولین خود حضرت شیخ حمزه که خلیفهٔ خانواده حضرت مخدوم جهانیان بوده
مرشدی دیگر کار کرده سلوک از خانوادهٔ کبرویه همدانیه شیخ داود سندی نام که خلیفهٔ حاجی محمد
جبوشانی بوده و هم پیرگی و مصاحبت با شیخ حسین خوارزمی داشته بعد التماس این داعی بطریق تبرک

تلقین ذکر چهار ضرب و حوالهٔ اوراد خود کرده بنیابتی و خلافتی و اجازتی که از جانب شایخ همدانیه خود
داشته برای حوالیت اذکار و اوراد مختلفهٔ این سلسله نیز من داعی را عنایت کرده ست درانوقت که این
داعی بزیارت بعضی روضه های مشایخ هندوستان رفته بود دران اثنا در نواحی سند در قریهٔ دوره
بملازمت او مشرف شده جزاه الله عنا جزاء الارشاد واوصل برکة سلسلته الی هذا المخلص المعتقد المحب
ومن فی اهل الاخلاص والاعتقاد والوداد و شجرهٔ پیران برقم آورده ست فقیر چند اسامیان برقم آورد +
حضرت خواجه اسحاق ختلانی و از ایشان بامیر عبد الله برزش آبادی و از ایشان بشیخ رشید الدین و از ایشان
شاه علی بیداوازی و از ایشان بحاجی محمد خبوشانی و از ایشان بشیخ داؤد سندی و از ایشان بجامع
این نسخه داؤد خاکی المعروف به دتی بابا غفر ذنوبه و ستر عیوبه تعلیم و تلقین یافته ست ؎ کرده هم زین
خاندان شیخی دگر اعزاز من + حاجی دانا فصیح الوعظ شیخ دین کمال + شرح این بیت در چراغ لطایف
مرقوم ست نیز مریدان مخدوم اعظم که بسیار اند در انجا بتفصیل مذکور شدند +

تحفهٔ ششم در ذکر مخدوم اعلم شیخ کمال الدین حسین الخوارزمی رح

لقب ایشان مخدوم عالم ابن شیخ شهاب الدین حسین الخوارزمی ست ؎

شده او در کمال دین معروف / آنکه در کشف و در یقین موصوف
نونهال خلیفهٔ اول / بود عالی و افضل و اکمل
شهره در اعلم ست و مخدومی / در لقب پیش چینی و رومی
صیت فیضش بهر مکانی شد / روشن از نور او جهانی شد
همچو مهر منیر برنده سر / سر هر ده خلیفهٔ دیگر
ده زجام ویم می سرشار / ایجاد روح افزونش شدار

الله الله چه ذو الکمالی بود / نیز فهمی خجسته حالی بود
یعنی از آل آن شه ابرار / اوست ثانی اذ هما فی الغار
گفت و بار شق صدرم شد / قدرم افزون چو نور بدرم شد
بسکه افزود پایگاهش را / هفت در بود خانقاهش را
طالبی که در طلب بزدی / او حوالت بیک خلیفه شدی

حضرت مخدوم عالم فرمود که مراد و بار شرح صدر واقع شد نخست در ابتدای سلوک
و دیگر در انتهای آن هر دو کرت دیدم که جمعی از آسمان آمده سینه مرا شگافته پاک شسته اند تحفه فرمودند
که چون بارشاد حضرت شیخ عماد الدین فضل الله بعد مراجعت طواف مشهد مقدس حضرت امام علی ابن موسی
الرضا رض در خدمت مخدوم اعظم روانه گشتم و چون از زیارت ایشان مشرف شدم پرسیدند که درویشان
از کجا می آیند گفتم سلام پیران خوارزم می آرم از کیفیت این جواب خوش شده فرمودند که اجازت
این سلسله قطب اولیا شیخ علی لالا از خوارزم بخراسان آورده تا بحال سه صد سال گذشت امید
چنان ست که این چراغ باز در ولایت خوارزم روشن شود ازین بشارت حالت حضار مجلس خوش

شده خواستم که انابت کنم فرمودند که توقف در کار است مدتی در همین بودم که ناگاه غرقاب گریه ام بگرداب تفکر فرو برده غیبتی رو داده دیدم که حضرت شیخ عماد الدین شتر سوار آمده حاضر شد فرمودند که الحال حضرت مخدوم را راضی کردم برخیز و انابت بکن چون ازین واقعه باز آمدم اذان عصر بگوشم رسید بسرعت تمام غسل کرده متوجه خانقاه شدم آنحضرت بعد ادای عصریه فرمودند که درویش خوارزمی کجاست پیش رفتم و دست بیعت مرا قبول کردند در سنه ۸۹۹ هشتصد و نود و نه *تحفه* و هم فرمودند که چون بخوارزم رسیدم بعضی جوانان که درد طلبی داشتند انابت کرده اشتغال بسلوک نمودند یکی ازان میان حبیب زرگر نام استعداد بلند داشت از همه بیشتر و پیشتر جد و کد پیشه گرفت گفتم آری ؎ قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری. *تحفه* ابو الفتح سلطان از برادران ایلبارس خان خوارزمی که در خانقاه فیض پناه ایشان بدرک ملازمت فایز گشت در اول صحبت تغیر حالش رو بداد ترک سلطنت صوری نموده بشرف انابت و قبول بیعت مشرف گردید جناب مخدوم عالم اورا سلطان صوفی نامیدند کرامات و خرق عادات ایشان در چراغ لطایف مرقوم است *تحفه* مخدوم شریف الدین حسین فرمود مرض آنحضرت تا نه شبانروز برین نهج بود و هر بار که اسم مبارک الله بر زبان ظاهر میشد و برادرم مخدوم شهاب الدین گفت دران ساعت ندای ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بگوش میرسید و از استماع اینمقوله درویشانرا نومیدی از جناب ایشان دست داد نصف شب نام این فقیر گرفته فرمودند که شریف الدین حسین من لبیک گفته پیش آمدم در زمان کلمات بابرکات رضینا بالله تعالی ربا و بالاسلام دینا و بمحمد صلی الله علیه وسلم نبیا و رسولا جاری شده علی هذه الشهادة نحیی و علیها نموت و علیها نبعث انشاء الله تعالی همانا خواندن این کلمات تعلیم و تلقین بوده باشد بهمه پیروان و متابعان سلسله شریفهٔ چشتیه که دستور العمل ساخته رضا بقضای آلهی بدهید و بمقتضای حدیث شریف موتوا قبل ان تموتوا کارسازی مرگ را پیش ازینکه آید نمائید و چند روز حیات را مغتنم شمارید و هیچ لحظه از یاد حق غافل نباشید ؎ امروز روز فرصت فرداست روز غوغا ✦ غافل کسیکه سازد امروز کار فردا ✦ ؎ هر که آمد بجهان ز اهل فنا خواهد بود ✦ وانکه پاینده و باقیست خدا خواهد بود ✦ شب دیگر قریب بصبح آثار سکرات ظاهر شد عرق بر جبین مبارک ایشان هویدا گردید و از نفحات آن دماغ اهل عالم معطر شده در زمان طایر روح از قفس عنصری بعالم قدس طیران نمود در سنه ۹۵۹ نهصد و پنجاه و نه رحلت فرمود مقبره ایشان در شهر شام مشهور است ؎ حسین والی خوارزم رهنمای جهان ✦ مرید حضرت مخدوم بود اهل کمال ✦ بسن رحلت او ✦ عزیز خوارزمی ✦ حسین قطب بهشتی ست نیز سال وصال ✦ مخدوم شریف الدین

حسین بعد از مخدوم عالم در بلاد ماوراء النهر جانشین مسند ارشاد و اکبر و اشرف اولاد و بهترین خلفاء
امجاد ایشان بودند سِنّاً و علماً و حالاً جمعی را از طالبان بمقام مطلوبیت رسانیدند و بساط محبوبیت
برای محبان گسترانیدند مولنا کمال الدین محمود غجدوانی حقایق سفر و حضر و برکات و لطایف و حسنِ سیر
آنحضرت برقم آورده آن را مفتاح الطالبین نامیده بود بعده مخدوم شریف الدین بامر حضرت مخدوم
عالم آن را انتخابی کرده مسمی بسجادة العاشقین ست و شیخ باباوالی از خلفای آنحضرت ست عنقریب مرقوم
خواهد شد و حضرت ایشان شیخ یعقوب صرفی قصیده در منقبت ایشان نوشته چند بیت تیمّناً و تبرّکاً
آوردم ~ حضرت حق را خلیفه مرشد ما را خلف + شاه هم شهزاده هم در کشور اقبال اوست + منزل آن
شه بغیر منزل هاهوت نیست + گرچه این عالم هم از آوازه اش پر هاى و هوست + پادشاه عالم معنی
شریف الدین حسین + آنکه گردون در خمِ چوگانِ حکمش همچو گوست + سرمهٔ چشم وی آمد کحل ما زاغ البصر
گوشهٔ چشمی از و هم همچو صرفی آرزوست + ابد الله تعالی ظلّه و رد من ست + هم دعاگوی وی ست این
بنده و هم مدح گوست + مخدوم شهاب الدین حسین - مخدوم شیخ ابو القاسم - مخدوم امیر هاشم -
مخدوم نجم الدین - مخدوم فخر الدین حسین - هر یکی از فرزندان حضرت مخدوم عالم ست و ابن عمش
مخدوم زاده هستند خواجه محمد خلیفه از کبار اصحاب مخدوم عالم ست سیّد محمد حسین و پسرش عبد القادر
هر دو از اصحاب مخدوم عالمند مولنا عصام الدین محشّی از اصحاب مخدوم عالمست و نام وی ابراهیم
از اکمل فضلا بود چنانچه بر تفسیر بیضاوی و شرح ملّای جامی وغیره حواشی مشتمل بر تحقیقات و تدقیقات
تصنیف نموده ست بسی نکات در حاشیهٔ تفسیر برقم آورده ست مریدان حضرت مخدوم عالم بسیارند منجمله
آن بعضی در چراغ لطایف مرقوم شدند شیخ باباوالی سلطان العاشقین برهان العارفین قدوة
الواصلین زبدة الکاملین شهسوار عرصهٔ شوق نامدار میدان ذوق بود والی موضعی ست از ترکستان که ایشانرا
بآن موضع نسبت میخوانند و نام ایشان شیخ علی ست و شیخ علاء الدین نیز گفتند مرید حضرت مخدوم
اعلم ست و تکمیل ارشاد از شیخ محمد شریف الدین حسین حاصل نمود بارها باتفاق شیخ خلیل الله بدخشانی
بجهاد میرفت و با کافران غزا میکرد بعد سیاحت بعضی اطراف در سال نهصد و نود و نه (۹۹۹) بسیر کشمیر آمد
در اینجا بظهور کمالات عجیبه و حالات غریبه مرجع مردم شد اکثر اوقات در استغراق می بود و در نفحات
آورده که در اوایل چنان استغراق داشت که اگر خادم او صد بار در پیش او شدی هر بار تفحص اثر کردی
که این کیست و کدام ست و چه نام دارد و هرگز در پی که آمد و کدام رفت نشدی حتی که در اوقات
صلوات خمسه بلکه در ارکان نماز هم بتحریک دیگری خبردار می شد با وجود استغراق جمعی کثیر از فیض باطنی او

فایز گشت و اولیای کبار را تربیت نمود و ارشاد طریقهٔ کبرویه هرکس را عطا فرمود چنانچه حضرت
خواجه محمد باقی سرہندی نقشبندی بتقریب رفاقت امیر الامرا شیخ فرید بخاری که همدران ایام وارد
ابندیار شده بود تا مدت دو سال از خدمت حضرت شیخ اکتساب فیوض معنوی نموده ارشاد
حاصل فرمود و در فتحات آورده چون حضرت بابا والی بخلافت مشرف گشت بهندوستان آمد
دران ایام که حضرت ایشان فوج سلطان اکبر جلال الدین بکشمیر آورده سلطنت چغتیه قرار گرفت حضرت
ایشان از پادشاه اجازت رفتن کشمیر خواست جواب داد که شیخ بابا والی بکشمیر برود و خدمت
میر یعقوب همین جا باشد حضرت میر محمد خلیفه غره شعبان ۹۹۹ھ در کشمیر فرمودند که شیخ بابا والی
بکشمیر می آید و در حجرهٔ خاص خانقاه معلی خواهد نشست خدا داند که چه خواهد شد و این واقعه را
حضرت میر بر بیاضی نوشته گذاشت همان روز رخصت ایشان حاصل گشته روانه شد غرهٔ ذی
قعده ۹۹۹ھ داخل صوبهٔ کشمیر شدند و در خانقاه معلی جلوس نمودند پس یاران حضرت ایشان را یکدیگر
ملاحظه فرمودند حضرت میر محمد خلیفه را اعزاز بسیار کردند و خواجه یوسف عارف را نیز اعزاز نمودند
و مولانا حسن آفاقی را هم تحسین فرمودند و درباره میر حمزه فرمودند لم ار سالکا مثله تحت قبة
السماء هر کدام را بعد صحبت فاتحه داد و حضرت شاه قاسم را بصحبت و خدمت خود گرفت درین
اثنا قدوة المحققین خواجه محمد باقی بالله نقشبندی رح بکشمیر آمدند و بقصد ملاقات ایشان آمدند این
دو بیت را نوشته فرستادند ع تو آن شاهی که بر ایوان رفعت + کبوتر گر نشیند باز گردد + غریبی
مستمندی بر در آمد + در آید یا ازین در باز گردد + حضرت شیخ متفحص شده باستقبال ایشان بر آمدند
و باول ملاقات جناب خواجه دست بیعت بایشان داد و بطریق نقشبندیه سلوک پیش گرفتند و بعد
شهادت ایشان که دو سال تمام منقضی شده مراجعت نموده مرتبه ارشاد از حضرت خواجگی امکنه رح
یافتند نوزدهم شهر رجب سنه ۱۰۰۱ھ یکهزار جامع الکمالات حضرت ایشان بقدوم میمنت لزوم خطه کشمیر را
منور ساخت چون بخدمت شیخ مکه شیخ بابا علی والی آمد شیخ سر مبارک حضرت ایشان در کنار گرفت
و گریه کنان فرمودند که الحمد لله برادرم میر یعقوب جنازه مرا اعزاز خواهد کرد تحفه می آرند که یکی از پادشاهان
وقت بقصد امتحان ایشان زنده را در میان تابوت نموده مرده قرار داد و شیخ بابا والی را تکلیف
جنازهٔ او نمودند حضرت شیخ اجازت جنازهٔ او تنکرار خواسته او را چهار تکبیر خواندند چون در تابوت
دیدند آن زنده در میان نعش مرده بود ع هست قهر اولیا قهر خدا + هنگام هنگامه میرزا یادگار که میان
اعیان کشمیر و کسان اکبر شاه نفاق افتاد شعلهٔ فساد و عناد آن سر بفلک کشید جناب شیخ خود متوجه شده

رفع نزاع کردند و بباعثِ همان فتنه بعضی اهل فساد شربت مسموم بشیخ رسانیده پانزدهم صفر
در سنه ۱۰۰۱ هزار و یک شهید ساختند و در صحنِ خانقاهِ معلی متصل بحجرهٔ خود طرف جنوب مدفون است
ه شیخ والی شاه والامیر عالی پیر دین * آنکه بوده خضر راه عارفین و عاشقین * شد روان چون
سوی جنت در فراق او قلم * شیخ کامل از برای سال فوتش زد رقم * ایضاً. شیخ والی رفت و سال
وصل او * گفت هاتف نور چشمِ عارفان * قدوة المحققین خواجه محمد باقی بالله نقشبندی
در اشجار الخلد آورده است ه قبلهٔ انفسی و آفاقی * بزمِ خاصِ شهود را ساقی * خضر جان بخشِ راهِ
مشتاقی * خواجهٔ ما محمد باقی * نور الله تربته و افاض علینا برکته این بیمقدار را چه یارا که شمهٔ از احوالِ
آن شیخ بزمِ ولایت تواند نوشت حیرانم چه کنم اگر خموشی کنم گویندم که بیخبری و اگر خروش زنم دانندم
که بی ادبی ولادتِ آنحضرت در کابل در سنه ۹۷۱ احدی و سبعین و تسعمائة تحصیل علوم در خدمت مولینا
محمد صادق حلوائی نمود و همراه آنجناب سیر ماوراء النهر نموده در صغر سن ذوق درویشی بهر سا بند درویشان
آنوقت را دریافته و مداومت در ملازمت آنها نموده فایده های فراوان حاصل کردند مدتی در خدمت
خواجه عبید الله خلیفهٔ مولانا لطف الله بودند بعده بملازمتِ حضرت شیخ افتخار بسوی رسیدند کسب فواید
از جناب امیر عبد الله بلخی فرمودند لیکن بر مقتضای علو استعداد تسلی تام نیافتند پس در معامله
بشرف ملازمت حضرت خواجه بزرگ مشکلکشا مشرف شده توبه بدست آنحضرت خواندند دیگر ابواب
فتوح و جمعیت وا شده در پی تقید اذکار و افکار طریقهٔ علیه افتادند و در همین بین کشمیر را بقدوم
مبارک رشک بهشت فرمودند و از خدمت حضرت شیخ بابا والی قدس الله سره العالی براه خواجگان
که مجاز آن بودند بهره ها برداشته تا وصال آنحضرت دو سال در صحبت ایشان بودند بعد واقعهٔ ایشان باز
بهند رفتند انتهی مدعا که حضرت خواجه از خلفای حضرت شیخ مله شیخ بابا والی بوده اند شیخ موسی
بلدیمری چون جناب شیخ بابا والی بکشمیر نزول فرمود و در سلک مریدان ایشان منتظم گردید بعد واقعهٔ
بابا والی باشارهٔ باطنی ایشان ارادهٔ ملازمت شیخ خلیل الله که از اکابر خلفای شیخ حسین خوارزمی بود
نمود چون در حدود بلخ رسید از واقعهٔ رحلت آنجناب خبر شنید پس بالهام ملک علام در خدمت شیخ
پاینده ساگری عرصه سه سال بسر برده فواید طریقهٔ کبرویه گرفته بخلعت ارشاد افتخار یافت پس احرام
حرمین بست و بزیارت مکه و مدینه مشرف گشت و ریش دراز داشت و کناسی بقعه و روضهٔ مقدس نبوی
بریش نمود باز بکشمیر رجعت نمود در محلهٔ بلدیمر نزول فرمود خانقاهی بنا کرده در اجرای طریقهٔ علیهٔ کبرویه
بسیار کوشید عمری طویل یافت و باجتماع ارباب ارادت در خانقاه نماز تهجد بجماعت ادا میکرد صدها

مردم بر وقت تهجد جمع می شدند و این امر از عمل مخصوصهٔ مجددیهٔ ایشان درین ملک معروف بود
در سنه ۱۰۲۶ هزار و بیست و شش رحلت فرمود و در صحن خانقاه معلی متصل روضهٔ شیخ باباولی بالای
صفه عالی مدفون است خواجه محمد بزاز مرید شیخ موسی کبروی از قوم تجار اینجا یار است حرفه بزازی
میکرد چون آتش عشق آلهی در سینهٔ او مشتعل گشت دوکانداری و نامداری برهم زده در خدمت شیخ
موسی کبروی نسبت باطنی دریافت و کمالات طریقه حاصل نمود بعد انتقال مرشد در خانقاه او جانشین
شده عام و خاص را فیض بخشی نمود و در ریاضات و ضبط اوقات و تقدیم اربعینات استقامت کرده
از همکنان گوی سبقت ربود شیخ نوری فرمود که مسند ارشاد بوضعی ادا کرد که سبب غبطهٔ دیگران شد در صحن
خانقاه معلی جوار مرشد بزرگوار مدفون است شیخ محمد فاضل از قبیلهٔ شاهموها دولتمند ارجمند بود در عین
نشأ جوانی ذوق خدادانی بهم رسانیده در خدمت خواجه محمد بزاز روی ارادت آورد و بتربیت ایشان
در علوم صوری و معنوی کامل و فاضل شد بعد چندی بزیارت حرمین مشرف شد در اطراف هند با علماء
فضلا و فقرا صحبت داشت چون بوطن باز آمد در موضع هیگ بر کنارهٔ تالاب ڈل مدتی بعبادت پرداخت
عاقبت متاهل شده در محلهٔ خنده بون سکونت پذیرفت و تعلیم اطفال میکرد و ارشاد خلایق هم مینمود عمر خود
در توکل و عزلت گذرانید شیخ نوری فرمود در دهلی از پیش ملا عوض وجیه استفاده نمود چون ازین عالم نقل
کرده در جوار آستانه مله بابا مدفون شد و مریدان حضرت باباولی بسیار هستند منجملهٔ ایشان ملا زین علی
درویش میرشاه درویش خواجه کلان درویش یار محمد سید حسن درویش صالح درویش شاه پور

تحفهٔ هفتم در ذکر جامع الکمالات حضرت ایشان شیخ یعقوب الصرفی العاصمی الحنفی

جُنبا گر شود قلم اشجار / فی المثل گر شود مداد بحار
خشک گردد بحار و بر کاغذ / حصهٔ یک شود و صد ماند
لیک بر قدر خویش کوشیدم / جامی از مشربش بنوشیدم
خلعتِ بوحنیفه در برِ اوست / افسر بایزید بر سرِ اوست
ذات او مظهر صفات خدا / از صفاتش عیان صفات خدا
خواجه ایاز صورت و معنی / غوث یزدان و قطب حق معنی
قدس الله ربنا سره / ضاعف الله ربنا بره

برگ اشجار گر شود کاغذ / هر ملک گر قلم برین راند
یعنی احوال حضرت ایشان / بیشکی آمده محال بیان
جامع علم ظاهر و باطن / دل او بحر و علم را معدن
جانشین حسین ثانی اوست / خانهٔ دین را چو بانی اوست
مولدش خاک پاک کشمیر است / مدفنش خاک پاک کشمیر است
حضرت شیخ شاه یعقوب است / که محب خدا و محبوب است
از خلفای مخدوم اعلم شیخ کمال الدین حسین خوارزمی

ست ابن شیخ شهاب الدین حسین الخوارزمی قدس الله سرهم اجمعین فرزند میر حسن ابن میر علی ابن بایزید

العاصمی که از اکابر خطه کشمیر بود ولادت ایشان در سنه ۹۲۸ نهصد و بیست و هشت در صغر سن علم لدنی از ایشان
ظاهر بود در سن هفت سالگی از حفظ قرآن مجید فارغ شده غزلی گفتند که مطلعش این است ساقی برخ مه
طلعتان آئینه روی توام + میل خوبان در هوای روی نیکوی توام + گر بویم عنبر سارا و گر مشک ختن +
در دماغ جان نمی آید مگر بوی توام + و در سن نوزده بجمیع علوم بهره مند شدند تاکیدات غیبی شنیدند و
فرمودند که مرد پیری سرخ رو بلند قامت حاضر شده فرمود که نام من شیخ حسین خوارزمی است حضرت
شاه همدان مرا بتربیت تو امر کرده است باید که زود خود را بما وراء النهر رسانی بعده در خانقاه معلی بقصد
استخاره خلوت نشسته شبی جناب حضرت شاه همدان حاضر شده فرمودند که ای فرزند ترا بمخدوم
اعلم سپردم زود خود را پیش وی رسان تا وارث فیض ما شوی پس حضرت ایشان عازم سفر شده والدین
هر چند مانع آمدند سودی نکرد و چون والد ایشان میر حسن تاکیدات غیبی متواتره شنید ضروریه رخصت
سفر ایشان داد چهار کس رفیق ایشان شدند شاه نوروز برادر ایشان و کوکه یوسف نام و دو خادم
دیگر بوته صوفی و شیخ بهرام راه بانهال که سخت ترین راه هاست اختیار نمودند حضرت ایشان روانه
آنطرف شده در راه کرامات و خرق عادات بظهور آمدند که در تحفة الکلیه صورت رقم یافت و چون
بسمرقند رسیده بیرون دروازه نشست مخدوم اعلم ایشان را طلب نموده بشرف ملازمت مشرف
شدند حضرت ایشان گفته که چون دولت دیدار نصیب من شد دیدم که مردی که در واقعه خود را بمن
نموده بود همان است چونکه مرا دید سه گفت خندان مرا که اید درویش + تا مدتی تا ندیدهٔ آن ریش + عذر
خواستم و از گناهان گذشته توبه نمودم و دست بیعت بآنحضرت دادم و دولتخانهٔ ایشان را هفت
دروازه داشت و بر هر دروازه خلیفه نشسته بدستور قدیم آمدند تا بکه سپارند حضرت مخدوم فرمود که
کار این جوان علیحده است تربیتش من خواهم کرد بعد تلقین اوراد و اذکار فرمودند تا هیزم از جنگل می
آوردم خواجه حبیب الله نوشهری در مقامات آورده اند سه که بکن پاک ای سعید نشان + متوضای جمله
درویشان + بنده چون داد داد این خدمت + یافت از سیئات خود عصمت + امر خیر است خای
خدمت پیر + دال آن رمز ذل نفس شریر + منبع معرفت بود میمش + از تجلی ست تا تعظیمش + چار
حرف است بیشکی خدمت + هست ناچار اندر و دولت + دولت چیست دولت دارین + فرض عین
است کن ادا چون دین + بعد چند گاه امر بآب کشی کردند چون با وجود شدت برودت هوا قیام
اینخدمت هم کما ینبغی نمودم مرا باربعین نشاندند و دران خلوت بعضی حقایق و معارف و علم تعبیر وقایع
که جزء نبوت است مکشوف شد و شیخ خلیل الله نام مردی در واقعه دید که گویا تمام جسم مبارک مخدوم اعلم

خوردم مگر پای مبارک پیش من اظهار نمود گفتم تمام کار باصلاح آوردی لیکن استقامت باقی ست
بعده از خدمت مخدوم تعبیر اینواقعه خواست فرمود که کار تو بانجام رسید برو بکشمیر و مریدان را مژده بیان
که والدین تو از ہجر تو سوخته اند پس مراجعت نمودم و خلق را ارشاد بخق نمودم در ہمان ایام غلبهٔ اہل تشیع
بر اہل اسلام شد بزرگان عصر از خانہای خود کوچ کردند حضرت محمد رفیق عثمانی قدس سره در قریهٔ میروپه
پرگنه اولر سکونت گرفتند و حضرت مخدوم شیخ حمزه قدس سره بقریهٔ تیجر منزوی شد و حضرت ایشان در
خانقاه پل در گجن اعتکاف نمود و حضرت میر محمدؒ خلیفه بجذبهٔ ایشان چنانچه در احوال وی رقم خواهد
شد در ہمان خانقاه مرید شد و در اندک زمانی بمسند ارشاد مشرف گردید او را در کشمیر خلیفه عصر کردند
چون ایشان را شوق دریافت صحبت سراسر سعادت حضرت مخدوم اعلم در مکه معظمه بود احرام ہر دو
حج اکبر و اصغر بسته از راه خشکی روانه شدند و در مکه معظمه با شیخ ابن حجر المکی وغیره از اہل علم صحبت داشته
اخذ سند حدیث نمودند پس در مدینهٔ مطهره بصوم متوالی باربعین معتکف شدند بعد از ادای آن باز
مراجعت بکشمیر فرمودند غرضکه تمام عمر مبارک در اجرای احکام شریعت و طریقت بسر بردند صاحب تصانیف
بسیار ست در تحفة الکملیه تفصیل مرقوم گردید و مردم کشمیر را از چنگ چکان رہایش دادند و برافقت حضرت
شیخ بابا داؤد خاکی و حیدر خان و بهرام نیایک و فتح خان وغیره بطرف هندوستان رفته ملک کشمیر
باکبر شاه بخشیدند و افواج شاهی همراه خود آوردند و انتظام خانقاه معلی کما حقه ادا نمودند آخر الامر در سنه ۱۰۰۳
دوازدهم ماه ذیقعده شب پنجشنبه انتقال فرمود از خواجه حبیب الله نوشهری

قدس الله سره روحه
بر براق اجل چو شد ناگه
فهو حیٌ یکون فی الجنه
پنج و هفتاد ساله آن شه

گرده روشن دل مریدان چون
چشم ظاهر اگرچه محروم است
چون فنا فی الله آمده وصفش

بود بر چرخ فیض بخشی مه
دیدهٔ باطنم بر و آگه
شده موصوف از بقا بالله

شاه یعقوب قطب مرشد ره
سوی عرش برین عروج نمود
آری آری ولی نخواهد مرد
گفت جنی بسال تاریخش

ایضاً منه سال تاریخ نقل رهبر دین + اول واخر چراغ ببین + حضرت
مجدد الف ثانی شیخ احمد سرهندی فاروقی چون حضرت جامع الکمالات از حرمین شریفین تشریف
آورده بدهلی رسیدند با حضرت مجدد ملاقات کردند و او را اجازت احادیث و ارشاد سلسلهٔ کبرویه عطا
فرمودند و در کشمیر بواسطهٔ سید سعید اندرابی این اجازت بعلما و فضلا رسیده است چنانچه در اجازت نامه
در تحریر آورده اند و نزد مؤلف موجود هست و در انتباه فی سلاسل اولیاء الله که از تصانیف حضرت مولینا
شاه ولی الله محدث دهلوی ست آورده ست اما طریقهٔ کبرویه شعب او بسیار ست اشهر آنها امروز در
ترکستان و کشمیر و غیر آن شعبهٔ امیر سید علی همدانی ست انتهی و فیه ایضاً اخذ هذا الفقیر الطریقة و لبس

الخرقة عن ابیه الشیخ عبد الرحیم عن السید عبد الله عن الشیخ آدم البنوری عن الشیخ احمد السرہندی عن الشیخ یعقوب الصرفی الکشمیری بسنده الی الشیخ نجم الدین الکبری طریق ختم میر سید علی همدانی رح اول نیم شب برخیزد و وضوتازه کند و دو رکعت نفل ادا نماید و در هر رکعتی بعد فاتحه پانزده بار سورهٔ اخلاص بخواند بعد از سلام هزار بار بگوید بسم الله الرحمن الرحیم بعد از ان هزار بار بخواند یا خفی الالطاف ادرکنی بالطفك الخفی بعده هزار و یکبار یا بدوح بخواند و سر بگریبان فرو برد و مراقبه کند و ببیند از عالم غیب چه مشاهده شود بعد از فراغ دوگانه ثواب میر سید علی همدانی بخواند انتهی ملخصاً من الانتباه مختصر که حضرت مجدد مظهر خوارق و کرامت و مجمع عشق و محبت و دافع بدعت و ضلالت و عامل سنت و جماعت و وارث کمالات نبویه و مطلع انوار احمدیه و پیشوای سلسله نقشبندیه بود و از فیوضات پنج سلسله قادریه و نقشبندیه و کبرویه و چشتیه و سهروردیه گنج معرفت اندوخته و آداب سلوک طریقه حضرات نقشبندیه از جناب خواجه باقی بالله دهلوی اخذ نمود و بیعت در سلسلهٔ حضرات قادریه با حضرت شاه کمال کیتلی نمود و این اجازت بحضرت شیخ محمد اشرف رسیده است و در سلسلهٔ چشتیه و سهروردیه از خدمت جناب والد ماجد خود شیخ عبد الاحد سرهندی و ایشان از شیخ رکن الدین و وی از شیخ عبد القدوس گنگوهی اجازت و ارشاد حاصل کرده اند و ارشاد و اجازت سلسلهٔ کبرویه از حضرت ایشان شیخ یعقوب صرفی حاصل فرموده لهذا این سلسله را سلسلهٔ مجددیه گویند که بفیض پنج سلسله شامل است و در خدمت اخوند مولانا کمال الدین کشمیری در سیالکوٹ کسب علوم صوری نموده است و شجرهٔ شریفه آبای کرام شیخ ممدوح به بیست و هشت واسطه تا خلیفه ثانی امیر المومنین فاروق اعظم رضی الله عنه میرسد و در ورع و تقوی و عمل بعزیمت و کمال اتباع سنن مصطفویه و کثرت عبادت طریقه آنجناب بود از نیم شب نماز تهجد و التزام پانزده سیپاره مقرر داشتند که در دوگانه نماز صبح می گذرانیدند وجود مسعود ایشان آیتی از آیات الهی بود و جمّ غفیر و طالبان و سالکان بیشمار براهنمائی ایشان بدرجه کمال ولایت و مرتبه ارشاد واصل گردیدند و طریقه شریفه ایشان در اکناف و اطراف عالم جاری شد و تصانیف و بسیار اند از انجمله کتاب مکتوبات شریف که مملو از جواهر علوم صوری و معنوی و گنجی از اسرار معارف مقبول کافهٔ علما و مشایخ عالم است و بزیارت حرمین شریفین فایز و کامیاب شده اند و در سال یکهزار و سی و چهار در عهد اعتماد خان والی کشمیر درین دیار تشریف فرما شده باز مراجعت فرمودند مختصر که ولادت ایشان در سنه ۹۳۱ نهصد و سی و یک بوده و وفات ایشان بروز سه شنبه بوقت صبح ۲۹ ماه صفر المظفر سنه ۱۰۳۴ یکهزار و سی و چهار و در مزار پرانوار سرهند مدفون است

ه چون جناب شیخ احمد شیخ دین * رخت از دنیا بجنت باز بست * احمد فیاض کامل سال اوست

باردیگر پیر احمد حق پرست + خاتم المحدثین شاه ولی الله الدهلوی مینویسند لایحبه الا مؤمن تقی ولا یبغضه الا منافق شقی شیخ محمدؒ برادر عینی حضرت ایشان شیخ یعقوب صرفی ست در عنفوان جوانی به تعلیم و تربیت حضرت ایشان کمالات صوری و معنوی و خط ارشاد حاصل فرموده تفوق بر اقران حاصل نمود و پیش از انتقال حضرت ایشان بدو سال بخط ارشاد مشرف شدند راقم الحروف در نصیحة الحسن درج نمود و بعد وفات آن عالیجناب جانشین خانقاه بود خلق خدا را راه سعادت نمود و محبان را بمقام محبوبیت بنشانید چون رحلت نمود در حظیره حضرت ایشان آسود + و از تربیت حضرت جامع الکمالات جمعی کثیر بمقام تکمیل رسیدند مثل شیخ محمد لبیب فرزند مولانا شکرف گنائی و خواجه بهادر و شیخ موسی زنگیر و شیخ ابراهیم و شیخ نوروز برادر حضرت ایشان و شیخ بوٹه صوفی و قاضی صدرالدین جلندری و برادر حضرت ایشان شیخ کمال الدین و شیخ عبدالعزیز دهلوی و خواجه فیروز طوسی و بابا شنکر ملک و خواجه رجب و مولانا محمد لاری و محمد کاکا و شیخ بهرام و شیخ محمود عاشق و شیخ احمد جندی و شیخ لال و شیخ ابراهیم برادر حضرت ایشان و شیخ مراد و خواجه تاج الدین و شیخ حیدر برادر حضرت ایشان و مولانا محمد حجام سیالکوٹی و درویش محمد وغیره رحمة الله علیهم اجمعین و احوال و مقامات ایشان در چراغ لطایف مرقوم ست میر محمد خلیفه بکلی بیا هادی بگو وصف تبه دین + که باعز و شرف بداد به تمکین + شهنشاه سریر سهروردی بود + همای اوج علم میری بود + خلیفهٔ اول حضرت ایشان ست پسر یوسف میر ولد اسمعیل میر ست + یوسف میر وزیر یعقوب خان چک بود می آرند که چون مردم شیعه غلبه کردند و علما و امرای اهل سنت و جماعت با نواع عقوبت رنجانیدند چنانچه اکثر از اعیان کرام و علماء فخام ازین مقام هجرت کردند حضرت ایشان در خانقاه که بالای پل قاضی زاده ست منزوی شد روزی یعقوب خان به یوسف میر گفت که تدارک رؤسای اهل سنت چگونه میتوان کرد وی گفت که پسرم محمد میر نهایت دلاور ست از دست او کار شیخ یعقوب صرفی با نصرام خواهد رسید پس از دیگر اعیان هیچ اندیشه نیست موجب آن یعقوب خان محمد میر را وعدهٔ تزاید منصب نمود و نصف شب بر قتل حضرت ایشان مامور ساخت چون محمد میر بر موقع رسید حضرت ایشان از مراقبه سر برداشته بروی نظر کردند فی الحال دست و پای او بلرزید و بیهوش شده شمشیر از دستش افتاد و بعد ساعتی چون بهوش باز آمد دست و پای ایشان را بوسید سه هیبت حق ست این از خلق نیست + هیبت این مرد صاحب دلق نیست حضرت ایشان فرمودند که بکاری که آمدی تعجیل کن و فرصت غنیمت دان وی گفت آنخیال از خاطرم بدر رفت همت آن دارم که بشرط قدرت دشمنان ترا یک یک بجهنم خواهم فرستاد پس

ترک همه کرده ملازم خدمت ایشان شد وآنچه از نقد وجنس داشت بذل نموده واندک مدتی کارش
بانجام رسید وملقب بخلیفه گشت وبارشاد وبیعت مشرف شد پس مردم شیعه در ایذای او بسیار کوشیدند
بنابران هجرت کرده درخانهٔ میر حمزهٔ کریری که از مریدان حضرت ایشان بود چندگاه مخفی نشست ودر اوایل
سلوک بخوف غلبهٔ خواب بر سر ستونی تمام شب در وزش بسر می برده ودر زمستان وتابستان غیر از یک کرتهٔ
کرپاس در بر نمیداشت وقتیکه حضرت ایشان بزیارت مرشد بزرگوار در خراسان نهضت فرمودند میر محمد را
خلعت ارشاد در بر کرده بر مسند خلافت جلوس دادند پس خلیفه در خانقاه پل دو گجن بر مسند ارشاد نشسته
خلق خدای را راه هدایت مینمود وبعده مدتی بشهر آمده در محلهٔ ملارٹه سکونت گرفته بارشاد خلق مشغول شد
اتفاقاً سلطان ابدال برادر سلطان حسین والی پهکلی مرید ایشان شده بابت آمدن پهکلی التماس نمود خلیفه
دو کس را فرستاد مولانا شریف خادم ومیر باقر بعده میر حمزه را نیز بدانطرف امر فرمودند که عصای پیر بجای
پیر است ومردم آن قصبه فتوحات ونذورات بسیار بایشان گذرانیدند بعده سلطان باز عریضهٔ التماس
قدوم شریف بخلیفه فرستاد جماعهٔ یاران مهاجرت ایشان قبول نداشتند چون موسم خریف شد باز سوالان
آمدند خلیفه اجابت نموده سلطان باخیل وحشم استقبال نمود وبرکاب ایشان پیاده رفت تا داخل شهر
شدند وخانقاهی برای ایشان بنا نمود وجمعی کثیر از تربیت ایشان بمقام تکمیل رسیدند مثل مخدوم حسن
آفاقی وشاه قاسم حقانی وخواجه حبیب الله نوشهری ومیر حمزه بخاری وبابا نازک ولی ویوسف شوقی ویوسف
مانتجی ومیان ناصر ومهدی علی بلخی ومیر یوسف ومولانا حسن ترکی وشیخ بهادر کشمیری ومولانا نصیب و
محمد شریف خادم سوپوری ومیر صالح وشیخ احمد کاکه پوری وخواجه علی وغیرهم که احوالات ایشان در چراغ
لطایف مرقوم ست مختصر که بتاریخ چهارم محرم سنه ۱۰۱۵ یکهزار وپانزده انتقال نموده در پهکلی آسود خواجه یوسف
مانتجو از مریدان میر محمد خلیفه ست وصحبت بابرکت ایشان هم دریافته ودر خدمت هر دو بزرگ قبولیت
تمام داشت ودر سفر حج بسیاری را از مشایخ دیده وباستفاده وافاده فایز گشت چون از سفر حج باز
آمد در قصبهٔ بارهموله مقیم شد وبقیهٔ عمر همانجا گذرانید وهمانجا وفات یافت در سال یکهزار ویازده
رحلت فرمودند خواجه ابو یوسف تانی عارف از یاران میر محمد خلیفه بود واز حضرت ایشان نظری داشت
ونیز بسیاری را از مشایخ وقت دیده باستفاده وافادهٔ ایشان فایز گشت چون بدرجهٔ ارشاد رسید
در موضع بهچواره نزدیک کوه سلیمان توقف کرده ودر انجا مدفون گردید وشیخ محمد فارسی که بسیار متقی
بود نیز در انجاست سید ماه روشن عم سید حسین پهکلی وخلیفه میر محمد خلیفه بود مدتی در سیر وسیاحت
گذرانید وبا اولیای کبار صحبت داشت چند سال بر روضهٔ حضرت امیر کبیر سید علی همدانی مجاور بود

واز روح مبارک ایشان فیض یاب شد بعد زیارت حرمین الشریفین بکشمیر آمده در قصبهٔ بارہموله اقامت
فرمود و در انجا آسوده سید حسین پهکلی بیک واسطه از خلفای میر محمد خلیفه صاحب طاعت و ریاضت و
تقوی بود مدت چند سال در کشمیر گذرانیده بزیارت حرمین الشریفین نهضت کرده و هنگام مراجعت بملاقات
شاه عالم بهادر رسیده و بعد مدتی باز در سنه یکهزار و سی و دو ۱۰۳۲ بکشمیر آمده دو ماه توقف نموده هنگام
مراجعت در راه بیمار شده بوطنش آوردند و در انجا مدفون ست خواجه احمد ککرو مرید سید ماه روشن ست
در عهد شباب ترک دنیا نموده در خدمت مرشد رسید و همرکاب ایشان باز بکشمیر آمده رتبه خلافت حاصل
کرد و در قصبهٔ بارہموله قیام نمود و همانجا در مقبرهٔ مرشد مدفون گردید میر سید حمزه بخاری کریری
از اولاد سید حاجی مراد مرید میر محمد خلیفه و بخلافت حضرت ایشان هم مشرف شده و از فیض صحبت بابا علی
هم بهره ور گشت در کمالات علوم صوری و معنوی شانی عجیب داشت و بعد وصال مرشد باکمال بارشاد
مریدان مشغول شده جمعی کثیر را بدرجهٔ شهود رسانید و در سنه یکهزار و بیست و شش ۱۰۲۶ رحلت نموده در موضع
کریر در مقبرهٔ سید حاجی مراد آسوده + چو رفت از جهان حمزه گفتا خرد + پی سال وصلش شه راستین +
میر باقر خلف الصدق میر حمزه کریری ست کسب معانی از والد ماجد خود نموده با حضرت میر محمد خلیفه
بهره اندوز صحبت گشت و از حضرت ایشان هم نظری داشت هنگام سیر پهکلی همرکاب آنجناب بود در
حظیرهٔ آبای خود مدفون ست میر محمد یوسف برادر زادهٔ میر حمزه کریری ست و مرید میر محمد خلیفه ست
و از حضرت صرفی هم نظری داشت چون حضرت ایشان بحرمین نهضت کردند و هنگام معاودت در اکبر آباد
رسیدند میر محمد خلیفه خطی بدست میر یوسف داده نزد حضرت ایشان فرستاد و میر سید حمزه را فرمود
تا خط ارشاد بوی نوشته داد و خرقهٔ خلافت از تن مبارک بوی پوشانید پس بارشاد مشغول شد چون
رحلت نمود در مقبرهٔ جد بزرگوار در کریر آسوده سید حسین کریری خلف و خلیفهٔ سید حمزه کریری و از خدمت
سید یوسف کریری هم خلعت ارشاد حاصل نمود در مقبرهٔ اسلاف مدفون ست سیّد عبد الله فرزند
سید یوسف خلعت ارشاد از پدر بزرگوار خود حاصل فرمود بعد از فوت پدر خود بر سجّادهٔ هدایت نشسته
رهبری خلق الله نمود در مقبرهٔ اسلاف آسوده میر محمّد بن میر حسین مرید و خلیفهٔ سید یوسف ست عمر خود در
مجاهده و مشاهده بسر برده در مقبرهٔ اسلاف آسوده بابا نازک ولی کشمیری از مریدان میر محمد خلیفه صاحب
ریاضات و مجاهدات بود و در حفظ سنت و رعایت طریقت مرتبهٔ عالی داشت و از میر حمزهٔ کریری
رتبهٔ ارشاد و تکمیل حاصل نمود و در فتحات آورده کان من ارباب الاحوال والمقامات والریاضات
والمجاهدات وفی الورع وصیانة اداب الشریعة شان یختص بہ ولادت وی در سنه ۹۷۳

نهصد و هفتاد و سه است وفات وی ۱۲ ربیع الاول در سنه ۱۰۴۸ هزار و چهل و هشت و مدفن وی در مزار ملہ کہواہ در جوار مقبرهٔ ملا زین الدین مانتجی مفتی است رحمة الله علیهم اجمعین ٭

تحفهٔ هشتم در ذکر خواجه حبیب الله نوشهری

وی فرزند خواجه شمس الدین گنائی است ولادت ایشان در سنه ۹۶۳ نهصد و شصت و سه است چون حضرت خواجه ختم قرآن کردپدرش بدوکان نمک فروشی نشاندوی تمام روز بخواندن قرآن مشغول میبود و هرگاه خریداری می آمد اورا می گفتند که آنچه آوردی در علطان بگذار و نمک را وزن کرده برخریداران بدینمعامله فوج فوج می آمدند ازین رو دوکان او رواجی بهم رسید خواجه شمس الدین درین معامله ملاحظهٔ مال تجارت کرده در ترقی یافت بعد چندگاه خواجه حبیب الله در پیش ملا حسن آفاقی تلمذ کرده در علم عربی و فارسی مهارتے حاصل نمود بعده همراه وی در خدمت میر محمد خلیفه شرف انابت حاصل کرده در اندک زمانی بدرجهٔ ارشاد ارتقا فرمود پس بخدمت حضرت ایشان شیخ یعقوب صرفی که پیر مرشدش بود شتافت و بمرتبهٔ خلافت خودش سرافراز گردانیدند تحفه می آرند که در سال سنه ۱۰۲۰ یکهزار جهانگیر شاه بکشمیر آمده لشکری کثیر همراه داشت و در اینجا تنگی غله بوقوع آمد و پادشاه توقف زمستان در اینجا مصمم کرد مردمان بخوف قحط بلرزیدند گویند از مریدان خواجه حبیب کناسی بود که برسر راه نشسته کهنه دوزی میکرد حضرت خواجه اورا فرمود که پادشاه فی الفور ازین ملک باید کشید آن کهنه دوز کفشهای کهنه و چرمهای پوسیده و خرقهٔ خود برخری بار کرده آن را زدن گرفت که زود زود برو پس همان روز پادشاه رخت سفر بسته بهند رجعت نمود پس اوایل سال یکهزار و بیست و هفت وبای عام در ملک ظاهر شده از نوع انسان هزاران جان طعمهٔ نهنگ اجل شدند و مردم شهر برای دفع این بلا در خدمت خواجه رفتند و ایشان فرمودند که امشب صبر کنید شبانه مرض هیضه در ایشان اثر کرده ۱۹ ماه ذی الحجه سنه ۱۰۲۷ یکهزار و بیست و هفت نقل فرمود در محله نوشهره آسودند و همان روز وبا رفع شد تحفه می آرند که ایشان را وقت اخیر گفتند که درعمر سماع شنیده اید حالا استغفار نمائید گفت من از آن توبه کنم که نوعیکه سماع شنیدن لازم بود نشنیدم طبعی موزون داشت حبی تخلص نهاده بودند و کتاب راحة القلوب و رسالة الانصاف و مرآة الغیوب و تنبیه القلوب و مقامات حضرت ایشان و دیوانی معه قصاید و رباعیات از تصانیف ایشان مشهور است و از عرفان و ذوق و حال مالامال و جمعی از یاران بدانمقام و حالات فایز گردیدند خصوصاً این چهار کس خواجه زین الدین علی دار و میر شمس الدین و مولانا مهدی علی و خواجه حبیب الله نوری نور الله مرقدهم تاریخ گفت از بهر سال رحلت او

ہاتفی شیخ کامل وہادی + دیگری سالش از سر اخلاص + گفت خواجہ حبیب رفیع الاشان + مریدان حضرت
خواجہ حبیب اللہ نوشہری خواجہ محمد صادق فرزند خواجہ ست بسن ہفت سال انتقال کرد خواجہ حبیب اللہ
نوری در ۱۰۵۷ سنہ یکہزار و پنجاہ و ہفت چہارم رجب وفات یافت خادم الفقرا تاریخ اوست در جوار قبر
مرشد مدفون ست خواجہ حسن سوپوری ملک جہانگیروی از خواجہ عبد الرزاق نقشبندی ہم اجازت نقشبندیہ
حاصل کرد در مقبرہ شیخ بہاء الدین گنج بخش آسود سید محمد قندوزی درویش محمد میر سید غوث لاہوری
در مقبرہ مرشد مدفون ست خواجہ یعقوب برادر حضرت خواجہ ست خواجہ یوسف فرزند خواجہ یعقوب خواجہ شریف
فرزند خواجہ یوسف ہر سہ خلعت ارشاد از خواجہ حاصل کردند در مقبرہ مرشد مدفونند خواجہ ابو البقا فرزند خواجہ
شریف مرید پدر خود در مقبرہ آبا آسود خواجہ یوسف برادر خواجہ ابو البقا مرید پدر خود در مقبرہ آبا آسود خواجہ
زین الدین علی دار والد ایشان خواجہ عبد اللہ خلیفہ خواجہ رفیق اشائی و برا پنج پسر از سہ بطن داشت
از انجملہ ایشان را از طفولیت قبولیتی بکمال بودہ در حسن و جمال شہرہ آفاق بودند روزی نگاہ حضرت
خواجہ بروی افتاد بمقتضای حسن جبلت محبت ایشان در دل آنحضرت متمکن شد سہ پر تو شاہد عشق ہست
جمال دل مرد + کہ کند میل جمال آنکہ بدل ہست جمیل + گر بدین قاعدہ حجت طلبد نادانی + حجتم بس بود الجنس
الی الجنس یمیل + جاذبہ محبت طرفین پدید آمد تحفہ روزی ہمراہ استاد کہ از اخلاصمندان خواجہ بود بخدمت
خواجہ رفت اتفاقاً مجلس سماع گرم بود از حضار مجلس بحسب استعداد مراتب وجد و اشتغال داشت یکی بوجد
متحرک بود دیگری بگریہ و زاری دیگری لرزۂ اندام داشت و خواجہ زین الدین در کنجی خاموش بود چون مجلس
باخر رسید ہر یک بجای خود باز آمد حضرت خواجہ بیاران فرمود اصل وجد از ین جوان باید آموخت یاران
دیدند کہ اورا از ہر بن موی قطرات خون میچکید بعدہ بہ بیعت دست دادہ انابت نمودند تحفہ خواجہ زین
الدین ہر شب بابت تہجد مرشد آب وضو از دریای بہت بر داشتہ در نوشہرہ میرسانید روزی در میان
عیدگاہ حضرت خضر با وی ملاقی شدہ اشارہ بصحبت نمود وی عذر تاخیر ملازمت پیر پیش آورد چون نزد پیر
رسید خواجہ فرمود از صحبت حضرت خضر ترا مبارکست اکنون نزد وی برو و صحبت ایشان بکن از انجا آمدہ با
حضرت خضر صحبت نمود تحفہ خالوخانہ خواجہ زین الدین در قصبہ کشتوار بود وقتی بدانطرف رفت و حضرت
خواجہ حبیب اللہ دو کس از یاران خود ہمراہ وی داد و بآنہا گفتہ کہ برین جوان حالتی خواہد گذشت کہ سہ شبانروز
از ہوش می گذرد زینہار حمل بر موت ننمائید چون بکشتوار رسیدند روزی اینحالت بروی پدید آمد رفقا
بموجب وصیت مرشد در انتظار ماندند سہ تا چہ آید زپس پردۂ تقدیر برون + و بعد مدت بخود آمد یاران
پرسیدند در جواب فرمود کہ جناب رسالتمآب صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بر من جلوہ گر شد مرا بر داشتہ بطرف ام المومنین

عائشه رضی الله عنها انداخته‌اند و بوی فرمودند که این پسر از آنِ نست وام المومنین پستان خود در دهانِ
من گذاشت و من شیر از ان مکیدم پس گفت نشان صحت این واقعه آنست که بعد مردن من شیر از دهان من ظاهر
خواهد شد چون ازینعالم نقل کردند والد ماجد وی خواجه عبدالله در قید حیات بود بعد دفن از روی مبارکش
کفن برداشته ملاحظه کرد لبهای او را متبسم یافت و شیر از دهن وی تا بذقن میچکید استغراق چنان داشت که
اکثری در ایام برشکال در میان سبزه می نشست و از نیش پشه‌ها اصلا متالم نمیشد و این رباعی از ملفوظات ایشان
ست ع خواهی زمی جام بتان مست شوی + باید که زهستی خود تهیدست شوی + چون نیست شوی وجود یابد
عدمت + یعنی که دران نیست شدن هست شوی + بتاریخ بیست و چهارم شوال سنه ۱۰۴۲ یکهزار و چهل و دو
انتقال فرموده در محله کاٹل که درین ایام بمحله زینه‌دار صاحب جبه کدل مشهورست مدفون گردید ع عارف
خاص شیخ زین الدین + بود در بحر معرفت غواص + نغمه مطرب وصال شنید + شد سوی محفل جنان رقاص +
سالِ تاریخ فوتِ آن مرشد + یافت عقل منیر عارفِ خاص + سید شمس الدین نوشهری خلیفه حضرت خواجه
حبیب الله نوشهری فرزند ارجمند سید حاجی احمد از احفاد میر یوسف همدانی ست که عم سید شهاب الدین
همدانی بود والد ماجد حضرت امیر کبیر سید علی همدانی در ریاضات و مجاهدات فرد بی همتا بود در فتحات
آورده که مولد وی قصبهٔ بارهموله ست و در محلهٔ نوشهره جوار خانهٔ مرشد بخانهٔ یکی از قبیلهٔ متوها سکونت
گرفت و در خدمت ایشان انابت نمود تا برکت صحبتش بدرجهٔ علیا رسید بعده متاهل شدند و دختری
از اولاد سید محمد رفاعی در عقد آورد از بطن وی یک پسر تولد شد او را میر خداداد نامید بعد وفات مرشد
جای خود در محله لکهری پوره قرار گرفت و خانقاهی در انجا بنا نمود روزی قدری پشم گوسفند در باسنی داشت
آنرا نیافتند خادم بعرض رسانید که آنرا موش برده است حضرت مولانا سر بمراقبه انداخت ناگاه موش پشم
گوسفند گرفته آمد و پیش روی ایشان انداخت حضار را از مشاهدهٔ آن اعتقاد افزود در سنه ۱۰۹۵ یکهزار و نود و
پنج انتقال کرده متصل خانهٔ مرشد مدفون شد تاریخ چون ز دنیا رفت شمس برج دین + در حریم وصل جانان
خوش بخفت + سال تاریخ وصالش هاتفی + پادشاه عالم جبروت گفت + میر سید خداداد فرزند سید
شمس الدین ست چون وقت سید شمس الدین بآخر رسید یاران عرض کردند که برای ما یادگاری بگذارید
فرمودند که خداداد را طلبید او در لهو و لعب طفلان مشغول بود آوردند نگاهی بر و انداخت بتغیر احوال سرافراز
شد پس بخدمت مولانا مهدی علی کبروی بشتافت و بریاضات و عبادات شاقه اشتغال پذیرفت و صبیهٔ
ایشان در عقد شاه محمد فاضل قادری بود و در سنه ۱۱۰۹ یکهزار و یکصد و نه رحلت نمود شیخ نور محمد
آفتابِ رعناواری از مریدان سید شمس الدین ست و از دست ایشان تایب شده و ایمان آورده از

کفر و کافری بیزار شد و از مرشدان کامل و مکمل گردید و بعد از انتقال مرشد بارشاد خلق مشغول
گشت و جمعی را بحق رسانید غره صفر ۱۰۹۶ سنه یکهزار و نود و شش انتقال کرده در محله رعناواری مدفون گردید
تاریخ با دل پاک سال رحلت او + دوستدار چهار یار بگو + بهر تاریخ خاطرم آشفت + پیر مشکل کشای
خفدان گفت + خواجه رحمت الله کانو از مریدان شیخ آفتاب رعناواری ست

تحفهٔ نهم در ذکر اخوند ملا مهدی علی بطک پوری

وی از مریدان خواجه حبیب الله نوشهری ست و در فتحات آورده مولد وی چنگی پوره که متصل قصبه سوپور است
و از خوردی آثار صلاح از ناصیهٔ او هویدا بود عمری بریاضت گذرانیده علوم عقلیه و نقلیه حاصل نمود و بجهت
ایشان بداعیهٔ طلب آمد بعد چندگاه اهل و عیال خود را طلبیده در محله بطک پوره سکونت نمود از اولیای
روشن ضمیر و صاحب تاثیر بود اول در خدمت شیخ محمد شریف فتحکدلی رفته پس حسب الارشاد ایشان در خدمت
خواجه رسیدند تحفه حضرت اخوند بقریهٔ هارون پرگنه پهاک اکثری میرفت و زیر چناری می نشست که هنوز
آثار بزرگی از آن چنار ظاهر و هویداست و برای نماز جمعه و زیارت مرشد خود بشهر تشریف می آوردند
تحفه ایشان خط ارشاد از حضرت خواجه حاصل نموده هستند نقل آن تیمناً و تبرکاً در اینجا آورده شد
بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الذی وفق بعض عباده بطی اطوار السبع و وادی التلوین و
یسر له بعنایة الازلیة الوصول الی مقام الطمانینة والتمکین والصلوة والسلام علی رسوله الذی
متابعته وسیلة الی محبوبیة للمحبین وعلی آله الذین هم کسفینة بحار الملة والدین واصحابه الذین
هم کالنجوم الهدایة للمبتدین المهتدین وبعد فیقول المحب العارفین ومعز العاشقین الفقیر
الحقیر المسکین الحبیب بن شمس الدین غفر الله له ولوالدیه واحسن الیهما والیه ان الاخ النقی
النقی بل الولد المعنوی المسمی بملا مهدی علی سلمه الله الواحد الاحد القوی لما دخل فی
طریقة الکبرویة الهمدانیة وتاب علی یدی وخدمنی وجلس فی الخلوات معی وصحبته
وصحبنی فاجزته بارشاد الطالبین الصادقین وقبول توبة التائبین وجلوس العشرة والعشرین
والاربعین وتعبیر الواقعات وقبول الهدیة والفتوحات وشرطه ان یرتاض کثیرا ولا
یلتفت الی الدنیا واهلها وان لاینسانی واکون احب الیه من والده وولده وقد حررت
هذه الرقیمة فی تاریخ الثامن وعشرین من شهر ذی الحجة سنة الف وستة وعشرین مدعا که
حضرت اخوند فرید زمانه و مرد یگانه بود در محله بطک پوره متصل نوشهر آسود تاریخ شیخ مهدی چون

زد بنا سر کشید + بر سریر عرش اعظم زد رقم + بهر سال وصل آن شیخ جهان + خامهٔ فخر اهل عالم زد رقم

بابا عبد اللطیف فرزند اخوند مهدی علی از صحبت بابرکت ایشان مرتبه کبری یافت و در ظهور خوارق وکرامات باوج علیا شتافت بعد از انتقال والد ماجد از خواجه محمد هاشم پلو خلعت ارشاد حاصل کرد در صحن مسجد ابراهیم خان مدفون ست سه گفت از وصل سال بهر لطیف + هاتفی بود مرشد مستان +

بابا عبد الکریم بابا باقر بابا عبد الرحیم بابا حیات هر چهار از فرزندان مهدی علی ست صاحبان ارشاد بودند در مقبره پدر بزرگوار مدفونند داتی بابا امیر خان نور الدین بابا شیخ علی از مریدان مهدی علی ست نور الدین بابا در مقام هاردون پرگنهٔ پهاک که آن مقام ساخته مرشدش بود مدفون ست شیخ عبد الله معروف به ابل بابو از مریدان اخوند مهدی علی از زمرهٔ پنج پائی صاحب ذوق وشوق و وجد بود عمر خود در خانهای مخلصان گذرانید در فتحات آورده که در مقبره سید میرک اندرابی مدفون ست حاجی

نعمت الله از احفاد مهدی علی ست کمالات صوری و معنوی از اقران حاصل کرده بدرجهٔ اعلا ارتقا نمود از شیخ الاسلام مولنا امان الله شهید روایت حدیث اخذ نمود در سنه ۱۱۸۲ یکهزار و یکصد و هشتاد و دو انتقال نموده در مزار اسلاف آسود بابا عبد النبی کبروی فرزند بابا نازک کبروی از خلفای اخوند ملا مهدی علی ست داماد وی هم بود و بعد وفات والد ماجد خود سجاده نشین خانقاه معلی بود مطاع و منقاد همه خلص عام وخادمان خانقاه معلی گردید همگی یک فرزند داشت مسمی به بابا صفی وقتی بیمار شد مرضش بطول کشید حضرت بابا عبد النبی بگفته اطبا از حیات وی مایوس شده مناجات کرد که بقیهٔ عمر من بوی بدهید تا مشاهدهٔ مرگ وی مرا دست ندهد باجابت رسید بابا فوت شد بعد وی پنجسال زیست در عهد بابا عبد النبی سلسلهٔ کبرویه را رونقی بخشید و عمر عزیز در ریاضت و مجاهدت بسر برد بسیار خوش طبع و خوش وضع و شیرین کلام بود سیر بساتین و بیابان خوش میداشت بتقریب عرس قطب ربانی سید علی همدانی هر سال عادت داشت که علما و مشایخ و سادات و اکابر و اعیان را دعوت میکرد از ارباب تحقیق وجود وسخا بود چون وقت رحلتش رسید بیاران گفته که مرا در کنج آستانه حضرت قطب العارفین شیخ بابا والی دفن کنید چون از بنعالم نقل کرده خادمان خانقاه معلی مجبور شده ویرا درون آستانه دفن نمودند در سنه ۱۱۶۲ وفات ایشان بود بابا محمد صفی خلف وخلیفه بابا عبد النبی همدانی ست در علم و عمل فرد کامل و در مجاهده وتقوی عامل بود در پیره واری بیرون مقبره والی صاحب مدفون ست شیخ عبد اللطیف تنباکو فروش از منسوبان عبد النبی همدانی مستور الحال وصاحب کمال بود بابا عبد الباقی همدانی فرزند بابا محمد صفی ست و از خدمت سید حسین پکهلی که بیک واسطه از خلفای میر محمد خلیفه ست ارشاد و منازل طریقهٔ کبرویه حاصل کرده همتی عالی داشت در ورع وتقوی بی همتا بود

و از علوم دینی حظی وافر داشت گاهی شبانه پشت بر زمین نهاد و در آخر عمر احرام حج بست و بزیارت حرمین شریفین مشرف گشت و از راه ختلان مراجعت بزیارت مرقد حضرت سیادت پناه شاه همدان سید علی همدانی نمود پس بوطن خود باز آمد در سنه ۱۱۵۷ انتقال نموده در آستانه والی صاحب مدفون گردید بابا محمد

واقی خلف و خلیفه حاجی محمد باقی همدانی ست صاحب حالات عالیات بود عمر خود در ریاضات بسر برد و در سنه ۱۱۸۶ یکهزار و یکصد و هشتاد و شش انتقال نموده در آستانه والی صاحب مدفون ست بابا عبد الصمد خلف و خلیفه بابا محمد شافی صاحب ورع و تقوی بود در سنه ۱۱۶۱ یکهزار و یکصد و شصت و یک رحلت نمود شیخ عبد الصمد همدانی تاریخ وفات اوست هفتم رجب در آستانه شیخ بابا والی مدفون گردید بابا عبد النبی فرزند عبد الصمد از تربیت یافتگان شیخ احمد تاره بلی ست ششم جمید الثانی سنه ۱۳۱۲ انتقال نموده در آستانه والی صاحب مدفون ست

تحفهٔ دهم در ذکر خواجه هاشم پلو رح

وی مرید اخوند مهدی علی کبروی ست از طبقه سوداگران عالیشان در عبادت و ریاضت مرد بی همتا بود تمام شب بیکدم ذکر چهار ضرب میکرد در جوار عالیکدل متصل خانقاه بیگی دار عمری بسر برده بر زمین وقفی سکونت داشت آخرها متاهل شده وی از جمله پنج بائی ست که شیخ عبد الله معروف به ابل بابو و خواجه اسحق تاوچو و خواجه یعقوب پکهلیوال و علی خان جو که تمام تاپستان باتفاق همدیگر سیر میکردند و در فتحات آورده که حضرت ارشاد مآبی حضرت میرزا اکمل الدین رح فرمودند که روزی بزیارت حضرت شیخ العالم شیخ نور الدین ریشی رفتیم در بقعهٔ خانقاه هر پنج بزرگ نشسته دیدم بیان حقایق و معارف بسیار کردند از ان میان شخصی آمده اظهار کرد که در طلب راه خدا سرگردانم پیش فلان بزرگ رفتم تعلیم مراقبه نمود بعده در خدمت فلانی رسیدم از ان منع کرد ترغیب باشغال بدایت نمود شما که یگانهٔ عصر و فرید دهر هستید توجهی فرمائید که تا راهِ هدایت یابم من از راه شوخ طبعی برخواسته گفتم چرا پیش من نیامدی از بدایت و نهایت بیخبر شدی از استماع این کلمه هر پنج بزرگ بوجد آمدند مدتی تبدیل حال داشتند دیگر فرمودند از اصحاب صدق و صفا و ارباب محبت و وفا بودند حضرت خواجه را منکوحه بود که بغایت سوء خلق داشت بر ایذای وی صبر میکرد خواجه لاله کانی که رئیس شهر بود بارها گفته که این را منخلع سازید و زنی دیگر در عقد آرید فرمود که من بازشت خوئی وی خوگرفته ام نمیخواهم که دیگری از وی بی آرام شود در شب قدر سنه ۱۱۰۵ یکهزار و یکصد و پنج وفات یافت در محلهٔ گوجواره متصل مسجد جامع مدفون ست و شیخ احمد فرید هم مدفون در انجاست رحمة الله تعالی علیهم اجمعین +

تحفهٔ یازدهم در ذکر خواجه عبد الغنی لنگر

وی از مریدان خواجه هاشم ست در توحید و سلوک و معرفت و حفظ نسبت شریعت و طریقت فرد یگانه و فخر زمانه بود و در فتحات آورده شیخ عبد الغنی فرمود که عسرت بغایت داشتم و ابستگان بفقر می گذرانیدند روزی جناب حضرت سیادت مآب سید علی همدانی را در خانقاه معلی دیدم فرمودند که فردا شش روپیه بتو خواهند رسید صرف حوایج خود کن بعد از ان فقر از تو دفع خواهد شد چون روز شد شخص بیگانهٔ مبلغ مذکور آورد صرف نمودم بعده یکے از اهل دنیا بیمار شد پیش من آمدند و من او را دعا کردم حقتعالی او را صحت داد و ایشان را حسن ظن من شد و در بقیهٔ عمر نهایت در اعانت من کوشیدند بعد انتقال مرشد نامدار از صوفی عبد الرزاق نقشبندی اجازت نقشبندیه حاصل کرد جمعے را براه حقیقت هدایت نمود و بکمال ذوق و شوق و توکل هفتاد و چند سال بسر برده چهاردهم جمادی الاولی ١١٤٧ھ انتقال نموده در محله دوکان سنگین متصل خانه عبد النبی کبروی آسود ملا احمد ابن عبد الصبور از مریدان خواجه هاشم بلو ست کتاب خوارق السالکین از تصانیف اوست و دران کتاب برقم آورده ست که فقیر اول ارادت بشیخ نور الدین آفتاب رعناواری کرده بعد فوت ایشان بامر حضرت قطب ربانی سید علی همدانی که باین فقیر در واقعه فرمودند در خدمت خواجه هاشم رفتم پس بامر ایشان در خدمت خواجه رفته بفیوضات باطنی مشرف شدم هادی تخلص داشت خواجه زمان دار از احفاد خواجه یعقوب دار بود سی هزار روپیه منصب داشت و از راجه لداخ هم او را پانزده هزار روپیه بابت وکالت معین بود در انحال بتوفیق ازلی ترک دنیا کرده در خدمت خواجه عبد الغنی لنگر روی ارادت آورد و در اندک زمانی منازل سلوک طی کرده ارشاد حاصل نمود و اکثر اوقات در استغراق می بود شاه عنایت الله از مریدان عبد الغنی لنگر صاحب جذبه و حالات عجیبه بود و سالهای بسیار پهلو بر زمین نه نهاد و تمام شب بدو زانو نشسته جنبش میکرد پس بشوق دیدن مردان بهند رفت و در انجا بخدمت شاه کلیم الله و میر محمد صادق و شاه ابو الفیض و شاه محمد حسین کمل پوش بفیض باطنی و ظاهری بهره مند گردید باز بکشمیر مراجعت فرموده از علامه شهید بهره ها اندوخت پس سجاده طریقت گسترده برهبری خلق الله مشغول گشت ٣٠ ربیع الاول در سنه ١١٩٤ یکهزار و یکصد و نود و چهار رحلت نموده در مله کهواه آسود بابا فقیر الله رفیقی از مریدان عبد الغنی لنگر در ریاضات و مجاهدات بی همتا بود روزی از دریچهٔ خود دید که مرشد براه بازار میرفت یکبار از دریچه پرواز کرده بر پای شیخ افتاد و شیخ او را از چنین افعال زجر فرمود بالآخر انتقال نموده در مقبرهٔ اسلاف آسود ملا بهاء الدین متو مرید شاه عنایت الله بود اکثر عمر خود بخانهٔ شیخ سیف الدین ذو نیمری گذرانید و در ریاضات و عبادات جانبازی نمود و طبعی موزون داشت و خمسهٔ منظومه اش که ریشی نامه و سلطانی و غوثی و نقشبندی و چشتی و کتاب ذکر الصادقین وغیره بر صفحهٔ روزگار از و یادگار ست و تمام کتابها

نزد مولف موجودند و در ذکر الصادقین آورده است

مظهر لطف و عنایات خدا ‏ ‏ جامع فضل و کمالات خدا
شد ظهور نقش عین فخر و نور عین ‏ ‏ از فیوضات کمالات حسین
گفت آوردم چراغ دلفروز ‏ ‏ رفته در خوارزم با صد درد و سوز
هاشم از مهدی هدایت یافته ‏ ‏ پس غنی از وی هدایت یافته
سوز عشقی بر دل مسکین خود ‏ ‏ چشم لطفی بر بهاء الدین خود
چون فگندی مهر ایشان در دلم ‏ ‏ در جوار فیض شان کن منزلم
گفتگوی عاشقان حق پسند ‏ ‏ از همه گفتارها عالی ترست

صیرفی نکته های بو العجب ‏ ‏ خوش نسب عالی حسب صوفی لقب
گلشن کشمیر اگر محبوب شد ‏ ‏ از جناب شیخ دین یعقوب شد
رفت در خوارزم بهر صحبتش ‏ ‏ آفرین بر این علو همتش
آن سراج نور شد پس منجلی ‏ ‏ از دل آخون ملا مهدی علی
یارب از بهر دل پاکان خویش ‏ ‏ بهر سوز جان غمناکان خویش
بو که خاک راه درویشان شوم ‏ ‏ در جزا محشور با ایشان شوم
گر ندارم بوی از احوال شان ‏ ‏ فرحتی دارم بقیل و قال شان

در ۱۲۴۸ هزار و دو صد و چهل و هشت رحلت کرده

در مزار اسلاف بمقام پٹوان مسجد آسود و فقیر مؤلف منجملهٔ خمسهٔ ایشان کتاب سلطانی طبع نمود میر

ضیاء الدین قادری مرید شاه عنایت الله صاحب ورع و تقوی بود در مزار آبای خود آسود میر قایم

کنٹ مرید شاه عنایت الله بود عمر خود در ریاضات و تقوی بسر نمود شاه امان الله مرید شاه
عنایت الله نهایت مرتاض و محتاط و بی ریا بوده ست

سلسلهٔ قادریه و نقشبندیه بواسطه حضرت میان محمد امین دار بشیخ محمد اشرف رسیده ست

میان محمد امین دار از اکابر تجار اندیار بود بعد تحصیل علوم ظاهری در لاهور رفت و در پیش شاهزاده
بداغ دو اسپه ملازم شد و متروکات پدر را فروخته صرف فقرا نمود چون میل حق پرستی بخاطر آورد
ترک ملازمت کرده در پیش میان عبد الوهاب لاهوری که از خلفای شیخ عثمان جلندری بود شرف یاب
صحبت گشت و باکتساب معارف و معانی سعادت جاودانی حاصل کرده در سوز و گداز جانباز بود
بعد حصول خرقهٔ ارشاد و اجازت سلسلهٔ قادریه که از حضرت مجدد الف ثانی شیخ احمد فاروقی سرهندی
حاصل نمودند و سلسلهٔ نقشبندیه از شیخ عثمان جلندری و ایشان از حضرت خواجه باقی بالله و ایشان
از حضرت خواجه امکنگی که تشریح آن در چراغ لطایف مرقوم ست بکشمیر آمدند و در محله اندرواری در خانهٔ
هانجیان سکونت نمودند عاقبت خواجه طاهر رفیق ایشان را در خانهٔ خود برده مسکنی در جوار خانه خود
بایشان تواضع نمود و چند سال خود در ملازمت ایشان همیشه حاضر می بود و کسب فیوض باطنی و ظاهری
از انفاس ایشان میفرمود جم غفیری از علما و فضلا از خدمت ایشان فیوض ظاهری و باطنی می بردند می
آرند که ایشان را شوق اشاعت علم بسیار داشت بنابران با علما و فضلا همیشه صحبت می داشتند و با آنها
مهربانی ها میفرمودند و مذکورات حقایق و دقایق بیان مینمودند و در آخر عمر با عالمگیر هم ملاقات کردند

و پادشاه را بصاحبت ایشان نهایت دل خوش شد و در سنه ۱۰۹۹ هزار و نود و نه بعمر هفتاد سالگی انتقال فرمودند
تاریخ یازدهم ماه صوم رفت میان ازجهان ایضاً عرش بود مسکن روح الامین ایضاً دل بیک مصرع
سه تاریخ وصال پیر گفت * شیخ واقف ذو معارف صاحب خلق و کرم * مرقد منوره ایشان در محله فتح کدل
مشهور است و کتاب قطرات و رساله ضروریه از تصانیف اوست مولانا ابو الفتح عرف پنڈت از اعیان این
دیار بود روی ارادت بخدمت میان محمد امین دار آورده طی مقامات سلوک نمود و تا مدت بیست سال خدمت
مرشد بجان و دل کرده تا وفات ایشان مجرد بود و پس از رحلت ایشان متاهل گشت در خدمت مرشد جان
نثاری کرده فضلات بشری ایشان در حالت علالت بذوق تمام پاک میکرد و شب و روز در ملازمت ایشان
مشغول می بود و حضرت موصوف او را بسیار عزیز می داشتند و لقمه از دست او میخوردند و هنگام اخیر درکنار
و جان عزیز خود بجانان تسلیم کردند تحفه حضرت شیخ اکبر تاره بلی نقل کرده است که حضرت شاه دولت بخاری
بسوی یاران خود میفرمودند که قدم من بالاتر از مقدم ابو الفتح نیست هر گاه کسی را بعد از ین حاجت استفاده
باشد از و نمایند و هم ایشان فرموده اند که مولانا ابو الفتح در هر یازده بنام محبوب سبحانی بذلی نقد روغت
بلا ناغه میفرمودند اتفاقاً در روز عرس آنجناب ایشان را چیزی نقدی امکان نشد آخر ایام محبوب شده
عادت خود را ترک کردن مناسب ندانستند قدری از قسم ترکاری پخته کنابنده بیاران تقسیم فرمودند
و بروح حضرت محبوب سبحانی هدیه آن اهدا نمودند و مفصل کیفیت آن در کتاب تاریخ حسن مرقوم است
می آرند که روزی حضرت سلطان العارفین بروی جلوه گر شده تعلیم چهار ضرب و ذکر بلا واسطه بوی
تلقین فرمودند و حضرت شیخ محمد اشرف تعلیم آن از ایشان یافته بیاران خود تلقین فرمودند مدعا که حضرت
مولانا از اولیای مکتومین بود در خمول و گمنامی بسیار می کوشید حتی که چون رحلت فرمودند اول ماه
ذی الحجه سنه ۱۱۴۷ بود و مردمان در مزار ملکهواه ایشان را دفن کردند و چون روز فردا شد علامت قبر در
انجا ندیدند و تا سال دیگر روز وفات ایشان هم کسی را یاد نماند و حضرت شیخ اشرف عرس ایشان
بروز چهارم ذی الحجه فرضی مقرر داشتند تاریخ سال تاریخ وصل او دانی * فتحیاب فتوح سلطانی *

سلسلهٔ سهروردیه

میر محمود پانپوری از قبیله میرهای پانپوری بود در عنفوان جوانی بتوفیق ربانی ذوق خدا دانی
بهم رسانیده برای یافتن مرشد حقانی در خانقاه معلی نشسته التجا در خدمت حضرت قطب ربانی محبوب
سبحانی میر سید علی همدانی میکرد و هر روز در آستانه فیض کاشانه حضرت سلطان العارفین رفته بوفور
اعتقاد برای حصول مراد استمداد می نمود شبی حضرت مخدوم بروی جلوه گر شده فرمودند که ای عزیز ترا

شاه ابو الفتح کول رهبری کند و بمطلب اصلی برساند پس دست ارادت بدامن عاطفت آنجناب زده طی
مراحل سلوک نموده بدرجهٔ مشاهده و ارشاد ارتقا فرمود و جناب سید الانبیا صلی الله علیه وسلم بوساطت و
وسائت سلطان العارفین میر محمود را بلا واسطه تلقین و تعلیم توحید فرمودند که تا عرصهٔ دو و نیم سال بذوق آن
در سکر و مستی می بودند وقتیکه حضرت میر آن تعلیم بحضرت شیخ اشرف تلقین فرمودند آنجناب هم عرصهٔ
شش ماه در مستی بسر بردند و در حالتیکه حضرت شیخ اشرف یاران خود را آن تعلیم تلقین میفرمودند مدتها
سرمست بادهٔ شوق و ذوق میبودند مدعا که حضرت میر فرد یگانه و فخر زمانه بود و در آخر عمر باتفاق حضرت
شیخ محمد اشرف در خدمت مولانا ابو الفتح کاتلی مستفید شدند و بفرمان ایشان مطالعهٔ کتاب نفحات
الانس میفرمودند و با حضرت عبد الصبور کول هم صحبت داشتند چون رحلت فرمودند در مقبرهٔ سادات
پارسائیه زیر نردبان حضرت سلطان العارفین روبروی دروازه آسودند ٭

تحفهٔ دوازدهم در ذکر شیخ محمد اشرف ٹوپیگرو

وی خلیفهٔ عبد الغنی لنگرست فرزند بابا محمد رضا ابن محمد عنایت الله ابن خلیل الله ابن محمد یعقوب بن
عبد الله بن یوسف بن حسن بن رحمت الله ابن محمود ابن تاج الدین ابن برهان الدین ابن نصیر الدین رحمة
الله تعالی علیهم اجمعین صاحب مقامات علیه و حالات جلیه است در علم و عمل یکتا و در مجاهدات و
ریاضات فرد بی همتا بود در خدمت خواجه عبد الغنی باندک فرصتی طی مقامات کبرویه نمود و خط ارشاد
حاصل فرمود نیز بنا بر علو استعداد بخدمت شیخ عبد الشکور گنائی شتافته بتعلیمات مشرف شد و اجازت
طریقه حاصل فرمود باز بخدمت حافظ ابراهیم فتحکدلی رفته ازیشان هم اخذ اجازات نمود و اکثر اوقات
بزیارت حضرت سلطان العارفین آمد و رفت میداشت روزی حضرت مخدوم بروی جلوه گر شده فرمودند
که ای عزیز برو و در اثنای راه مرشد کامل باتو لاحق گردد حضرت شیخ از نردبان فرود آمد و در اثنای راه حضرت
میر محمود پانپوری را دیده فرمان حضرت مخدوم بایشان بیان نمودند و میر محمود در جواب گفت که هرگاه این
سخن بتو فرموده اند پس مرا هم خواهند فرمود آنگاه میر محمود بدرگاه عالی در آمده حضرت مخدوم باو فرمودند که
ترا باین جوان عقد مناکحت بسته دادم بعد ازان میر محمود بجانب شیخ اشرف خندان گفت و شیخ اشرف
فرمود که بخیال من معنی این سخن آنست که بر معاملهٔ خاص زن و شوهر کسی واقف نمی باشد پس حضرت شیخ ازان
جناب بطریق سهروردیه تعلیم و تلقین یافته بدرجهٔ اعلی ارتقا نمود و خزاین اسرار و انوار الهی بروی مکشوف
گشت اما بنا بر علو استعداد اصلا تسلی خاطر او نمیشد میر فرمود اکنون من و تو باهم برادر و برابریم برو هرجا که

تسلی خاطر خود می یابی بجو و مرا نیز بگو پس شیخ بامر مرشد از هر جا جستجو نموده در خدمت مولانا ابو الفتح
کاٹلی رسید و علو مراتب ایشان معلوم کرده حضرت میر را خبر کردند انگاه هر دو بزرگوار در خدمت او
به نیت استفاده حاضر شدند پس مولانا فرمودند که فردا بر حلقه حاضر باشید فردا هر دو عالیشان در خدمت
ایشان حاضر آمده آنجناب فرمودند شب تمامی حضرات پانوری جمع شده فرمودند که به میر محمود کسی را تصرف
نمید هم عشه بابا وی آمده باشد و حضرت میر از نیمقوله بسیار دلگیر شده حضرت مولانا او را اجازت خواندن
نفحات الانس بخشیدند انگاه شیخ اشرف از مولانا طریقهٔ قادریه و نقشبندیه اخذ کرده بزلال وصال مالامال
گشت و فرمودند هر چه یافتم از مولانا ابو الفتح یافتم با اکابر اولیای ایند بار صحبت داشت و جناب ایشان
خود فرموده اند که از عمر هشت سالگی تا ایندم طرفة العینی ازین دو چیز بیرون نبودم طالب مقصود یا واصل
مقصود بالجمله حضرت شیخ الوقت بود تحفه آورده اند که یکی از یاران خود در آخر عمر ایشان را پرسید که این
وقت قطب عالم کیست فرمودند کسیکه درین ایام از دنیا نقل کند و نماز جنازه اش دوباره خوانده شود
پس همدران ایام انتقال ایشان بظهور پیوست و در صحن خانقاه معلی ایشان را نماز جنازه ادا کردند
وقتیکه نعش ایشان بر محل مدفن رسید میان مردم اختلاف افتاد که آیا در نماز جنازه ایشان چهار تکبیر
خوانده شدند یا سه تکبیر پس شیخ اکبر هادی برای رفع اختلاف مردم نماز جنازهٔ ایشان دوباره بجماعت خوانده اند
و شخصیکه از ایشان سوال تعیین قطب کرده بود در وجد آمده بیهوش افتاد و بعد از افاقت حقیقت حال بیان
نمود تحفه می آرند که شیخ اشرف اوایل در خدمت بابا بقای شاه آبادی اکتساب علوم دینیه و انتساب
فضایل علمیه کرده بود و در آخر کتاب صحیح بخاری در خدمت شیخ محمد یحیی رفیقی بدرس خواندند و فرمودند که
قبل ازین مرا بتعلیم پیران خود مقام فنا فی الرسول حاصل شده بود الحمد لله اینوقت بتکمیل آن دو چند حاصل گشت
تحفه نقل است که روزی یاران ایشان متوجه شدند که ما را درس کتاب مثنوی بگوئید و آنجناب بیت اول
مثنوی را تا مدت سه روز بحث کردند و باز تشریح طلب ماند و فرمودند که درس مثنوی همین است و گرنه ما و شما
در فهم مضامین عام برابریم انگاه یاران تکلیف درس بایشان ندادند مدعا که اوقات عزیز خود همیشه در اشغال و
اعمال شریعت و طریقت و مطالعهٔ کتب توحید و حدیث و تصوف بسر می بردند و در حالت مطالعه اکثر حالات
وجد و حال از آنجناب روی مینمود و چون از بیان معارف و حقایق دُرفشانی میکردند همه حاضران مجلس از خود
بیخود میشدند بتاریخ چهارم ماه ذی الحجه ۱۱۹۵ھ انتقال نموده جوار خانه خود در فتحکدل بالا از لب دریا مدفون است
و اشرف خدا جو تاریخ ایشان است ایضاً وارثِ کاملِ رسولِ امین ایضاً ذات باکمال شیخ انعمت الله
خلف و خلیفهٔ شیخ محمد اشرف بعد اکتساب علوم دینی در خدمت و ملازمت والد نامدار بجان و دل کوشیده

رضای ایشان حاصل نمود و بارادت دست بیعت بدامن آنجناب زده در مجاهدات و ریاضات جان بازی ها نمود و ارشاد شیخ سلسله حاصل فرمود بعد انتقال والد نامدار قایم مقام ایشان شده در کتمان حال بسیار کوشید خلفای پدر بزرگوار را تعظیم و توقیر مرشدانه مینمودند در کمالات حال مصدق مقال بمثابل بود تحفه می آرند که روزی ایشان را از عالم غیب مردی نورانی حاضر شده گفت شما را حضرت خواجهٔ مشکلکشا قدس سره در خانقاه معلی می طلبند چون ایشان بر ایوان جنوبی خانقاه معلی بنظر آنجناب مشرف شدند حضرت خواجه بزرگ فرمود که نخستین شرف پابوس حضرت امیر کبیر قدس سره بجا آرند پس ایشان بر ایوان شمالی خانقاه رفته در خدمت حضرت امیر کبیر شرفیاب شدند و آنجناب فرمودند که فتحهٔ ما باید خواند آنگاه ایشان باز در خدمت حضرت خواجه مشرف شده ایشان فرمودند که بر خواندن ختم شریف ما مداومت باید کرد پس ایشان مدت العمر خود این هر دو وظیفه از دست ندادند و بیاران خود اجازت بخشیدند تحفه می آرند که وقتی جناب شیخ نعمت الله و شیخ اکبر هادی و شیخ عباد الله قاری در خانقاه معلی بنیت اعتکاف عشره نشستند و شیخ نعمت الله از سفرهٔ آن دو بزرگوار اکل و شرب میفرمودند و در شب قدر حضرت امیر کبیر بروی جلوه گر شده فرمودند که اگر ایشان از یاران پدر خود اکل و شرب میبازند لیکن خادمان ما را از سفرهٔ خود چیزی میخورانند موجب آن شیخ نعمت الله تمامی خادمان بقعهٔ شریفه را ضیافت بخشیدند بتاریخ شانزدهم ماه ذی الحجه سنه ۱۲۲۶ یکهزار و دو صد و بیست و شش رحلت فرموده در مقبرهٔ پدر بزرگوار خود آسود رحمة الله تعالی علیهم اجمعین +

تحفهٔ سیزدهم در ذکر حضرت شیخ اکبر هادی تاره بلی رح

وی فرزند شیخ محمود بن علامه متقی شیخ رحمت الله نواسهٔ میر عبد السلام اندرابی ست و خواجه اعظم دیده مری تاریخ ولادت ایشان شیخ اکبر هادی گفته ست علوم عقلی و نقلی از جد خود شیخ رحمت الله و از برادر خود شیخ محمد مقیم حاصل کرده و علم قراءت از خسر خود خواجه اسحاق ... ند آموخت و چراغ شوق خداپرستی افروخت پس دست ارادت بدامن شیخ اشرف فتحکدلی زده درس سلوک آموخت و بریاضات و عبادات سرمایهٔ ابدی اندوخت و از آمدنی فیوضات اولا مصارف خانهٔ شیخ اشرف مهیا می داشتند و از بقیهٔ آن خرج عیال خود و برادران خود میفرمودند تحفه روزی حضرت شیخ اشرف در باغ امرود که از شهر دو میل راه دور ست برای تماشای شگوفه رفتند و شیخ اکبر را فرمودند که چای گرم برای ما در انجا باید رسانید پس شیخ اکبر ابریق چای بر وجاق نهاده و زیر بغل گرفته در باغ امرود رسیدند و وجاق از زیر بغل کشیدند و شیخ اشرف دیدند که تمامی بغل او از بخار آتش پوست مال شده بود و حضرت شیخ نهایت آزرده

شد و بنظر آنجناب زخم های او همان لحظه بافاقت آمدند تحفه شیخ نعمت الله را صبیه بالغه شده بود و در
فکر آن شیخ اکبر با یاران مشوره ساخت چونکه از ایشان هیچ کسی را متمول نبود خاموش شدند پس شیخ اکبر چند
دسته کاغذ خرید نمود و از دست بابا آیت الله که خوش نویس وقت بود کلام الله بخط جلی نویسانیدند
و از دست شیخ عبادی بران اعراب کنانیدند و حضرت بابا الهام لاهی تفاسیر بران قلمی داشتند و حضرت
شیخ اکبر عشره بران نوشتند و خواجه خلیل تربنو مذهب کرده بمبلغ کثیر هدیه کردند و در مصرف صبیه مذکوره صرف
نمودند تحفه اکثر اوقات مطالعه کتب حضرات صوفیه مثل عوارف المعارف و قصاید فارضیه و شروح آن و
مکتوبات امام ربانی میفرمودند و بر عوارف المعارف وغیره کتابها از خود تحشی مینمودند و هرگاه کسی مطلب خود
در دل گرفته پیش ایشان می آمد آنجناب بغیر اظهار وی کتاب عوارف یا کتابی دیگر ورق گردانیده بدست او
میدادند و وی جواب مطلب خود از ان صفحه می یافت و اگر کسی ناخوانده می بود تقریری زبانی بنوع دیگر
میفرمودند که او را حل مشکل می شد مدعا که حضرت شیخ از افراد روزگار صاحب سر و بزرگوار بود و اجازت
و ارشاد در پنج سلسله حاصل فرموده بتاریخ هفدهم ماه ربیع الاول ۱۲۴۳ه در و با انتقال فرموده در مقبره سادات
پارسائیه متصل تربت میر محمود بانپوری زیر نردبان حضرت سلطان العارفین مدفون گردید شیخ اکبر هادی
کمل تاریخ ست و نیز علیهم الرضوان بابا آیت الله از قبیله کول ها بود و در صغر سن بتوفیق ازلی در تحصیل
بزرگی و علم ضروری و خداپرستی مشغول بود و از خواجه اسحاق دندر علم قراءت آموخت و در صحبت و تربیت
شیخ محمد اشرف مشرف گردید و در نوشتن قرآن وغیره بخوشنویسی با استادان برابر شده و چنان برکت پیدا کرده
که هرچند بسبب شغل ظاهری درس قرآن و اصلاح مشق کردن و تربیت طالبان و اشغال باطنی و ضبط اوقات
در عبادات کم می نوشت و از کسب تحریر محتاجان و طالبان را در قضای حاجات ضروریه بشری رفاقت و
دستگیری میفرمود و در نشر قراءت عشره امام بود و همچنین در راه حق هادی مطلق شده در تربیت طالبان
بر اسلوب پیران خود قوت اجتهاد داشت و پیر اشرفش برای تربیت طلاب و اجرای فیض قراءت و اصلاح
مشاق و اوراد و اذکار مسجد که متصل آستانه حضرت سلطان العارفین نشانیدند و خود جناب ایشان هم در ان
مسجد میرسیدند و باهم در افاضه و استفاضه می نشستند و حضرت شیخ اشرف طالبان راه خدا اکثر باو رجوع
بیساختند و بحق او شان میفرمودند که آیه بابای ما آیة الله و آیة الکبری و آیه رحمت ست در سن چهل سالگی
هژدهم ماه شوال ۱۱۹۸ه یکهزار و یکصد و نود و هشت بجاده و با انتقال فرموده در مقبره سادات پارسائیه
آسود فروح و ریحان و جنت نعیم تاریخ ست شیخ عباد الله قاری برادر بابا آیت الله در خوردی
یتیم شده و در یک اربعین حفظ قرآن مجید فرمودند و هر دو برادر بهمین قیاس فایز و فیروزمند بودند بعد

از تحصیل علوم علم قراءت از خدمت خواجه اسحاق دند رحاصل کرده در قراءت عشره شیخ القرا شد
پس بهدایت ازلی دست ارادت بدامن شیخ محمد اشرف زده در عبادات و حفظ آداب شریعت و طریقت
و افاضه و توجهات و عنایت بر مستفیدان و طالبان راه حقیقت و معرفت غبطهٔ اهل روزگار بود و در تاریخ
حسن آورده است که والد راقم الحروف میفرمود که روزی فقیر ولایتی در خدمت ایشان آمده التماس نمود که
مرا معنی حقیقی لا آله الا الله تابع کرده دهند ایشان همراه او در مسجد رفته دوگانه ادا کردند و لونگی از سر او
کشاده در کمر خود پیچیدند و دو طرف لونگی را باهم تاب داده بدست او دادند و خود چون لا آله خواندند
غایب شدند لونگی از کمر ایشان جدا شده بدست او افتاد چون الا الله خواندند باز پیدا شد اکثر علما و
مشایخ اینددیار از ایشان مستفید شدند خصوصًا در علم قراءت حضرت شیخ احمد تاره بلی مدت مدید در
خدمتگذاری ایشان بسر برده و علم قراءت از انجناب حاصل کرده رضامندی خاطر ایشان نمود وفات
ایشان بیست و یکم ماه شعبان سنه ۱۲۳۰ یکهزار و دوصد و سی واقع شده در مقبرهٔ شیخ بهاء الدین گنج بخش متصل
زیارت سید حبیب کاشانی جوار قلعه مدفون است شیخ عبد الله مخدومی از احفاد شیخ علی رینه مخدومی
برادر حضرت سلطان العارفین است بعد اکتساب علوم عقلیه و نقلیه از خدمت شیخ محمد اشرف اخذ فیوض
باطنی نموده بتعلیم و تلقین آنجناب چراغ معرفت افروخت و بریاضات و عبادات عامل گشت عاقبت
بامر مرشد در خدامت بابا آیت الله شرفیاب صحبت گشته طی مراحل سلوک نمود و بتاج ارشاد سرفراز
گردیده بافادهٔ خلق الله مشغول گشت و چون رحلت نمود در صحن خود زیر نردبان حضرت سلطان العارفین
حسب وصیت بخواب استراحت آسود شیخ الهام لاری از نجبای عصر و فرید دهر در خط نستعلیق فرد روزگار
بود و در اندک فرصتی در خدمت شیخ محمد اشرف طی مراحل سلوک نموده در موضع لار بر ساحل آبجو تکیه نشین شد
و مدت بیست سال در عزلت گذرانید عاقبت الامر بسبب رجوع خلایق ترک علایق انجا کرده چندگاه
در شهر گذرانید آخر العمر در موضع هارون متمکن شده در انجا انتقال فرمود بابا محمد صدیق از مریدان شیخ
محمد اشرف بود در سیف خوانی کمال داشت عمر خود بریاضات و عبادات بسر برده عاقبت بامر مرشد رهنمای
خلق الله شد و یاران بر جسته بهمرسانید چون رحلت نمود در مغل مسجد متصل روضه بابا قایم بیوی آسود
شیخ محمد یحیی شوپیانی فرزند بابا عنایت الله قادری مرید شیخ محمد اشرف صاحب فضل و کمال بود در علوم
ظاهری دستی داشت و در اندک فرصتی بدرجهٔ علی ارتقا نمود و ارشاد کامل حاصل فرمود و مدتی در شهر
در خدمت پیر روشن ضمیر بود عاقبت در وطن خود رفت و از دنیا انتقال نموده در انجا آسود شیخ محمد
عارف مرید شیخ محمد اشرف از قوم زمیندار دِرِند پرگنهٔ پهاک بود در ریاضات و عبادات شاقه

جانبازی ها نمود و عمر خود در جود و تقوی گذرانید در انجا مدفون ست بابا عطاء الله بچه بلی نبیرهٔ
بابا فتح الله کاتلی مرید شیخ محمد اشرف در عبادات و ریاضات و ضبط اوقات و قراءت دعوات ممتاز
بود حضرت شیخ قدر و منزلت او بسیار میداشتند و از فیض صحبت شیخ محمد اکبر هم مستفید بود در مزار آبا آسود
بابا عبد الغفور مرید شیخ محمد اشرف عمر خود در ریاضات و تقوی بسر نمود مخدوم بهاء الدین
قریشی صفاپوری از احفاد شیخ محمد شریف بود از علم ظاهری بهره داشت در جوانی نصاب حرزیمانی
داده و ورد خوانی بسیار میکرد و درین امر همتی عالی داشت بعد آن چون بسعادت ازلی در خدمت شیخ
محمد اشرف شرفیاب صحبت گشت یکبار ترک وظایف و اوراد نمود و چراغ معرفت افروخته طی مقامات
سلوک فرمود و از یاران شیخ بزرگوار هم استفاده نمود پس عمر عزیز خود در موضع صفاپور بر ساحل مانسر
نشسته در ریاضات و عبادات بسر نمود مستجاب الدعوات بود بعد انتقال در موضع مذکوره مدفون
گردید خواجه خلیل ترنبو مرید شیخ محمد اشرف از نجبای شهر بود و در ریاضات و عبادات فرد یکتا حالات
عجیبه داشت بست و پنجم جمید الثانی در سنه ۱۲۴۲ هزار و دو صد و چهل و دو رحلت نموده در مقبرهٔ اسلاف آسود
بلبل شاخچهٔ سدره تاریخ ست شیخ ثناء الله ذو نیمری از احفاد شیخ محمد فاضل ذو نیمری ست مرید
شیخ محمد اشرف بعد اکتساب علوم عقلیه و نقلیه از جد خود شیخ مسعود اخذ فیوض باطنی نمود بعد ارتحال او
دست بیعت بدامن شیخ محمد اشرف داده طی مراحل سلوک فرمود و خلوت ها کشید هژدهم ماه ذی الحجه
سنه ۱۲۳۵ یکهزار و دو صد و سی و پنج رحلت نموده در مزار اجداد خود در محله ذو نیمر آسود تاریخ گفت تاریخ
وفاتش هاتفی + بود روز عرس عثمان حیا + شیخ محمد نعیم بن شیخ محمد مقیم گنائی برادر زاده و داماد
شیخ اکبر هادی ست بعد تحصیل علوم ظاهری بخدمت خواجه عبد الرحیم شیخ کمال نقشبندی روی ارادت
آورده آداب طریقت آموخت بعد انتقال خواجه موصوف تکمیل ارشاد از شیخ اکبر نموده عمر خود در مصاحبت و
مجالست حضرت خواجه شاه نیاز نقشبندی بارجمندی گذرانید بلکه بهمرکاب آنجناب بسیاحت ترکستان نهضت
فرمود و بعد انتقال شیخ اکبر هادی چار سال جانشین ایشان بود بست و هفتم صیام در سنه ۱۲۴۷ یکهزار و دو صد و
چهل و هفت رحلت نموده در مزار آبا در دوامر متصل مقبرهٔ کنت آسود شیخ موسی خلف و خلیفهٔ
شیخ ثناء الله ذو نیمری ست عمر خود در ورع و تقوی و مجاهده بسر نموده در موضع بنده پوره آسود
ملا غلام رسول قادری فرزند ملا ابو الفتح نات از احفاد خواجه یعقوب نات مرید و شاگرد شیخ
عباد الله قاری بود ابتدا آداب طریقهٔ کبرویه از پدر بزرگوار خود آموخت و در علم حدیث و فقه ممتاز
بود مدتی در بقعهٔ شریفهٔ خانقاه معلی قریب بیست و پنجسال در نماز تراویح پیشوائی میکرد و حفظ صاحب قاری

فاتحہ ایشان می بود و در قراءت عشرہ دستی عجیب داشت وصبیۂ ایشان در عقد نکاح والد راقم الحروف بود
سوم ماہ ذی قعدہ رحلت کردہ در صحن خانقاہ معلی متصل دروازہ سنگین بطرف شمال آسود قاری
نور الدین خانیاری ابن فضایل وکمالات آیین قاری عظیم الدین خانیاری ست با مولوی محی الدین
اسود اتحاد و تلمذ داشت و در نشر علم قراءت بسیار کوشش فرمود حضرت شیخ احمد تارہ بلی در ملحقات
احمدی آوردہ نور اللہ تعالی قلبہ + رفع اللہ تعالی قدرہ + شرح اللہ تعالی صدرہ سہ ہست نور الدین محمد نام
او + نیک باد آغاز و ہم انجام او + عالم ست اندر قراءتہای عشر + علم قرأت زو ست بر آفاق نشر + الی آخر
ما قال در سنہ ۱۲۰۰ یکہزار و دو صد انتقال نمودہ در مقبرۂ آبائی جوار روضۂ سید علی و سید ولی بمقام ریٹہ ٹینگ
آسود و والد ایشان قاری عظیم الدین از افراد رجال و یکتای عصر خود بودہ ست حالات عجیبہ و کمالات غریبہ داشت
بابا خضر قاری مرید و شاگرد شیخ عباد قاری بود و علم قراءت ہم از انجناب استفادہ نمود اولا تجوید
از رسول صاحب نانت اخذ فرمود و اجازت اوراد و وظایف از شیخ اکبر ہادی و شیخ طیب رفیقی و شیوخ
دیگر حاصل نمود مولانا قاضی نور الدین قاری عالیکدلی و ملا عبد القدوس قاری خانیاری و ملا محی الدین
امام گاڈہ یار از شاگردان وی بودند بعد انتقال در صحن خانقاہ معلی آسود ملا محمد ثناء اللہ پشلو فرزند
کلان ملا جمال الدین ولد ملا رحمت اللہ پشلو ابن ملا حیدر پشلو بعد تحصیل علوم دینی دست ارادت بدامن
شیخ عباد قاری زدہ طی مقامات سلوک نمود و از شیخ اکبر ہادی ہم رتبۂ تکمیل افزود و مدت العمر در بقعہ
شریفہ حضرت بل پیشوائی میکرد بعد انتقال در انجا آسود ملا حیدر قاری پشلو فرزند دوم ملا جمال الدین
پشلو مرید جد مادری خود سید حیات خان چیوڈاری بود و از شیخ اکبر ہادی ہم استفادہ و استفاضہ
نمود و در علم قراءت و تجوید و رسم خط قرآن ممتاز بود و از تصانیف او نور السراج در علم فرایض و سراجی منظوم
و مفتاح الرحمہ و مصباح الظلمہ و مرتع الغزلان فی رسم القرآن و در یتیم و غرائب الرغائب در فقہ مناہج در تصوف
و خیرات الحسنات در تجوید و شرح چہل و چہار حدیث وغیرہ اکثر رسالہا بخط مصنف نزد فقیر موجود ست
مدعا کہ در کمالات علمی و عملی فرد روزگار بود اکثر علما شاگرد او بودند مناقب و حالات او مشہور ست
بست و یکم ربیع الاول سنہ ۱۲۴۳ رحلت نمودہ در مزار آبا آسود ملا عبد الفتاح قاری مرید و شاگرد شیخ
عباد قاری بود در مدت شش ماہ حفظ کلام اللہ نمودہ از شیخ خود قراءت عشرہ حاصل کرد و از شیخ
اکبر ہادی ہم بارشاد سرافراز گردید در علم حدیث و فقہ فرد یکتا و در ریاضت و تقوی بی ہمتا بود کرامات و
مقامات او مشہور مدت العمر خود پیشوای مسجد گاڈہ یار مینمود ۹ ربیع الاول انتقال کردہ در مقبرۂ شیخ
بہاء الدین گنج بخش آسود شیخ رحمت اللہ خلف و خلیفۂ شیخ اکبر ہادی در علوم صوری و معنوی

فرد یکتا بود در حیات پدر بزرگوار خود هژدهم محرم سنه ۱۲۲۹ یکهزار و دو صد و بیست و نه بعمر پنجاه و یکسال
رحلت نمود ختم صالحین تاریخ اوست شیخ محمد یحیی فرزند شیخ نعمت الله خلیفهٔ شیخ اکبر هادی صاحب
ورع و تقوی بود در مقبره شیخ اشرف آسوده است ملا محمد شپلو فرزند ملا محمد ثناء الله شپلو مرید شیخ
اکبر هادی صاحب ورع و تقوی بود بعد وفات مرشد خود از شیخ احمد تاره بلی تکمیل حاصل نمود مدت
العمر خود در آثار شریف امامت می کرد بست و هفتم رجب سنه ۱۲۶۱ یکهزار و دو صد و شصت و یک رحلت
نموده در حضرت بل آسوده محمد رفت با معنی بمعراج شیخ احمد شپلو فرزند ملا عبید الله شپلو در علوم ظاهری
و باطنی از پدر بزرگوار خود تلمذ داشت و از یک قلندری هم نظری داشته فیض یاب معنوی شده بود و از
خدمت شیخ اکبر تاره بلی در طریقهٔ قادریه و نقشبندیه و کبرویه و سهروردیه مجاز شده و از تعلیم و صحبت ایشان
فیضیاب گردید بعد وفات ایشان در پشاور رفته از خدمت جان محمد صاحب فیض باطنی یافته و در
طریقه چشتیه ارشاد حاصل نمود پس از انجا مراجعت نموده عمر خود بمجاهده و مشاهده در تقوی و گوشه نشینی
گذرانید غره ذی الحجه سنه ۱۲۹۲ یکهزار و دو صد و نود و دو رحلت نموده در موضع کاهامه آسوده ناتمی
گفت سالش از سر راه + شیخ احمد بزرگ اکمل بود غلام رسول فی ونیری شاگرد ملا عبد الغنی سلیمانی و
ملا عبید الله و از شیخ نعمت الله اشرفی شرف انابت حاصل نمود و آنجناب تربیت او تفویض شیخ اکبر
هادی فرمود پس بتعلیم و تلقین ایشان فایز گشته مدتی در خدمت گذاری آنحضرت گذرانید طبعی موزون
داشت و شیوا تخلص می کرد پنجم جمید الاول سنه ۱۲۸۸ یکهزار و دو صد و هشتاد و هشت رحلت نموده در موضع
گامرو پرگنه کوهامه در مقبرهٔ شیخ محمد مقیم آسوده مولانا غلام الدین جامعی فرزند مولانا محمد بن ملا افضل
مرید شیخ اکبر هادی و شاگرد مولوی محی الدین اسود بود در علوم عقلیه و نقلیه فرد یکتا و در دیانت و ورع
و تقوی عامل بی همتا زبده علمای دهر و قدوهٔ فضلای شهر در حسن اخلاق و حق گوئی مشهور آفاق بود
و عمر عزیز خود در افاده و افاضه بسر برده هفدهم ماه ذی الحجه سنه ۱۲۵۸ رحلت فرموده در مزار کلان حضرت
شیخ بهاء الدین گنج بخش آسوده مولوی غلام الدین تاریخ وفات اوست ملا امیر الدین مفتی فرزند مولوی
هدایت الله منتو مرید شیخ اکبر هادی در علوم عقلیه و نقلیه فرد یکتا بود بستم ماه صفر سنه ۱۲۵۸ رحلت نموده
در مقبرهٔ آبا آسوده عظیم الورا تاریخ وفات اوست میر محمد صادق اندرابی فرزند کلان میر مصطفی
بن میر خیر الدین بن حاجی میر عتیق الله اندرابی شهید مرید شیخ اکبر هادی بود ۲۷ رمضان در سنه ۱۲۸۶ یکهزار و
دو صد و هشتاد و شش رحلت نموده در بار بموله مدفون گشت ختم صادقان تاریخ اوست میر عظیم الدین
برادر میر محمد صادق از مریدان شیخ اکبر هادی است در شهر دهلی تشریف برده در انجا پادشاه معتقد او شد

بعد غدر دهلی در امرتسر آمده در آنجا انتقال نمود میر فخر الدین اندرابی برادر میر صادق اندرابی مرید
شیخ اکبر هادی بود در آخر بطرف کلکته رفته در شهر بنگاله انتقال نمود و در آنجا آسود مولوی محی الدین
جامعی فرزند مولوی غلام رسول در مقبره گنج بخش آسود خواجه امیر الدین پکهلیوال از احفاد خواجه
یعقوب پکهلیوال در سنه ۱۲۸۳ رحلت نموده در مقبرهٔ شیخ بهاء الدین گنج بخش آسود ملا محمد شاه قدیمی
فرزند عبد القدیم ۱۰ شوال انتقال نموده در مقبرهٔ آبائی در صحن خود مدفون ست قمر الدین خوشنویس
در محله ناده پوره سکونت داشت در عهد خود در خوشنویسی قرآن مجید بی بدل بود در مقبرهٔ گنج بخش
آسود هر چهار از مریدان شیخ اکبر هادی بودند میر بزرگ شاه زینه کدلی فرزند میر عبد القدیر مرید شیخ
عبد الله مخدومی ۱۴ شوال سنه ۱۲۹۲ انتقال نموده در لداخ مدفون ست صبیهٔ شیخ اکبر هادی در عقد
نکاح شیخ نعیم الدین تاره بلی بود و وی را اولا صبیهٔ حضرت میان ضیاء الدین دار در نکاح داشت و از وی
سه فرزند بوجود آمدند اولهم شیخ احمد تاره بلی دوم شیخ محمد تاره بلی سوم شیخ حامد که بعمر پنجساله ۲ جمادی
الاول سنه ۱۲۰۹ انتقال نمود بعد از وی صبیهٔ شیخ اکبر هادی در عقد نکاح آوردند بیت و دوم جمید الثانی
سنه ۱۲۸۱ انتقال نموده در مقبرهٔ شیخ احمد تاره بلی آسوده گردید و یک دختر پاکیزه گوهر از وی بوجود آمد که در
عقد نکاح مولانا قاضی حبیب الله فرزند قاضی جمال الدین الکبروی بود ۱۹ صیام سنه ۱۲۹۴ انتقال نموده در
مقبرهٔ شیخ احمد تاره بلی آسود و سه فرزند یادگار گذاشت اولهم مولانا قاضی غلام الدین که جانشین جناب
شیخ احمد تاره بلی ست حافظ القرآن و جامع علوم معقول و منقول بود و حالات عجیبه و کمالات داشت در
تقریرات علمی بی نظیر بود بعمر ۷۵ سال بعلت ذات الصدر ۱۷ ربیع الاول سنه ۱۳۰۷ انتقال نموده در مقبرهٔ شیخ
احمد آسودند دوم حضرت مولائی و مرشدی الحافظ قاضی قمر الدین تاره بلی تحصیل علوم معقول و منقول و
فنون عجیبه و غریبه نمود و اجازت حدیث حاصل کرد ۲۱ رجب سنه ۱۳۲۲ یوم یک شنبه بسن هفتاد و یک سال
انتقال فرموده در مقبرهٔ شیخ احمد آسود سوم قاضی غلام مصطفی از برادر خود قاضی غلام الدین و از خدمت
شاه محی الدین نوری و از شاه عبد الله علوم ظاهری و باطنی حاصل نمود دوم جمید الثانی سنه ۱۳۲۱ رحلت
نموده در مزار شیخ احمد تاره بلی مدفون گردید قاضی عزیز الدین ابن قاضی قمر الدین نفعنا الله مخدوم بهاء الدین قریشی ۶ محرم سنه ۱۳۲۴ وفات یافت

تحفهٔ چهاردهم در ذکر حضرت شیخ احمد تاره بلی رحمة الله علیه

وی فرزند محمد نعیم تاره بلی ست در سنه ۱۲۰۱ یکهزار و دو صد و یک متولد شده در خوردی آثار بزرگی از جبین
او ساطع و انوار هدایت از چهره او لائح بود در خدمت جد امجد خود مولوی شیخ محمد مقیم از علوم عقلیه و

لقلیہ بہرہ وافر اندوخت وچون کلام قدیم یاد فرمود قراءتِ عشرہ از شیخ عباد قاری استفادہ نمود
وعلوم معنوی از ایشان آموخت وبفیوض باطنی کامیاب گردیدہ طی منازل اطوار سبعہ ولطایف ستہ
نمود وبدرجہ علیا ارتقا فرمود وسرمایۂ دولت ابدی از سلسلۂ عالیۂ قادریہ ونقشبندیہ وکبرویہ سہروردیہ
کہ درکنوز خاطر یاران شیخ محمد اشرف بود اندوخت در تحفۂ احمدیہ امیری ست نظم روز وشب کار ش
بہر آن در زمن + ہوش در دم خلوت اندر انجمن + وقت او وقف وقوف قلب بود + در وقوف وقت
اشغالش فزود + بر قدم بودی نظر در رفتنش + غیر ذکر اللہ نبودی گفتنش + یاد میکردی بہر دم یاد داشت
داشتی اندر نگہداشت یادداشت + باعزیزان گشتہ نسبت حاصلش + شد بجمع الجمع ہمت کاملش +
دایما قرب ومعیت یار او + شد شہود ولاتعین کار او + مدعا کہ جنید عصر وبایزید دہر بود احوالات و
مقامات او در اطراف واکناف آفاق مشہور ست مدت مدیدی در خدمت گذاری شیخ عباد قاری
بسر بردہ خوشنودی خاطر آنجناب حاصل نمود دران اثنا حضرت شیخ اکبر ہادی را فرزندی بود در
جوانی از جہان فانی در گذشت ازین رو حضرت شیخ احمد را مرشد بزرگوار از خدمت آزاد کردہ برای
ادای حقوق خدمات شیخ اکبر مامور فرمود مطابق فرمانِ آنجناب شیخ احمد ہمت واستقامت بر بستہ
دربجا آوری خدمات شیخ اکبر بجان ودل کوشید وبتعلیم وتلقین وتکمیل مجدداً فایز گردید بعد انتقال حضرت
شیخ اکبر مریدان ومعتقدان آنجناب باوجود موجود بودن وجود شیخ محمد نعیم کہ پدر بزرگوار شیخ احمد و
برادرزادہ وداماد شیخ اکبر بود رجوع بشیخ احمد نمودند ویاران آنجناب ہم شیخ احمد را بابت سجادہ نشینی
الحاح وابرام از حد نمودند گوارای خاطر آنجناب نشد ومردم اصلا منظور نظر نمودند اما بیاری حضرت باری
مردمانِ اقالیم ترکستان وہندوستان وخراسان وغیرہ زیارت آنجناب از مغتنمات می دانستند و
بتعلیمات وتلقینات آنجناب مستفید میشدند بہدران ایام شیخ غلام محی الدین والی کشمیر شدہ از انحضرت
اعتمادی واعتقادی بہم رسانید وخواہان ملاقات ایشان گردید اما آنجناب اصلا تن بملاقات وندادہ
مدت پنج شش سال از نظر عوام پنہان ماندند ودرین مدت والی خطہ بغتۃً ہمگی دوسہ مرتبہ بملاقات
ایشان فایز گشت واز تعلیم ونصایح بہرہ مند شد تحفہ روزی در مسجد گاڈہ یار بملاقات ایشان
مشرف شد چنانچہ عادت ایشان بود کہ اکثر روز جمعہ نماز پیشین در مسجد گاڈہ یار در پس حافظ عبد الفتاح
قاری میخواندند ومیفرمودند کہ لذت خطبۂ عبد الفتاح تا جمعۂ دیگر میباشد موجب آن والی خطہ در مسجد برای
ملاقات آمد پس بعد نماز بیرون مسجد نشستند وپند ونصایح فرمودند کلام اللہ طلا کار ہمراہ خود آوردہ بود
بطریق ہدیہ در دست ایشان دادند ایشان گرفتند وبوسہ دادند پس بوقت رخصت فرمودند این کلام اللہ را

از طرف ما بفرزند خود شیخ امام الدین باید داد چاره ندانستند و گرفتند و بموجب سفارشی آنجناب قریب
یک لک خروار شالی بمساکین و درویشان و عالی خاندان های اینـدیار جاگیر بخشید و هزارها روپیه نذر خدمت
گذرانید و آنجناب منجمله آن یک فلوسه بمصرف خانه خود نرسانید مدعا که آنجناب از افراد روزگار بود زندگانی
در تفرید و تجرید بسر برد هنگام قعدهٔ نماز بر بدن مبارکش لرزه و قشعریره می افتاد در کتمان حال بسیار می
کوشید شهرت را آفت میدانست و در خانهٔ هیچکس نمیرفت در محافظت شرع و رعایت و استقامت و رع و
استدامت سنت و دفع بدعت و رفع ضلالت اهل جهالت و اجرای امر معروف و نهی منکر و دفع شر اشرار
و ارباب ضرر و حمایت خلق خدا و رعایت اهل تُقا همیشه همت او مصروف همی بود و در خدمت خلق الله
که رکن اعظم طریقت ست دوام و استدام مستعد همی بود چنانچه علی الصباح از دست شریف خود چای پخته
کرده قریب دو سه صد مردم را تا هنگام دوپهر چای و نان قسمت می فرمودند و عذر خواهی مینمودند و اهل
بدعت را زجر میکردند و اهل هنود را با وجود غلبه کفر بلا اندیشه دعوت باسلام میفرمودند چنانچه روزی پنڈت
راجه کاک را در باب سفارش سایلی این عبارت نوشتند کافر ناپاک پنڈت راجه کاک ای مدبر فجار وای کافر
نابکار رو باسلام آر و خلق خدای را میازار حاجت سایل بر آر تا برهی از عذاب نار فقط تحفه روزی جوانی
مصروع سر راه دامن ایشان بگرفته و برای دفع مرض ملتمس شده عجز و ابرام از حد نمود آنجناب مجبور شده
فرمودند که برو زیر دریچه خانقاه معلی ایستاده باش و من بعد ساعتی در انجا خواهم رسید پس موجب وعده
در انجا رسیدند و در حق او دعا خواستند فی الفور به شد تحفه روزی میر بهاء الدین قادری منطقی پیش
مولانا عبد الرحمن قلندر نشسته بودند حضرت مولانا فرمودند ای بهاء الدین اینوقت نوجوانی عزیزی زیر
نردبان ایوان شمالی خانقاه معلی بکمال تمکین نشسته ست عنقریب تاج قطبیت بر سر او نهاده شود و بفیوض
او عالمی منور گردد پس ایشان برخاسته بدیدن نوجوان آمدند و حضرت شیخ احمد تاره بلی را بکمال حضور
نشسته دیدند تحفه روزی قشعریره و لرزه در نماز بر ایشان ظاهر شد کسی را طاقت پرسیدن آن از ایشان
نبود پس بخانه رفته و در حجرهٔ خود نشسته فرمودند تقشعر منه جلود الذین یخشون ربهم تحفه نقل ست
که در ایام قحط سالی پیر مردی فرتوت سر راه افتاده بود آنجناب هر روز بر بالین او رفته حصهٔ طعام خود لقمه
لقمه در دهان او می انداختند و خود صایم الدهر و قایم اللیل میبودند و از طی مکان و بدن بروز خالی نبوده اند
چنانچه از زبان اکثر موثقان و از والد خود قرین اینحالات مسموع شده ست مدعا که در تحریر حالات ایشان
دفترها باید بود انشاء الله کرامات و مقامات ایشان در رساله علیحده نوشته شوند تصانیف ایشان هم بسیارند
منجمله آن افضل الطرایق در تعلیمات سلوک ملحقات احمدی در قراءت وغیره رسایل و در افضل الطرایق

فرموده اند اگرچه بعض اعزهٔ راه درویش مرا بعلل طعن میکنند و ملائی در زعم آنها بزبان کشمیری تعبیری
وتحقیری عظیم ست وآن ملائی فخرست برای من وآن طعن مدحست درراه من اگر موافقت ست مرا
قولاً وفعلاً وعملاً واعتقاداً باسنت وکتاب ومتابعت ست بمتقیان اولوالالباب اللهم ثبتنی به حتی
القاک واحشرنی علیه یوم لقاک پدر واجداد من ملایانند وپیران من ملایانند وپیروان من ملایانند الحمد
لله رب العالمین انتهی بتاریخ سیزدهم ماه رجب المرجب ۱۲۷۸ھ یکهزار و دو صد وهفتاد وهشت انتقال
فرموده درمحلهٔ تاره بل آسوده اند و در تاریخ حسن مرقوم ست ع شیخ احمد حافظ قرآن وفخر عارفان +
سیزده روز از رجب رفته علم زد در جنان + بهر تاریخ وصال وعمر ومیلادش سروش + دوش درگوشم بگفتا
بشنو ای تاریخ دان + شیخ احمد کبروی میلاد وعمرش عابدست + شیخ احمد قادری سال وصال وبجان +

شیخ محمد تاره بلی اخ عینی شیخ احمد تاره بلی واز جد خود مولوی شیخ محمد مقیم استفاده علوم عقلیه ونقلیه
نمود مرید شیخ عباد قاری وشیخ اکبرهادی بود کمالات صوری ومعنوی داشت واز تصانیف ایشان
مقامات حضرت خواجه بهاء الدین محمد نقشبند بخاری رضی الله عنه وعقاید اسلامیه وشرح قصیده برده ودو
شرح قصیدهٔ بانت سعاد وترجمهٔ چهل حدیث یادگارست بیستم ماه جمادی الثانی ۱۲۸۰ھ یکهزار ودو صد و
هشتاد انتقال نموده درحظیرهٔ شیخ احمد آسود عشرون مه جماد ثانی تاریخ ست ونیز سر عظیم شیخ
محمد سعید تاره بلی فرزند شیخ محمد تاره بلی در ۱۲۴۱ھ تولد شد هژدهم ماه شوال ۱۳۰۹ھ هزار وسه صد ونه
یوم دوشنبه بعلت وباشهادت یافته درمقبرهٔ عم خود شیخ احمد تاره بلی آسود شیخ عارف امجد تاریخ اوست
درتحفة الکلیه تفصیل مرقوم ست

مریدان وطالبان ومستفیدان حضرت شیخ المشایخ شیخ احمد تاره بلی بیشمارند

منجمله آنها سید ثابت علی مراد آبادی میان احمد پهکلی خواجه غلام رسول نقشبندی فرزند
خواجه احمد نقشبندی ابن خواجه شاه نیاز نقشبندی در ۱۲۷۰ھ هزار ودو صد وهفتاد رحلت کرده درمقبرهٔ
اسلاف آسود سید حاجی محمد شاه اندرابی فرزند میر احمد اندرابی بعد زیارت حرمین باز بکشمیر رخت
سفر بربسته چون دربندر بمبئی رسیدند رحلت نموده در انجا در ۱۲۹۹ھ هزار ودو صد ونود ونه آسودند +
میر احمد قادری فرزند میر یسین صاحب قادری خانیاری بیعت وتعلیم ربیع الثانی در ۱۲۸۴ھ هزار ودو صد و
هشتاد وچهار رحلت نموده در مقبرهٔ آبا آسود حاجی سید حسین قادری منطقی اجازت ذکر چهار ضرب
از جناب شیخ اکبر هادی تاره بلی حاصل نموده بودند در ۱۳۰۰ھ یکهزار وسه صد بزیارت حرمین شریفین مشرف

شده بعد ادای مناسک حج بیست و دوم ماه ذی الحجه سنه ۱۳۰۰ رحلت نموده در جنة المعلی آسود تاریخ
دل گفت ز معبد خلافت + بر خواست حسین نشست قاسم + ایضًا قد توفی الحسین فی المکة + فی
جوار الخلد بجبر مد فنه + قال قاسم لعام رحلته + رضی الله والنبی عنه + زادنش حافظ کلام قدیم
وصل او گوی حافظ قادری + میر شمس الدین فرزند میر نظام الدین اندرابی بتاریخ ۱۱ صفر سنه ۱۳۱۳ رحلت
نموده در مقبرهٔ آبا متصل پل حاجی راتهر مدفون ست میر سیف الدین تاره بلی از سادات منطقی بود
طبعی سلیم داشت کتاب وامق و عذرا و هیبه مال بزبان کشمیری منظوم کرده ست در سنه ۱۲۹۰ هزار و دو صد و
نود رحلت نموده در شهر لودیانه مدفون ست میر حاجی لطف الله نهیدی فرزند سید محمد ظفر رشی
در موضع نو وتهو متصل اسلام آباد مدفون ست میر محمد شاه نهیدی هفتم ربیع الاول سنه ۱۲۸۷ رحلت
نموده در شهر امرتسر مدفون ست میر محی الدین اندرابی فرزند میر سید احمد اندرابی بتاریخ چهاردهم ماه
ربیع الثانی سنه ۱۳۰۶ هزار و سه صد و شش رحلت نموده در مقبرهٔ آبا آسود خاص خدای تاریخ ست حاجی
میر قاسم قادری فرزند میر حسین قادری عالم و فاضل و حافظ قرآن بود بتاریخ ۲۲ جمادی الاولی
سنه ۱۳۲۴ رحلت نموده در جوار زیارتگاه حضرت محبوب سبحانی بمقام عالیکدل آسود میر اعظم دین تاریخ ست
شیخ قطب الدین رفیقی فرزند عبد الرسول رفیقی نهم ماه صیام سنه ۱۲۹۲ وفات یافت سه رسولِ خدا
یا وِ قطب دین تاریخ ست شیخ عماد الدین رفیقی فرزند عبد الرسول رفیقی هفتم ماه صیام سنه ۱۳۰۰ وفات
یافت رضی الله والنبی عنه تاریخ ست هر دو در مقبرهٔ آبا آسودند میر محمد شاه اندرابی باره موله
فرزند سید محمد صادق اندرابی هفتم جمید الثانی سنه ۱۳۱۹ انتقال نموده در مقبرهٔ والد خود آسود تاریخ بانی
بکاخ شرع بزاد و بعمر زیست + بینا بگوی مرد خدا دوست رحلتش + میر بهاء الدین نهیدی فرزند
سید حفیظ الله نهیدی ۲۱ شوال سنه ۱۲۹۸ رحلت نموده در موضع نهید مدفون گردید بابا عبد الواحد
پانپوری ابن ملا امان الله پانپوری عبد العزیز رفیقی والد بزرگوار عبه صاحب رفیقی ولادت ایشان
در سنه ۱۲۲۵ وفات ۱۷ رجب سنه ۱۲۸۳ شیخ محمود رفیقی دوم صفر سنه ۱۳۱۳ متوفی شده در مقبرهٔ آبا آسود
حبیب الله رفیقی ولادت وی در سنه ۱۲۱۰ وفات وی بیستم صفر سنه ۱۲ و از شیخ اکبر هادی به بیعت
مشرف شده بود بدر الدین رفیقی ولادت وی در سنه ۱۲۵۳ وفات در سنه ۱۳۱۶ مولوی امیر الدین جامعی
برادر عینی مولوی غلام الدین مفتی در سنه ۱۲۷۸ رحلت نموده در مقبرهٔ اسلاف آسود میر واعظ مولوی محمد یحیی
ولادت ایشان در سنه ۱۲۵۱ بعمر پنجاه و هفت سال انتقال نموده در مقبره والد ماجد خود آسود احوالات ایشان
در تحفة الکلیة مرقوم ست میر عبد الصمد فرزند سید نظام الدین نهیدی در مقبرهٔ نهید آسود حاجی الحرمین

ملا محمد شاه ابن ملا محمد شاه امام بقعهٔ آثار شریفه حافظ کلام الله و قاری قرآن بود دو مرتبه
بزیارت حرمین مشرف شده بیست و چهارم ماه صفر ۱۳۰۷ سنه رحلت نمود و در مقبرهٔ آبا آسود حافظ
الحصن حاجی احمد الله قاری را جویبر کدلی بفرمودهٔ مرشد برحق در مسجد قاضی جمال الدین عالیکدلی
شش ماه حصن حصین شریف یاد کرده در ماه شعبان ۱۳۰۷ سنه انتقال نمود و در مقبرهٔ خواجه یعقوب دار
مدفون شد حافظ ملا محی الدین ابن ملا عبد الفتاح امام مسجد گاڈه یار غرهٔ ربیع الاول ۱۳۰۱ سنه وفات
یافت در مقبرهٔ گنج بخش آسود مولوی غنی شاه فرزند مولوی محی الدین جامعی هفتم ذی الحجه
۱۳۰۴ سنه وفات یافته در مقبرهٔ شیخ بهاء الدین گنج بخش آسود غنی مرد تاریخ ست مولوی محی الدین
ابن مولوی عبد القدوس جامعی سوم صفر ۱۳۱۳ سنه هزار و سه صد و سیزده انتقال نموده در مزار اسلاف
آسود روز جمعه سوم صفر تاریخ ست مولوی بدر الدین ابن مولوی محی الدین در حیات پدر بزرگوار خود
بتاریخ سلخ شعبان ۱۳۰۵ سنه متوفی شده در مقبرهٔ آبا آسود وارث شرع پاک تاریخ ست میر احمد شاه
تهیدی در مقبرهٔ آبا مدفون ست نندہ صاحب جبه کدلی پیشوائی مسجد خواجه زین الدین علی دار
ولی می کرد در سنه وفات یافت عزیز جان ساکن موضع برین بیست و پنجم صفر ۱۳۱۴ سنه بسن هشتاد
سالگی وفات یافت در موضع برین آسود میر آیت الله ابن میر کمال الدین تهیدی بیست و هفتم ربیع
الاول ۱۲۸۲ سنه وفات یافت در مقبرهٔ تهید آسود خلیل عارف بامر حضرت مرشد خود شیخ احمد در مسجد
فاروق خان باعتکاف اربعین نشسته بود شبی بوقت تهجد برای وضو کردن بر دریا رفته ماهیگیران که در کشتی
بودند طفلی بمرض صرع بیمار بود همانوقت مرد پس عارف را گرفتند و هرگز نگذاشتند و چون دامن او را
محکم گرفته بودند مجبور شده آب ریش بر مرده انداختند مرده زنده شد پس واپس آمده در مسجد نشست
حضرت مرشد بر دروازه آمدند و فرمودند خلیل عارف دیوانه گشتی کار دیوانگی نمودی همین وقت از
معتکف برآمده دیوانه وار میرفت و عصا بدست گرفته پیر پیر گفتن کار داشت سخنهای عاشقانه و صوفیانه
میگفت مرتبهٔ درد و فنا فی الشیخ حاصل کرده وقت اخیر کلام توحید خواند و جان بحق تسلیم نمود در مقبرهٔ
آخون ملا طیب صاحب او را دفن کردند محمد شاه قدیمی فرزند ملا محمد شاه بیست و دوم جمید الثانی ۱۳۱۳ سنه
وفات یافت در مقبرهٔ آبا آسود حافظ ولی الله ابن حافظ احمد الله والد راقم الحروف بفرمودهٔ شیخ
خود حضرت شیخ احمد یسوی از خدمت شیخ احمد تاره بلی بتعلیم قرآن مجید و بعنایات مستفید شده نوزدهم ماه
شوال ۱۳۰۹ سنه بعلت وبا انتقال نموده در صحن خانقاه معلی آسود قادر صاحب داهی و قتیکه حضرت
مرشدش را از سماع شنیدن او خبر رسید او را پیش خود آمدن ندادند و فرمودند باز از سماع شنیدن

محفوظ شو یا پیش ما بیا وی را چیا غالب آمده پیش پیر آمدن نتوانستند آخر الامر بعد از وفات مرشد خود بیمار
افتاده پیش شیخ سعید الدین تاره بلی توبه خواند که خلاف عادت حضرت مرشد از من بوقوع آمده از ان
تائب شدم پس انتقال نموده در مقبرهٔ اسلاف آسوده حاجی میر عبد الاحد شهیدی ابن میر اسد الله
چهارم شعبان سنه ۱۳۲۴ رحلت نموده در مقبرهٔ آبا مدفون گردید غلام احمد حبید امام بقعهٔ نقشبند صاحب
در سنه ۱۲۵۳ متولد شده غلام احمد صالح تاریخ تولد اوست بعمر هفتاد و چهار سال در سنه ۱۳۲۷ انتقال نموده
در مقبرهٔ بٹوان مسجد آسوده

مظهر حق بزاد و ملجا زیست + متقی و ملاذ رحلت او

آیت الله
بهاء الدین عبد الاحد میر صدر الدین عبد الرزاق واعظ شیخ احمد خواجه نعمت الله باندی
محمد ابراهیم خیاط وغیره شرفا و بزرگان کشمیر از مریدان و ارادتمندان ایشان بودند رحمة الله تعالی
علیهم اجمعین و ایراد ذکر شان درین رساله گنجایش ندارد هذا - والحمد لله الذی بنعمته وجلاله
تتم الصالحات والحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله
نسأله تعالی ان ینفعنا بمحبة اولیائه العاملین وعباده الصالحین الکاملین وان یحشرنا
فی زمرتهم وتحت لوائهم امین هر چند که گناهگار و عیب دارم اما از حق سبحانه وتعالی رجا اندارم
که ببرکت حب حضرات اولیا در دنیا مرا نصیبی و فیضی عطا فرماید و در آخرت در زمرهٔ محبان ایشان
مبعوث گرداند

صرفت العمر فی لعب ولهو + فها انا ذا اها انا ذا اها + احب الصالحین
ولست منهم + لعل الله یرزقنی صلاحا

نجات آخرت حاصل توان کرد + اگر در دامن
مردان زنی دست +

موری مسکین هوسی داشت که در کعبه رسد + دست در بال کبوتر زد و ناگاه
رسید +

والا چه یارای این فقیر پر تقصیر که حالات این حضرات عالیه درجات در تحریر می آورد اللهم توفنا
مسلمین والحقنا بالصالحین غیر خزایا ولا مفتونین وادخلنا برحمتک فی عبادک الصالحین

تاریخ طبع از ملا اسد الله صاحب کلاشپوری

خوش نوشته بکاغذ حسن
نیست در عصر ثانی چون او
اکبریه چه احمدیه رموز
باغ در باغ هر گل حرفش

کلک حافظ حسن بطرز حسن
همه حسن ادا فریده زمن
شده معلوم خاص و عام چو من
رشک عطر و عبیر مشک ختن

تحفهٔ اشرفیه کز فیضش
درج این تحفه حال اهل سلوک
شاهد لفظش از در معنی
سال تاریخ این رساله اسد

گشته خوش بهره و رچو من هر تن
سالکانیکه حاوی هر فن
پر بود بسکه جیب تا دامن
جستجو کرده چون ز فکر فطن

گفت تاریخ طرفه تا لیفش
اشرفی تحفه با علوم حسن

۱۳۵۱
{راقم احقر حسام الدین خانیاری}